



# اولین پرونده‌های پوارو

آگاتا کریستی

محمد رضا عمادی

**Poirot's Early Cases**

**by: Agatha Christie**

1923

- [.] نام کتاب: اولین پرونده‌های پوارو
- [.] نویسنده: آگاتا کریستی
- [.] مترجم: محمدرضا عمادی
- [.] حروفچینی و صفحه‌آرایی: سینا (قانعی)
- [.] چاپ: فتاحی
- [.] چاپ اول: ۱۳۷۲
- [.] تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
- [.] ناشر: انتشارات هرم

## فهرست مطالب

۵	آشنایی با آگاتا کریستی
۷	بالماسکه
۳۳	ماجرای آشپز کلپهم
۵۵	معمای کرنوال
۷۶	ماجرای جانی ویورلی
۹۶	مدرک دو گانه
۱۱۳	سرباز خاج
۱۳۹	میراث خانواده لموریر
۱۵۸	معدن گم شده
۱۷۲	قطار سریع السیر پلیموث
۱۹۹	جعبه شکلات
۲۱۹	اسرار زیر دریایی
۲۴۰	آپارتمان طبقه سوم
۲۶۶	گناه دو گانه
۲۸۹	قتل در دهکده مارکت بیسینگ
۳۰۴	لانه زنبورها
۳۱۸	بانوی نقابدار
۳۳۴	قتل در اسکندریه
۳۶۱	باغچه زیبا

## آشنایی با آگاتا کریستی

آگاتا کریستی، بدون شک پرآوازه‌ترین نویسنده داستانهای پلیسی - جنایی در جهان است. او، در میلر، انگلستان با به عرصه وجود گذاشت و کار نویسندگی را در اواخر جنگ جهانی اول، به تشریح مادرش شروع کرد.

آگاتا در دوران زندگی حرفه‌ای خود، بیش از ۷۷ کتاب نوشت که اغلب آنها، نظیر الفبای جنایت، مرگ روی نیل و قتل در قطار سریع‌السیر شرق، در ردیف پرفروش‌ترین آثار پلیسی جنایی جهان قرار دارد. آخرین اثر آگاتا کریستی، دریاچه مخفی سرنوشت، است که چندماه قبل از مرگش در سال ۱۹۷۶ به چاپ رسید.

قهرمان بسیاری از داستانهای آگاتا کریستی، یک کارآگاه با هوش، قد کوتاه و بذله‌گوی بلژیکی به نام هرکول پواروست، که نظیر خالق خود، در بین دوستداران ادبیات پلیسی، شهرت و محبوبیت فراوانی دارد.

آگاتا کریستی یک روانشناس چیره‌دست است. او در قالب

## ۶ / اولین پرونده‌های پوارو

داستانهای پوارو، شیوه‌های سنتی تحقیقات جنایی را واژگون می‌کند و با کاوش در تاریکترین زوایای ذهن انسان، انگیزه‌های شیطانی وجود او را مورد بررسی قرار می‌دهد؛ بهمین دلیل، آثار او تنها جنبه جنایی ندارد. کتابی که در دست دارید، اولین مجموعه داستانهای آگاتا کریستی است که برای نخستین بار به فارسی ترجمه و به دستداران او تقدیم می‌شود.

م. رضا عمادی

بهار ۱۳۷۲

## بالماسکه

دوست من، هر کول پوارو، بازرس سابق پلیس بلژیک بود و فقط یک اتفاق ساده باعث شد که تحقیقات مربوط به ماجرای پرهیاهوی قتل استایلز، را بعهده بگیرد. کشف هویت قاتل در این ماجرا توسط پوارو، اسم او را بر سر زبانها انداخت و بهمین دلیل او تصمیم گرفت تا پس از اتمام خدمتش در پلیس بلژیک، بعنوان یک کارآگاه خصوصی به کار خود ادامه بدهد. در آن زمان من هم بدلیل جراحاتی که در جبهه جنگ سوم، برداشته بودم، حرفه نظامی خود را کنار گذاشتم و در لندن با پوارو مشغول بکار شدم. من در طی سالها همکاری با پوارو شاهد موفقیت خیره کننده او در کشف جنایتها و معماهای پلیسی بودم و بهمین دلیل تصمیم گرفتم برخی از جالبترین موارد کشف جرم توسط او را برای شما تعریف کنم. این مجموعه داستانها را با ماجرای شروع می کنم که در زمان خود جنجالی ترین معمای پلیسی شمرده می شد، و آن ماجرای قتلی بود که در

## ۸ / اولین پرونده‌های پوارو

یک مجلس بالماسکه در سالن نمایش ویکتوری، در لندن اتفاق افتاد. شاید این ماجرا، پیچیده‌ترین معمای پلیسی پوارو نباشد، اما به این دلیل اهمیت دارد که گروهی از مشهورترین چهره‌های جامعه اشرافی لندن را در آن زمان، دربر می‌گرفت و سروصدای زیادی در روزنامه‌ها و بین مردم بپا کرد. و اما جزئیات این ماجرا و نقش پوارو در آن چه بود؟

صبح یک روز گرم و مطبوع بهاری بود و من و پوارو در خانه بودیم. دوست کوتاه قد من، مثل همیشه با لباسی منظم و مرتب و روحیه‌ای شاد، جلو آینه نشسته بود و درحالی‌که سر نخم‌مرغی شکل خود را کمی خم کرده بود، سبیلش را با هماد چرب می‌کرد. خودبینی و علاقه به نظم و ترتیب، همیشه از خصوصیات جدانشدنی شخصیت پوارو بوده است. من روزنامه دیلی نیوزمانگره را به کناری انداخته بودم و سخت در افکارم غوطه می‌خوردم که صدای پوارو مرا به خود آورد: «دوست عزیز چه موضوعی فکر تو را به خود مشغول کرده است؟»

- اگر راستش را بخواهی، درباره ماجرای سالن تئاتر ویکتوری فکر می‌کردم. خبر دو قتل مشکوک که در این سالن اتفاق افتاده، در صفحه اول همه روزنامه‌های امروز چاپ شده است و هویت قاتل با قاتلان هم هنوز مشخص نیست!

- راستی!

- بله. هر چه بیشتر درباره این معما فکر می‌کنم، پیچیده‌تر می‌شود! چه کسی لرد کرونشاول را بقتل رسانده است؟ آیا مرگ خانم

---

Victory - 1

Daily Newsmonger - 5

Lord Cronsaw - 6

## بالماسکه / ۹

کوکو کورتنی<sup>۷</sup> که در همان شب اتفاق افتاده، صرفاً یک حادثه بوده است و یا اینکه طبق گفته خبرنگار روزنامه، او خود را با کوکائین بقتل رسانده است؟

لحظهای مکث کردم و بعد با هیجان به حرفهای خود ادامه دادم: «این سؤلهایی است که از خودم می‌پرسم.»

اما برخلاف انتظارم، پوارو هیچ جوابی به من نداد. و درحالی که مقابل آینه نشسته بود و همچنان سبیلش را چرب می‌کرد با خونسردی زیر لب گفت: «این هماد جدید، واقعاً عالی است.»

اما وقتی که متوجه ناراحتی من از این بی‌تفاوتی خود شد، گفت: «همینطور است دوست من. و حالا چطور به این سؤلهای جواب می‌دهی؟» اما قبل از اینکه در جواب پوارو چیزی بگویم، در باز شد و باز پرس جب<sup>۸</sup> وارد اتاق ما شد.

من و پوارو از این باز پرس اسکاتلندیارد<sup>۹</sup>، که دوست صمیمی ما هم بود بگرمی استقبال کردیم. پوارو با صدای بلند به او گفت: «جب عزیز من، برای چه کاری بدیدن ما آمدی؟»

جب درحالی که می‌نشست گفت: «من روی پروندهای کار می‌کنم که بیشتر در خط کاری شما است. بهمین دلیل به اینجا آمدم تا بدانم آیا مایلید در حل آن سهمی داشته باشید؟»

گرچه پوارو توانایی‌های جب را بعنوان یک کارآگاه جنایی اسکاتلندیارد نادیده نمی‌گرفت، اما بدلیل شیوه‌های اسفناکی که او در حل



معمای جنایی بکار می‌گرفت، به حالش تأسف می‌خورد. به نظر من بزرگترین استعداد جپ در این بود که از استعداد فوق‌العاده پوارو در معماهای پیچیده جنایی کمک می‌گرفت و سپس، کمک‌های پوارو را به حساب «مشورت» می‌گذاشت.

آنروز هم جپ با تکیه بر همین استعداد، سعی در ترغیب پوارو به حل معمای بزرگ آن جنایت داشت: «سخت‌نگیر پوارو. می‌دانم که علاقه داری در کشف این جنایت شرکت کنی و در آن سهمی داشته باشی.»

پوارو درحالی که به من اشاره می‌کرد به جپ گفت: «من نه. اما دوستم هیتینگز خیلی مایل است، اینطور نیست دوست عزیز؟» اما جپ دست‌بردار نبود و مصرانه گفت: «تو قلباً مایلی در این تحقیقات شرکت داشته باشی. من این را می‌دانم.»

و بدون اینکه منتظر جواب پوارو بماند ادامه داد: «حتماً ماجرای این قتل را کمابیش شنیده‌ای، اینطور نیست؟»

پوارو جواب داد: «فقط نا آن اندازه که روزنامه‌ها نوشته‌اند. اما گزارش خبرنگارها اغلب گمراه‌کننده است. می‌خواهم ماجرا را از زبان خودت بشنوم.»

با شنیدن این حرف، جپ روی مبل نشست و درحالی که لبخندی از رضایت روی لب داشت، ماجرا را اینطور تعریف کرد: «همانطور که همه در روزنامه‌ها خوانده‌اند، عصر روز سه‌شنبه مجلس رقص و بالماسکه بزرگ و باشکوهی در تالار ویکتوری لندن برپا شده بود. البته این روزه‌ها هر بی‌سروپایی که به جایی می‌رسد، از این نوع شب‌نشینی‌ها براه

بالماسکه / ۱۱

می‌اندازد، اما این یکی، یک بالماسکه تمام عیار بود که در نالار باشکوه کولوسوس<sup>۱۱</sup> در لندن بپا شده بود و عده زیادی از اشراف و اشخاص سرشناس لندن، از جمله لرد کرونشاو و عده‌ای از دوستان نزدیکش در آن شرکت کرده بودند.»

هوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌خواهم بیشتر درباره بیوگرافی او بدانم.»

- کنت کرونشاو، پنجمین ویکنت<sup>۱۲</sup> از این خانواده بود و بیست و پنج سال داشت. او مردی قدبلند و ثروتمند بود و به هنر علاقه خاصی داشت. در لندن شایع شده بود که یکی از بازیگران گروه تئاتر آلبانی<sup>۱۳</sup> به نام خانم کورتنی که دوستانش او را کوکو صدا می‌کنند، نامزد لرد کرونشاو بوده است.

- بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید.

- لرد کرونشاو، به‌مراه پنج نفر از دوستان نزدیکش در بالماسکه ویکتوریا شرکت کرده بود: عمویش، عالیجناب یوستاک بالتین<sup>۱۴</sup>، یک بیوه آمریکایی به نام خانم مالابی<sup>۱۵</sup>، یک هنرپیشه جوان به نام کریس دبویدسون<sup>۱۶</sup> و همسرش و همینطور خانم کوکو کورتنی. همانطور که گفتم، این یک شب‌نشینی بالماسکه بود و مهمانان با لباسهای عجیب و غریب در آن ظاهر شده بودند. گروه شش نفره لرد کرونشاو هم لباس شخصیت‌های یک داستان کمدی ایتالیایی را به تن داشتند.

۱۱ - Colossus

۱۲ - Viscount از القاب انگلیسی در طبقه اشراف است که از پدر به پسر

می‌رسد. م.

۱۳ - Albany

۱۴ - Eustac Baltane

۱۵ - Malleby

۱۶ - Davidson

پوارو زمزمه کرد: «بله. آن داستان را می‌دانم. کمدیا دل آرته»<sup>۱۷</sup>.  
 جپ ادامه داد: «بهر حال، آقای یوستاک بالتین، کلکسیونری از شخصیت‌های این داستان را که بصورت مجسمه‌های چینی است، در اختیار دارد و لباسهای بالماسکه این گروه شش نفری هم به تقلید از همین شش عروسک چینی تهیه شده بود. لرد کرونشاو، لباس مربوط به هارلکوئین<sup>۱۸</sup> را پوشیده بود. آقای بالتین، در نقش پانچینلو<sup>۱۹</sup> ظاهر شد، و خانم مالابی، پولچینلا<sup>۲۰</sup> بود. آقا و خانم دیویدسون هم خود را به شکل پیروت<sup>۲۱</sup> و پیرته<sup>۲۲</sup> در آورده بودند. و خانم کورتنی لباس کولمبین<sup>۲۳</sup> را پوشیده بود. لرد کرونشاو، از همان ابتدای شب‌نشینی ناراحت و آشفته بنظر می‌رسید و رفتار عجیبی داشت. آنشب، وقتی که گروه شش نفره برای صرف شام به اتاقی خصوصی که لرد کرونشاو در تئاتر کولوسوس رزرو کرده بود رفتند، متوجه شدند که لرد و نامزدش خانم کورتنی با هم حرف نمی‌زنند. از چشمهای خانم کورتنی معلوم بود که گریه کرده و بشدت عصبی است. وقتی که شام تمام شد و مهمانان لرد به سالن اصلی برمی‌گشتند، خانم کورتنی رو به کریس دیویدسون کرد و با صدایی که

---

۱۷ - Comedia Del Arte فرمی از تئاتر است که نخستین بار در ایتالیا به‌نمایش گذاشته شد و برهت در تمام اروپا و بخصوص در فرانسه مورد تقلید قرار گرفت.

در این فرم تئاتر، داستانها و سناریوهای مختلف، حول چند شخصیت ثابت شکل می‌گیرند، و هر یک از هنریشگان با پوشیدن لباسهای یکی از شخصیتها، نقش او را بازی می‌کنند. م.

Punchinello - ۱۹ Harlequin - ۱۸

Pierrot - ۲۱ Pulcinella - ۲۰

Columbine - ۲۳ Pierrette - ۲۲

بالماسکه / ۱۳

همه آنها می‌شنیدند گفت: «کریس، من از این مهمانی حالم بهم می‌خورد. لطفاً مرا به خانعام برسانید.»

هنرپیشه جوان، لحظهای تردید کرد و بعد لرد کرونشاو را به اتاق ناهارخوری برگرداند تا با او صحبت کند. اما چون این کار بی‌فایده بود، بتهنهایی از اتاق بیرون آمد و با یک تاکسی خانم کورتنی را به آپارتمانش رساند و این درحالی بود که خود نیز او را همراهی می‌کرد. با اینکه خانم کورتنی بشدت عصبانی بود اما علت جروبحث خود و لرد کرونشاو را به کریس دیویدسون نگفت، اما طبق گفته کریس، کوکو در تاکسی مرتباً با صدای بلند می‌گفت: «کاری می‌کنم که او از این رفتارش پشیمان شود.»

وقتی که کریس، خانم کورتنی را به آپارتمانش رساند، مدتی در همانجا ماند و با خانم کورتنی صحبت کرد تا او را آرام کند. وقتی که سرانجام از آنجا بیرون آمد، دیگر برای برگشتن به نالار کولوسوس دیر شده بود، بهمین علت مستقیماً به آپارتمان خود در خیابان چلسی رفت. دقایقی بعد همسر او نیز که از نالار کولوسوس بازمی‌گشت وارد آپارتمان شد و خبر قتل لرد کرونشاو را به شوهرش کریس دیویدسون داد.»

جپ لحظهای سکوت کرد و سپس دنباله ماجرای قتل را اینچنین شرح داد: «بعد از اینکه خانم کورتنی به‌مراه کریس دیویدسون مجلس بالماسکه را ترک کرد، لرد کرونشاو پیش از پیش، عصبانی بنظر می‌رسید و در طول شب‌نشینی، دوستانش بندرت او را دیدند. در حدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب و قبل از شروع کوتیلیون<sup>۲۵</sup> بود که یکی

---

۲۱ - Chelsea

۲۵ - Cotillion مراسمی که طی آن، شرکت‌کنندگان در بالماسکه،

ماسک‌های خود را برمی‌دارند. ۲

از مدعوین به نام سروان دیگبی" که لباس بالماسکه لرد کرونشاو را می‌شناخت، او را در یکی از بالکن‌های مشرف به سالن رقص، دید و با صدای بلند از میان جمعیت او را صدا کرد: «بیا پایین و مثل بقیه خوش باش. چرا مثل جغد آن بالا ایستاده‌ای؟» و لرد کرونشاو در جواب گفت: «بسیار خوب، همانجا که هستی بایست، تا تو را در میان جمعیت گم نکنم... آمدم.» و سپس برگشت و از بالکن بیرون رفت تا خود را به سالن رقص برساند.

سروان دیگبی، که در کنار خانم دیویدسون ایستاده بود، چند دقیقه‌ای در همانجا منتظر لرد کرونشاو ماند، و چون خبری از او نشد، با صدای بلند گفت: «اگر لرد کرونشاو فکر می‌کند که ما تمام شب را منتظر او می‌مانیم، اشتباه می‌کند!» و بدنبال او خانم مالابی گفت: «او امشب مثل یک خرس عصبانی است. بیایید همه با هم دنبالش بگردیم و او را به دام بیندازیم.»

آنها گوشه و کنار سالن را جستجو کردند، اما چون اثری از او بدست نیاوردند، خانم مالابی گفت: «شاید او به اتاقی رفته است که در آن شام خوردیم.» و بدنبال حرف او، همگی بطرف آن اتاق رفتند، اما از ترس منظرهای که دیدند، خشکشان زد. لرد کرونشاو در همان لباس هارلکویین در اتاق افتاده بود و یک کارد میوه‌خوری قلبش را شکافته بود.»

جب لحظهای ساکت شد و پوارو با استفاده از فرصت گفت: «چه ماجرای زیبایی! و حتماً هیچ نشانی از قاتل هم بجا نمانده است!»  
بازپرس ادامه داد: «بقیه ماجرا را هم می‌دانید. لرد کرونشاو تنها

قربانی این فاجعه نبود. صبح روز بعد، ستون حوادث روزنامه‌ها، خبری به چاپ رساندند مبنی بر اینکه «جسد خانم کورتنی، هنرپیشه معروف که در اثر زیادمروری در مصرف کوکائین جان باخت، در خانمایش پیدا شده است». هیچکس نمی‌داند که این یک حادثه بوده است و یا خودکشی. طبق شهادت خدمتکار خانه، خانم کورتنی معتاد به کوکائین بوده است و بهمین دلیل بنظر می‌رسد که مرگ او یک حادثه بوده است اما احتمال خودکشی را هم نمی‌توان رد کرد. با مرگ او، کشف هویت قاتل لرد کرونشاو هم بسیار مشکل است، به این دلیل که علت اختلاف او و خانم کورتنی، در شب حادثه، هرگز معلوم نخواهد شد.»

جپ بعد از لحظهای ادامه داد: «یک جعبه کوچک جواهرنشان که نام کوکو بالماس روی آن نوشته شده بود و مقداری کوکائین هم در آن وجود داشت، در جیب مقتول، یعنی لرد کرونشاو، پیدا شده است. به گفته خدمتکار خانه، این جعبه به خانم کورتنی تعلق داشت و همیشه همراهش بود تا هر موقع که بخواهد به این ماده شیطانی دسترسی داشته باشد.»

- آیا لرد کرونشاو هم معتاد به این ماده بود؟

- نه بهیچوجه. او بشدت از مواد مخدر متنفر بود.

پوارو به فکر فرو رفت و زیرلب زمزمه کرد: «جعبه مواد مخدر متعلق به خانم کورتنی بود، اما در جیب لرد کرونشاو پیدا شد. این موضوع نشان می‌دهد که لرد از اعتیاد نامزدش اطلاع داشته است، اینطور نیست دوست عزیز؟»

جپ تر جواب گفت: «بهر حال، این شرح حوادث بود. حالا نظر

تو در این باره چیست؟»

- آیا هیچ اثر یا نشانه‌ای که در حل این معما به ما کمک کند،

پیدا نکردید؟

جپ جواب داد: «بله، بله، این منگوله را در مشت مرد مقتول پیدا کردیم.»

پوارو برای چند لحظه منگوله را که از ابریشم سبز بود و دانه‌های زمرد روی آن دوخته شده بود نگاه کرد. رشته‌های نخ این منگوله پاره شده بود، که نشان می‌داد کشیده و از جایی کنده شده است.

پوارو منگوله را به جپ پس داد و از او پرسید: «آیا اطلاع دارید که لرد کرونشاو، دشمن، یا دشمنانی هم داشته است یا نه؟»  
- نه او هیچ دشمنی نداشت. تا آنجا که تحقیقاتم نشان می‌دهد، همه او را دوست داشتند.

- وارث او چه کسی است؟

- عموی او، عالیجناب بوستاک بالتین، وارث عنوان و املاک اوست. گذشته از این، چند نفر شهادت داده‌اند که در حدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب صدای بگومگویی را از همان اتاقی که مهمانان کرونشاو در آن شام خورده بودند شنیدماند و در همان لحظه آقای بالتین نیز در آن اتاق بوده است. آلت قتاله هم از روی میز همین اتاق برداشته شده است.

- آقای بالتین در این باره چه می‌گوید؟

- او می‌گوید با یکی از پیشخدمتها که از مهمانان بخوبی پذیرایی نمی‌کرده، دعوا می‌کرده است. آقای پوارو فراموش نکنید که با در نظر گرفتن شهادت سروان دیگبی، قتل در حدود ساعت یک و نیم اتفاق افتاده است.

- شما گفتید که آقای بالتین در لباس پانچینلو در بالماسکه ظاهر

شده بود. اینطور نیست؟

- بله.

- پانچینلو هم یک گوزپشت است! حتماً لباس آقای بالتین هم یک قوز در پشت داشته است تا شبیه گوزپشت باشد.

- من لباس بالماسکه این گروه را ندیدم و اطلاع دقیقی در این مورد ندارم. و بهر حال نمی‌دانم این چه ربطی به اصل موضوع دارد؟  
چشمان پوارو برقی زد و با لحن سرزنش‌کننده‌ای گفت:  
«نمی‌دانید؟!» و بلافاصله ادامه داد: «حتماً در اتاقی که آنها شام می‌خوردند، یک پرده هم وجود دارد. اینطور نیست؟»  
- بله. اما...

- و در پشت پرده هم یک فضای خالی است.

- بله همینطور است. اما شما چطور این را فهمیدید. شما که هنوز این اتاق را ندیده‌اید!

- جپ عزیز. من پرده را در فکرم دیدم. بدون این پرده و فضای پشت آن داستان این قتل ناقص است و منطقی بنظر نمی‌رسد! منطق را نباید فراموش کرد دوست من. حالا بمن بگو ببینم آیا پزشک جسد را معاینه کرده است؟

- بله البته، بلافاصله. اما کاری از دست او ساخته نبود. لرد کرونهاو با اولین ضربه کارد بقتل رسیده بود.

پوارو با بی‌صبری گفت: «بله، بله، اما آیا او نشانه‌ای مشکوک و غیرطبیعی در جسد ندیده بود؟»

جپ با تعجب به پوارو نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم شما چه فکری در سر دارید، اما طبق گفته پزشک، عضلات پای مقتول خشک بود و گرفتگی شدید داشت. این برای دکتر خیلی عجیب بود و علتش را نمی‌دانست.»



- خدای من! و شما اصلاً به این موضوع توجه نکردید؟  
 جپ که از حرفهای پوارو چیزی نفهمیده بود گفت: «اگر تصور می‌کنید که قتل در اثر مسمومیت بوده است، کاملاً در اشتباهید. چه کسی ممکن است آنقدر احمق باشد که لرد کرونشاو را مسموم کند و بعد هم با کارد قلبش را بشکافد. این مسخره است!»  
 پوارو با خونسردی گفت: «اگر واقعاً چنین اتفاقی افتاده بود حتماً مسخره بنظر می‌رسید، اما من چنین تصویری نداشتم دوست من.»  
 جپ پرسید: «نمی‌خواهید اتافی که قتل در آن اتفاق افتاده، ببینید؟»

- نه بهیچوجه. شما تنها موضوعی را که می‌خواستم بدانم بمن گفتید و آنهم نظر لرد کرونشاو دربارهٔ مواد مخدر است.  
 - پس چیزی نیست که بخواهید از نزدیک ببینید؟  
 - فقط یک چیز.  
 - و آن چیست؟  
 - عروسکهای چینی که لباسهای بالماسکه را از روی آن طرح کرده و دوخته بودند.  
 جپ که از درخواست پوارو تعجب کرده بود، به او خیره شد و گفت: «خانهٔ آقای بالتین در میدان برکلی است. می‌توانید به آنجا بروید و عروسکها را ببینید. فکر نمی‌کنم عالیجناب با اینکار مخالفت کند.»

•••

بسرعت با ناکسی عازم محل شدیم. آقای بالتین که پس از قتل کرونشاو لقب لرد را به ارث برده بود، در خانه نبود، اما خدمتکار خانه، ما را به اتافی که کلکسیون عروسکهای بالرزش لرد بالتین در آن قرار داشت، راهنمایی کرد.

بالماسکه / ۱۹

جب به صداها عروسکی که در اطرافش بود نگاهی کرد و به پوارو گفت: «نمی‌دانم چطور می‌خواهید از بین همه اینها، عروسک مورد نظر خودتان را پیدا کنید.»

اما در همان لحظه، پوارو صدلی خود را به کنار یک ویترین شیشهای برد و مثل یک پرنده چالاک، روی آن پرید. در گوشهای از ویترین شش عروسک چینی کوچک در کنار هم چیده شده بود. پوارو عروسکها را بدقت نگاه کرد و برای ما اینطور توضیح داد: «این عروسکها، شخصیتهای یک داستان قدیمی ایتالیایی هستند. سه جفت!... هارلکون و کولمبین، پیرونه و پیرنه، با لباسهای سفید و سبز، و پانچینلو و پانچینلا در لباسهای زرد و صورتی. می‌بینید آقایان با چه دقت و ظرافتی آنها را ساخته‌اند؟ پانچینلو، در نقش گوزپشت با یک کلاه نوک‌تیز بر سر و یک برآمدگی در پشت. خیلی زیباست.»

جب از حرفهای او چیزی نفهمیده بود اما چون می‌دانست که پوارو قصد ندارد سرنخی بدست او بدهد، به روی خود نیاورد و سعی کرد بیافزای معمولی به خود بگیرد. پوارو با همان چالاکگی از صدلی پایین آمد و درست در همان لحظه، عالیجناب بالتین وارد اتاق شد.

او مردی پنجاه ساله بود. رفتاری مؤدبانه و چهرهای جذاب اما ضعیف و بیمارگونه داشت. ولی نمی‌دانم به چه علت از همان اولین لحظه ملاقات، از او خوشم نیامد. لرد بالتین بسیار محترمانه با ما رویرو شد و از شهرت و مهارت پوارو تعریف و تمجید کرد، و گفت که از هیچ کمکی در حل منمای این قتل دریغ نخواهد کرد. پوارو هم متقابلاً به او اطمینان داد که پلیس آنچه در توان دارد بکار خواهد برد تا هویت قاتل را مشخص کند.

لرد بالتین هم در جواب گفت: «اما من از این می‌ترسم که معمای

۲۰ / اولین پرونده‌های بوآرو

قتل پسر برادرم هرگز حل نشود. این ماجرا خیلی اسرارآمیز و مبهم بنظر می‌رسد.»

بوآرو که رفتار او را بدقت زیر نظر داشت، پرسید: «پسر برادر شما دشمنی هم داشت؟»

- نه، من مطمئنم... سوال دیگری ندارید؟

- فقط یک سوال دیگر... درباره لباسهای بالماسکه... آیا آنها را

دقیقاً از روی این مجسمه‌های کوچک طراحی کرده و دوخته بودند؟  
- بله، با همه جزئیات.

- متشکرم عالیجناب. سوال دیگری ندارم. روز بخیر.

وقتی که از خانه خارج می‌شدیم، جپ پرسید: «خوب قدم بعدی چیست؟ می‌دانی که من باید گزارشم را هر چه زودتر به اسکانلندبارد بدهم.»

- نگران نباش. وقت تو را زیاد نمی‌گیرم. فقط یک موضوع دیگر

باقی‌مانده است که باید درباره‌اش تحقیق کنم و بعد...  
- و بعد...؟

- پرونده بسته می‌شود.

- چه گفתי؟ می‌خواهی بگویی که قاتل را شناختی؟  
- دقیقاً.

- او کیست؟ پوستاک بالتین؟

- جپ، دوست عزیز من، تو نقطه ضعف مرا بخوبی می‌دانی. من

عادت دارم که تا آخرین لحظه سرنخها را در دست خودم نگاهدارم. اما

نگران نباش. بموقع همه چیز را برایت تعریف می‌کنم. اما به شرط اینکه

برداشتن ماسک از چهره قاتل دقیقاً طبق نقشه من صورت بگیرد. و

درعوض افتخار کشف این معمای بزرگ، به تو می‌رسد.

جب گفت: «بسیار خوب موافقم. البته اگر چنین لحظهای را بینم.  
تو خیلی بدجنسی پوارو!»

و سپس براه افتاد تا به اسکاتلندیارد برود.

وقتی که سوار تاکسی شدیم، با کنجکاوی از او پرسیدم: «خوب.  
حالا به کجا می‌رویم؟»

- به خیابان چلسی،... برای ملاقات با پیروت و پیرنه! یا بهتر  
بگویم، آقا و خانم دیویدسون.

- نظرت درباره لرد بالتین چیست؟

پوارو جواب داد: «نظر دوست عزیزم، هیستینگز چیست؟»

- خوب واضح است. من به او مشکوکم.

- حتماً از او تصویر عمومی ضروری را داری که در داستانهای پلیسی  
می‌نویسند. اینطور نیست؟

- تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

- بنظر من رفتار او با ما خیلی دوستانه بود.

- شاید او فقط تظاهر می‌کرد. منظورم اینست که نقش بازی  
می‌کرد!

پوارو با تأسف سرش را تکان داد و با لحن سرزنش‌آمیزی زیر لب  
گفت: «خدای بزرگ!... تو فقط از روی ظاهر قضاوت می‌کنی، دوست  
من.»

...

خانه دیویدسون‌ها در طبقه سوم یک مجتمع مسکونی قرار داشت.  
آقای دیویدسون در خانه نبود و همسر او که زنی کوتاه‌قد و لاغر بود، به  
استقبال ما آمد. او ما را به اتاق پذیرایی که سالنی نسبتاً بزرگ بود و  
سقف کوتاهی داشت راهنمایی کرد. در این اتاق تزیینات پرزرق و برفی

به سبک دکوراسیون شرقی به چشم می‌خورد. هوای اتاق سنگین بود و بوی عود به مشام می‌رسید.

وقتی که پوارو دلیل آمدنمان را توضیح داد، خانم دیویدسون با چشمهای آبی و نافذ خود به او خیره شد و گفت: «مرد بیچاره! و همینطور کوکوی نازنین. من و شوهرم خیلی آنها را دوست داشتیم و از مرگشان بشدت متأسفیم. چه کمکی از من ساخته است؟ حتماً نمی‌خواهید که دوباره همه آن ماجرای تأسفبار را تعریف کنم؟»

- نه خانم، نیازی به این کار نیست. بازپرس جپ همه جزئیات را به من گفته است. فقط مایلم لباس بالماسکه شما را ببینم.

پوارو که می‌دید خانم دیویدسون از شنیدن حرف او تعجب کرده است توضیح داد: «می‌دانید خانم، روش من با کارآگاهان انگلیسی تفاوت دارد. ما در کشورمان، صحنه جنایت را بازسازی می‌کنیم. دقیقاً مثل یک نمایش. بنابراین درک می‌کنید که دیدن لباس بالماسکه شما ضروریست.»

خانم دیویدسون با تردید به پوارو نگاه کرد و گفت: «البته من در مورد روش بازسازی صحنه جنایت مطالبی شنیده بودم، اما نمی‌دانستم جزئیات صحنه، تا این اندازه اهمیت دارد. بسیار خوب همین الان لباس را برای شما می‌آورم.»

پس از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با لباس زیبایی از ساتن سبز برگشت. پوارو لباس را گرفت، برای مدت کوتاهی آنرا از نزدیک واریسی کرد و سپس تعظیمی کرد و آن را به خانم دیویدسون پس داد: «متشکرم خانم. می‌بینم که یکی از منگوله‌های سبز این لباس زیبا افتاده است... اینجا... روی حلقه آستین»

- بله، بله می‌دانم. آن منگوله در مجلس بالماسکه کنده شد. من هم

بالماسکه / ۲۳

آن را از زمین برداشتم و به لرد کرونشاو دادم تا برایم نگه دارد. مرد بیچاره.

- این موضوع بعد از شام بود؟

- بله.

- مدت کمی قبل از حادثه، اینطور نیست؟

لحظهای کوتاه، هر دمای از نگرانی نگاه خانم دیویدسون را پوشاند و بسرعت در جواب گفت: «نه، نه، خیلی قبل از حادثه بود. در واقع مدت خیلی کمی بعد از شام.»

- بسیار خوب. بیش از این باعث زحمت شما نمی‌شوم. روز بخیر

خانم.

وقتی که از خانه خارج شدیم گفتم: «بسیار خوب، معمای منگوله

سبز هم حل شد.»

- حرفهای این خانم را باور کردی، دوست من؟

- منظورت چیست؟

- هیستینگز، دوست من. دبد، که من از نزدیک لباس را بررسی

کردم؟

- بله.

- بسیار خوب. منگوله این لباس برخلاف گفته خانم دیویدسون،

کنده نشده بود. دنباله نخ منگوله نشان می‌داد که آن را با فیچی بریدماندا

- خدای من! این داستان هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود.

پوارو با خونسردی همیشگی جواب داد: «درست برعکس، هر

لحظه واضح‌تر می‌شود.»

در حالی که از خونسردی پوارو عصبانی شده بودم، با صدای بلند به

او گفتم: «پوارو، یکی از همین روزها تو را می‌کشم. اینکه همه چیز اینطور

ساده و واضح به نظر تو می‌رسد، مرا عصبانی می‌کند.»  
 - دوست عزیز، همیشه بعد از اینکه حل معما را برای تو توضیح می‌دهم به نظرت ساده می‌آید، اینطور نیست؟  
 - بله و دقیقاً همین موضوع مرا عصبانی می‌کند. همیشه بعد از حل یک معمای جنایی به خودم می‌گویم، چرا زودتر به فکر من نرسید؟  
 - خوب، اگر همه زوایای یک معما را بدقت بررسی کنی، جواب معما به فکر تو هم می‌رسد. کافی است به خودت زحمت بدهی و با نظم و ترتیب، همه نکتهای معما را در جای خود بگذاری. اما بدون یک روش...

می‌دانستم که اگر حرف پوارو را قطع نکنم ساعتها درباره روشهای حل معما و راجی خواهد کرد، بهمین دلیل بتندی گفتم: «بله. بله می‌دانم... بمن بگو که قدم بعدی چیست؟ آیا واقعاً قصد بازسازی صحنه‌های جنایت را داری؟»  
 - نه آنطور که تو تصور می‌کنی.

...

سه‌شنبه هفته بعد، برای این نمایش در نظر گرفته شد. محل نمایش، اتاق پوارو بود و آماده‌سازی آن برای اجرای نمایش بنظرم خیلی عجیب بود. یکی از دیوارها با پارچه سفید، و بقیه با پرده‌های سنگین و تیرمرنگ پوشانده شد. چند پروژکتور برای روشن کردن صحنه در اتاق قرار دارند و بعد از آن یک گروه از بازیگران تئاتر به خانه پوارو آمدند و برای تعویض لباس به اتاق خواب او رفتند.

کمی قبل از ساعت هشت شب، جپ که چندین سرحال بنظر نمی‌رسید به خانه پوارو آمد. واضح بود که طرح نمایشی پوارو مورد تأیید او نیست.

- این هم مثل همهٔ ابد‌های پوارو، دراماتیک است. اما چارمای نیست. شاید به قول خود پوارو کارها را آسانتر کند. در این ماجرا او خیلی زیرکانه رفتار کرده است. البته من هم کمابیش، به همان نتیجهٔ او رسیدم و می‌دانم قاتل کیست!

می‌دانستم که او دروغ می‌گوید و برای حفظ آبروش چنین حرفی می‌زند. در همین لحظه مدعوین، وارد اتاق نمایش شدند. لرد بالتین و خانم مالابی به اتفاق وارد شدند. این اولین بار بود که خانم مالابی را می‌دیدم. زنی زیبا و مومشکی بود و بی‌نهایت نگران بنظر می‌رسید. پس از آنها، خانم و آقای دیویدسون وارد شدند. کریس دیویدسون را هم قبلاً ندیده بودم. مردی مومشکی، قد بلند و خوش‌قیافه بود. همان قیافه‌ای را داشت که همیشه از یک هنریشه در ذهنم داشتم.

پوارو همهٔ چراغهای اتاق، باستثنای پروژکتور را خاموش کرد. و خود نیز در انتهای اتاق و در تاریکی ایستاد. وقتی همه در جای خود قرار گرفتند، صدای پوارو از میان تاریکی بگوش رسید: «خانم‌ها و آقایان، اجازه بدهید دربارهٔ این نمایش کوتاه توضیح مختصری بدهم. تا چند لحظهٔ دیگر شش هنریشه در لباسهای بالماسکه در صحنه حاضر می‌شوند. شما کاملاً این شخصیتها را می‌شناسید: پیروت و پیرته، پانچینلو در نقش گوزپشت زشت، و پولچینلای زیبا و سرانجام هارلکونین در نقش روحی که انسانها او را نمی‌بینند!»

بعد از توضیحات پوارو، نمایش شروع شد. هنریشه‌ها یکی بعد از دیگری در لباس شخصیتهایی که پوارو معرفی کرده بود در صحنه ظاهر می‌شدند و پس از لحظه‌ای جای خود را به نفر بعدی می‌دادند. پس از آن که شش شخصیت به روی صحنه آمدند و رفتند، چراغهای اتاق روشن شد و همهٔ مدعوین نفس راحتی کشیدند. در طول نمایش همه نگران



بودند و نمی‌دانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد. شاید پوارو تصور می‌کرد که فائل با دیدن لباس بالماسکه خود، هیجانزده می‌شود و خود را معرفی می‌کند. اگر چنین بود، بنظر من نمایش پوارو با شکست روبرو شده بود. اما نه تنها پوارو ناامید بنظر نمی‌رسید بلکه با اعتماد به نفس، پا به صحنه گذاشت و گفت: «می‌خواهم از هر یک از شما سوال کنم که روی صحنه چه دیدید. اجازه بدهید از لرد بالتین شروع کنم. جناب لرد، لطفاً به سوال من جواب بدهید.»

- متأسفانه منظور شما را نمی‌فهمم.

- ساده است. فقط بمن بگویید که روی صحنه چه دیدید؟

- خوب... چند هنرپیشه را دیدم که خود را بصورت شخصیت‌های کمدی ایتالیایی درآورده بودند. آنها همان لباسهایی را به تن داشتند که ما در شب بالماسکه پوشیده بودیم.

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «بالماسکه مهم نیست. همان قسمت اول جواب شما صحیح و کافی بود.»

سپس رو به خانم مالابی کرد و پرسید: «خانم، آیا شما هم با نظر جناب لرد موافقید؟»

- من... بله... البته.

- شما چطور آقای دیویدسون؟ شما هم با جناب لرد موافقید؟

- بله.

- شما هم همینطور خانم دیویدسون؟

- بله.

- هبستینگز، باز پرس جپ، حتماً شما هم با جواب بقیه موافقید،

اینطور نیست؟

- بله همینطور است.

بالماسکه / ۲۷

چشمهای پوارو برقی زد و گفت: «آقایان و خانمها، متأسفانه همه شما اشتباه کردید. چشمهایتان به شما دروغ گفتنند. همانطور که در شب بالماسکه هم به شما دروغ گفتند! آنچه با چشمهایتان می‌بینید، الزاماً حقیقت نیست. گاهی اوقات، چشمها اشتباه می‌کنند. اما سلولهای خاکستری مغز، همیشه حقیقت را تشخیص می‌دهند. شما در شب بالماسکه شش شخصیت را می‌دیدید، اما در واقع فقط پنج شخصیت وجود داشت. می‌پرسید چطور؟ تماشا کنید!»

اتاق دوباره تاریک شد. پروژکتور صحنه را روشن کرد، و یکی از هنرپیشه‌ها با لباس پیروت روی صحنه آمد.

پوارو با صدای بلند پرسید: «او کیست؟ ... پیروت؟»

همه حاضران با هم فریاد زدند: «بله.»

پوارو دوباره فریاد زد: «دوباره نگاه کنید!»

هنرپیشهای که روی صحنه بود، با یک حرکت سریع لباس پیروت را از تن درآورد و ناگهان تماشاگران، همان هنرپیشه را در لباس هارلکویین دیدند.

با دیدن این صحنه تماشاگران فریادی از تعجب کشیدند و ناخودآگاه از جای خود برخاستند.

در این میان صدای فریاد کریس دیویدسون از همه بلندتر بود:

«لعنت بر تو، لعنت بر تو پوارو، چطور حدس زدی؟»

اما قبل از اینکه کریس فرصت فرار پیدا کند، جپ دست‌بند را به

دست او زد و گفت: «آقای کریس دیویدسون، شما را به اتهام قتل

دستگیر می‌کنم. هر چه اکنون بگویید ممکن است از آن در دادگاه علیه

شما استفاده شود.»

ساعتی بعد همه ما در مهمانی کوچکی که به افتخار پوارو ترتیب داده شده بود، شرکت کردیم. و پوارو مفرور از پیروزی بزرگی که بدست آورده بود به سوالهای ما جواب می‌داد.

- معمای سادمای بود! منگولهای که در مشت مقتول پیدا شد، از لباس قاتل کنده شده بود. تنها لباس بالماسکه که منگوله داشت لباس پیروت و پیرته بود. یعنی لباس خانم با آقای دیویدسون. اما فرو کردن یک کارد غذاخوری در قلب مقتول مستلزم داشتن قدرت زیادی است درحالی که خانم دیویدسون زنی لاغر و ضعیف است. با توجه به این حقایق، فهمیدم که قاتل کریس دیویدسون است. اما این دلیل برای محکوم کردن کریس کافی نبود زیرا او ظاهراً دو ساعت قبل از وقوع جنایت سالن رقص را ترک کرده بود. در نظر من، دو احتمال وجود داشت. احتمال اول این بود که او پس از خارج شدن از مجلس رقص، در یک فرصت مناسب به سالن برگشته و لرد را کشته باشد. و احتمال دوم هم این بود که او قبل از خروج از مجلس رقص، لرد را به قتل رسانده باشد. حتماً می‌پرسید چطور چنین چیزی امکان دارد. این فقط خانم دیویدسون بود که بعد از شام، لرد کرونشاو را دیده و منگوله لباس خود را به او داده بود. اما بررسی لباس او روشن کرد که این منگوله با فیچی بریده شده است. واضح بود که او این دروغ را به این دلیل سرهم کرده بود که وجود منگوله سبزی را که از لباس شوهرش (یعنی قاتل) کنده شده و در مشت مقتول بود، توجیه کند. نکته مبهم دیگر این بود که اگر کریس قبل از خروج از سالن، لرد کرونشاو را کشته بود، پس چطور سروان دیگبی لرد را در ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب در بالکن دیده بود؟ بعد از اینکه خوب به این نکته فکر کردم، حدس زدم که مردی

که در بالکن دیده شده، شخص دیگری بوده که لباس هارلکونین را پوشیده است. با خود فکر کردم که شاید لرد بالتین، عموی مقتول لباس هارلکونین را پوشیده و در بالکن ظاهر شده است. زیرا او هم، انگیزه خوبی برای ارتکاب قتل داشت. اما این غیرممکن بود. زیرا آقای بالتین لباس پانچینلو را که یک گوشه‌پشت است به تن کرده بود و با وجود قوزی که در پشت داشت تعویض لباس با سرعت لازم، برایش امکان‌پذیر نبود. اما از طرف دیگر کریس دیویدسون جوان، چابک و تقریباً هم‌قد مقتول است. علاوه بر اینها او یک هنرپیشه هم هست و تعویض سریع لباس بالماسکه برای او کار دشواری نبود.

اما نکته مبهم دیگری نیز وجود داشت. اگر کریس قبل از خروج از مجلس، لرد کرونهاور را به قتل رسانده بود، معاینه جسد، حتماً این نکته را روشن می‌کرد. واقعیت این است که وقتی پزشک برای معاینه جسد وارد اتاق شد، همه به او گفتند که ده دقیقه قبل از قتل، لرد کرونهاور را زنده روی بالکن دیدماند. طبیعی است که پزشک هم گفته صدها شاهد را قبول کرد و در گزارش خود نوشت که «علت گرفتگی عضلات پای مقتول روشن نیست!»

بعد از این مرحله، جواب معما برای من کاملاً واضح بود. آنچه در واقع اتفاق افتاد این بود که: پس از شام، وقتی که لرد کرونهاور و خانم کورتنی با هم جروبحث می‌کردند، کریس به بهانه صحبت کردن با لرد، او را به همان اتاق غناخوری برد و با کارد او را بقتل رساند. سپس جسد مقتول را در فضای پشت پرده پنهان کرد و آنگاه اتاق را ترک کرد. خانم کورتنی که در نتیجه بگومگو با لرد ناراحت شده بود، با دیدن کریس از او خواست تا او را به آپارتمانش برساند. کریس هم همین کار

را کرد و خانم کورتنی را با ناکی به آپارتمانش رساند اما برخلاف اظهاراتش، در آپارتمان خانم کورتنی نماند و در عرض با عجله به سالن بالماسکه برگشت و قبل از ورود به سالن، لباس بالماسکه خود یعنی لباس پیروت را درآورد اما در زیر آن لباس هارلکومین را پوشیده بود. با این لباس بود که او وارد سالن بالماسکه شد و مستقیماً به بالکن رفت تا همه او را ببینند و تصور کنند که او همان لرد کرونهاو است که در بالکن ایستاده.

...

عموی مقتول، لرد بالتین که نا آن لحظه با ناباوری به حرفهای پوارو گوش می‌کرد گفت: «به این ترتیب، کریس دیویدسون با نقشه قبلی برای قتل پسر برادرم به مجلس بالماسکه آمده بود. اما انگیزه او چه بود؟»

پوارو بلافاصله گفت: «جواب شما با توضیحی که درباره قتل دوم می‌دهم، روشن خواهد شد. نکته ساده‌ای ماجرای این دو قتل را بهم مربوط می‌کند. اما هیچکس به این نکته توجهی نکرده بود. علت مرگ خانم کورتنی، زیاده‌روی در مصرف کوکائین بود. اما جعبه کوچک محتوی کوکائین که متعلق به او بود در جیب مقتول پیدا شد. با توجه به این نکته، این سوال پیش می‌آید که آنشب، وقتی که خانم کورتنی به خانمایش رسید، چه کسی به او کوکائین داده بود؟ فقط یک نفر ممکن بود اینکار را کرده باشد، کریس دیویدسون. و این نکته روشن می‌کند که چرا با وجود دوستان متعددی که خانم کورتنی در بین گروه داشت، فقط از کریس درخواست کرد که او را به خانمایش برساند. لرد کرونهاو بشدت با مواد مخدر مخالف بود اما وقتی که جعبه کوچک کوکائین را در کیف

## بالماسکه / ۳۱

خانم کورتنی پیدا کرد فهمید که نامزدش معتاد شده است. علت بگومگویی او با نامزدش، خانم کورتنی هم همین بود. لرد کرونشاو مرد باهوشی بود و شک کرده بود که این کریس دیویدسون است که به نامزدش کوکائین می‌فروشد و در شب بالماسکه مصمم بود که حقیقت را از زبان نامزدش بشنود. و مصمم بود فروشنده این ماده شیطانی را به پلیس معرفی کند. دیویدسون هم که از قصد لرد کرونشاو اطلاع پیدا کرده بود و خود را در خطر می‌دید، نقشه ماهرانمای طرح کرد و به قصد کشتن لرد کرونشاو، قدم به مجلس بالماسکه گذاشت.

از پوارو پرسیدم: «پس تو عقیده داری که مرگ خانم کورتنی تصادفی بوده است؟»

- بله اما این تصادفی بود که دیویدسون طرح کرده بود. آنشب خانم کورتنی به دو دلیل با لرد کرونشاو جروبحث کرد. اول، بدلیل اصرار لرد برای دانستن نام فروشنده کوکائین و دوم به این دلیل که لرد کرونشاو، جعبه کوکائین او را گرفته بود. وقتی که دیویدسون خانم کورتنی را به خانمایش رساند، مقداری کوکائین به او داد و او را ترغیب کرد که بیش از مقدار همیشگی مصرف کند تا بتواند براحتی بخوابد. متأسفانه خانم کورتنی هم پذیرفت و با مصرف بیش از حد کوکائین، ناخواسته کشته شد.

دوباره از پوارو پرسیدم: «چطور به وجود پرده، و مخفیگاه پشت آن پی بردی؟»

- دوست عزیز، این ساده‌ترین قسمت معما بود. دیویدسون نمی‌توانست جسد را همانجا در کف اتاق بگذارد. چرا که دیر با زود یکی از خدمتکارها آنرا می‌دید. بنابراین لازم بود که جسد را در گوشه‌ای

پنهان کند. همانطور که گفتم، او نقشه قتل را از قبل کشیده بود و حساب همه چیز را کرده بود. بنابراین از نظر من منطقی بود که مخفیگاهی در اتاق باشد و حتماً پردمای هم در آن جا وجود داشته است. وقتی که دیویدسون لرد کرونشاو را بقتل رساند، جسدش را پشت پرده پنهان کرد و ساعتی بعد پس از آنکه خود را با لباس هارلکونین در بالکن نشان داد، بسرعت به آن اتاق برگشت و جسد را از پشت پرده بیرون آورد و در وسط اتاق رها کرد. این در زمانی بود که سروان دیگبی بهمراه بقیه مدعوین در سالن اصلی بدنبال هارلکونین می‌گشتند. این حقه، بهترین و زیرکانه‌ترین قسمت نقشه دیویدسون بود. بله دوست من، دیویدسون مرد بسیار باهوشی است.

چشمهای پوارو باز هم برق می‌زد، و من می‌توانستم حدس بزنم که با خود می‌گوید: «او مرد باهوشی بود، اما هوش و ذکاوت هر کول پوارو حتی از او هم بیشتر است.»

## ماجرای آشپز کلپهم<sup>۱</sup>

در زمانی که من و پیارو بطور اشتراکی در یک اتاق اجارهای زندگی می‌کردیم، هر روز صبح، سرفصل خبرهای روزنامه دیلی بلر<sup>۲</sup> را با صدای بلند برایش می‌خواندم. دیلی بلر، روزنامه‌ای بود که بیشتر خبر حوادث جنجالی را چاپ می‌کرد. خبرهای مربوط به سرقت و قتل در صفحه آخر این روزنامه دیده نمی‌شد بلکه با حروف درشت و عکسهای بزرگ در صفحه اول به چاپ می‌رسید:

یک کارمند بانک به نام دبویس<sup>۳</sup>، اوراق بهاداری به ارزش پنجاه هزار پوند را به سرقت برد و متواری شد. شوهری با فرو بردن سر همسرش در اجاق گاز، او را بقتل رساند. علت این قتل اختلافات خانوادگی بوده است. یک منشی جوان و زیبا به نام ادنا فیلد<sup>۴</sup> ناپدید شده است.

---

۱ - Clapham یکی از محله‌های قدیمی لندن. م.

۲ - Daily Blare      ۳ - Davis

۴ - Edna Field



هوب پوارو، این هم از سرفصل اخبار. کدام را انتخاب می‌کنی؟...  
 یک کارمند فراری بانک، یک خودکشی اسرار آمیز، و یا یک منشی  
 گم‌شده؟

پوارو که با آرامش کامل روی صندلیش نشسته بود و به حرفهایم  
 گوش می‌داد، سری تکان داد و گفت: «دوست من، هیچکدام از این  
 حوادث برایم جالب نیست. امروز اصلاً حوصله این حرفها را ندارم و  
 می‌خواهم روز آرامی را بگذرانم. از این گذشته باید به کارهای مهمی  
 رسیدگی کنم.»  
 - مثلاً چه کاری؟

- مرتب کردن لباسهایم، هیستینگز. کت خاک‌شیرم لک شده و  
 باید نمزش کنم. البته یک لکه کوچک چربی بیشتر نیست اما همین  
 لکه کوچک هم ناراحت می‌کند. بعد از این کار، باید لباسهای زمستانی را  
 به خشک‌شویی ببرم. و بعد از آن اگر فرصتی باشد سبیلیم را با پماد  
 چرب می‌کنم.

حرف پوارو، با صدای زنگ در، ناتمام ماند. از پنجره بیرون را نگاه  
 کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم فرصتی برای این کارهای هیجان‌انگیز  
 داشته باشی پوارو، یک مشتری به دیدنت آمده.»  
 - به مشکل او رسیدگی نمی‌کنم. مگر اینکه موضوع اهمیت ملی  
 داشته باشد.

لحظهای بعد آرامش اتاق ما، با ورود خانمی که گونه‌های سرخ و  
 چهرهای بالاراده و محکم داشت، بهم خورد. نفسهای بلند و سنگین او  
 نشان می‌داد که باعجله از پله‌ها بالا آمده است. وقتی که وارد شد با لحنی  
 آمرانه پرسید: «شما آقای پوارو هستید؟»  
 - بله خانم اسم من هرکول پواروست.

ماجرای آشپز کلیم / ۳۵

خانم نازموارد سرتاپای پوارو را نگاه کرد و گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم چنین قیافه‌ای داشته باشید.»

و بدون اینکه فرصتی به پوارو بدهد، ادامه داد: «بکی از روزنامه‌ها نوشته بود که کارآگاه خوبی هستید. واقعاً همینطور است؟ یا به آنها رشوه داده بودید تا از شما تعریف کنند؟»

پوارو که عصبانی شده بود از جای خود پرید و فریاد زد: «خانم!» اما خانم نازموارد باز هم فرصتی به او نداد: «متأسفم آقای پوارو، اما شما این روزنامه‌ها را بهتر می‌شناسید. پر از داستانهای دروغ و تبلیغات برای شامپو و چیزهایی از این قبیلند. بهر حال امیدوارم حرف مرا جدی نگرفته باشید. حالا به شما می‌گویم که علت آمدنم به اینجا چیست. می‌خواهم آشپز را پیدا کنید!»

پوارو به خانم نازموارد خیره شده بود. برای اولین بار بود که می‌دیدم زبانش نمی‌چرخد. بی‌اراده به خنده افتادم. رویم را برگرداندم تا پوارو مرا ببیند.

خانم نازموارد همچنان بدون وقفه حرف می‌زد: «اخبار مربوط به آمار بیکاری همه را ناراحت کرده است. مردم حریص شده‌اند و دائماً سعی می‌کنند پول بیشتری بدست بیاورند. خدمتکارها هم کار خود را رها می‌کنند و به منشیگری و کارهایی از این قبیل رو می‌آورند. می‌خواهم بدانم که این مستخدم‌های من به چه علت ناراضی‌اند. هر دو هفته یکبار، یکروز مرخصی دارند. از همان غذایی می‌خورند که ما می‌خوریم. همیشه بجای مارگارین، بهترین نوع کره در یخچال هست. لباسهای تمیز می‌پوشند، حقوق مناسبی می‌گیرند...»

خانم نازموارد لحظه‌ای سکوت کرد تا نفس تازه کند و پوارو که هنوز عصبانی بود، با استفاده از همین فرصت کوتاه گفت: «خانم محترم.

در چنین مواقعی راز یکدیگر را فاش نمی‌کنند.

- بسیار خوب، باید در این مورد تحقیق کنیم. گفتید خانه شما کجا است؟

- در کلیهم. شماره ۸۸، خیابان پرنس آلبرت.

- بسیار خوب خانم. امروز به خانه شما می‌آیم. فعلاً روز بخیر.

- روز بخیر آقا... راستی... فراموش کردم بگویم که اسم من خانم ناده است.

بواری سرگرم کارهای خود شد. لباسهایش را اتو کرد و لکه چربی را بهدفت از روی کت خاکستری‌اش پاک کرد. اما ماجرای آشپز گم‌شده، آنچنان فکرش را مشغول کرده بود که از کار پراهمیت چرب کردن سیلش صرف‌نظر کرد و تصمیم گرفت که برای تحقیقات به خانه خانم ناده برود.

با هم براه افتادیم و دقایقی بعد با تاکسی به خیابان پرنس آلبرت رسیدیم. در دو طرف این خیابان، خانه‌های کوچکی که پنجره‌هایشان با پرده‌های نمیز و مرتب پوشیده شده بود، در ردیف‌های منظم کنار هم قرار داشت. تاکسی در مقابل خانه شماره ۸۸ متوقف شد. دستگیره برنجی براف در، نوجهم را جلب کرد. زنگ زدیم. خدمتکاری با لباس تمیز و مرتب و صورتی زیبا در را برویمان باز کرد. لحظهای بعد خانم ناده در راهرو ظاهر شد و به خدمتکار گفت: «انی، این آقایان کارآگاهند و می‌خواهند چند سوال از تو بکنند.»

بواری تعظیم کرد و گفت: «از شما متشکرم خانم ناده. اگر مانعی ندارد، ماہلم ہتہایی با انی صحبت کنم.»

## ماجرای آشپز کلیم / ۳۹

ما به اتفاق پذیرایی کوچکی راهنمایی شدیم و پس از خارج شدن خانم ناد از اتاق، پوارو رو به انی کرد و گفت: «دوشیزه انی، جزئی ترین مطالب شما در کشف این معما بمن کمک می کند. فقط شما می توانید پرده از این ماجرا بردارید. بدون همکاری شما، کاری از دست من ساخته نیست.»

انی با نگاهی هیجانزده به پوارو نگاه کرد و گفت: «البته آقا. هر چه را می دانم به شما خواهم گفت.»

- عالی شد. اول از همه می خواهم نظر شخص شما را درباره این ماجرا بدانم. از قیافه شما واضح است که دختر باهوشی هستید. بنظر شما علت ناپدید شدن الیزا چیست؟

انی با استفاده از غیبت خانم ناد، براحتی شروع به صحبت کرد: «برده فروشها آقا، برده فروشها! خانم الیزا همیشه درباره آنها به من هشدار می داد و می گفت: «هیچ وقت از دست غریبهها شکلات نگیر و اگر شیفته عطری به تو دادند، آنها بو نکن.» و حالا برده فروشها خود او را دزدیده اند! من مطمئنم که برده فروشها او را به یک کشور آسیایی مثل ترکیه برده اند. شنیده ام که آنها زنهای چاق را می پسندند.»

پوارو با ملایمت و مهربانی از انی پرسید: «بسیار خوب، اما اگر چنین اتفاقی افتاده است، پس چرا الیزا شخصی را برای گرفتن چمدانش به اینجا فرستاد؟»

- خوب...، حتماً او در آن کشور غریبه به لباسهایش احتیاج داشته است.

- چه کسی برای بردن چمدان او به اینجا آمد؟ او یک مرد بود؟

مناسفانه درباره حرفه من اشتباه کرده‌اید. من در مورد شرایط زندگی مستخدمها تحقیق نمی‌کنم. من یک کارآگاه خصوصی‌ام!»  
 - می‌دانم. بهمین علت از شما خواستم که آشپز را پیدا کنید. او روز چهارشنبه از خانه بیرون رفت و تا امروز برنگشته است.  
 - متأسفم خانم. اما شغل من، پیدا کردن آشپزهای گم‌شده نیست.  
 روز بخیر!

خانم ناشناس، نگاه تندی به بواری انداخت و با عصبانیت گفت:  
 «که اینطور آقای محترم! حتماً خیلی به خودت مغروری و فقط به مشکلات محرمانه دولتی و جواهرات گم‌شده زنهای اشراف رسیدگی می‌کنی؟... پس خوب گوش کن آقا... آشپز من، آشپز خوبی بود. و یک آشپز خوب به‌همان اندازه برای من باارزش است که یک نیم‌تاج جواهرنشان برای خانمهای اشرافزاده اهمیت دارد. همه ما زنها نمی‌توانیم سوار اتومبیل‌های شیک بشویم و سرتاپای خود را با مروارید و الماس و پوست خز آرایش کنیم. اما ما هم مشکل داریم. آشپز من برایم به‌همان اندازه مهم بود که جواهر برای آنها اهمیت دارد. حالا به مشکل من رسیدگی می‌کنی یا نه؟!»

بواری سعی کرد قیافه جدی خود را حفظ کند اما موفق نشد و با شنیدن حرفهای خانم ناشناس و دیدن حرکات او، با صدای بلند به خنده افتاد و گفت: «خانم، حق با شماست. من اشتباه می‌کردم. حرفهای شما کاملاً صحیح و منطقی است. این ماجرا برایم نازگی دارد. قبلاً هرگز به دنبال یک خدمتکار گم‌شده نرفته بودم. این همان ماجرابی است که انتظارش را می‌کشیدم. یک ماجرای خطیر با اهمیت ملی! بسیار خوب، بگذارید ببینم... شما گفتید که آشپز در روز چهارشنبه یعنی پریروز از

## ماجرای آشپز کلیم / ۳۷

خانه خارج شد و دیگر برنگشت، همینطور است؟»  
- بله، چهارشنبه روز مرخصی و استراحت او بود.  
- شاید حادثه‌ای برایش پیش آمده است. از بیمارستانها سوال کرده‌اید؟

- من هم تا دیروز همین فکر را می‌کردم. اما دیروز او شخصی را برای بردن چمدانش به در خانه فرستاد، و حتی یک خط نامه هم برای من نوشته بود. متأسفانه در آنموقع من به قصابی رفته بودم، در غیر اینصورت چمدانش را به آن شخص نمی‌دادم.

- آیا می‌توانید این آشپز را برای من توصیف کنید؟  
- بله، او زنی میانسال و محترم بود و موهای خاکستری داشت. اسم او الیزا دان است و از ده سال پیش در خانه من کار می‌کند.  
- هیچ اختلافی با او نداشتید؟ روز چهارشنبه با او بگومگو نکرده بودید؟

- نه اصلاً. و بهمین دلیل هم از رفتن او تعجب می‌کنم.  
- چند خدمتکار در خانه شما کار می‌کنند؟  
- خانم دن، آشپز ماست و دختر جوانی به نام انی به کارهای دیگر خانه می‌رسد. او کمی بازیگوش است اما دختر خوبی است.  
- روابط انی با خانم دن چطور بود؟ اختلافی با هم نداشتند؟  
- آنها گاهی با هم جروبحث می‌کنند اما بطور کلی رفتارشان با هم دوستانه است.

- انی درباره معمای این آشپز چه نظری دارد؟  
- او چیزی در این مورد نمی‌داند. البته مستخدمها را که می‌شناسید.

۱۰ / اولس پرونده‌های پوارو

- یک درشکه چی به اسم پترسون؟  
- آها نو لباسها را در چمدان گذاشتی؟  
- نه آقا، چمدان حاضر و آماده بود، و قبلاً بسته شده بود و طنابی هم به دورش پیچیده بودند.  
- به این ترتیب، وقتی که خانم الیزا روز چهارشنبه از خانه بیرون رفت، قصد برگشتن نداشت. بنظر تو اینطور نیست؟  
- بله آقا همینطور است. اما قبلاً این موضوع بنظرم نرسیده بود. ولی با همه اینها، هنوز هم فکر می‌کنم که گم شدن او کار برده‌فروشا است.  
- شاید اینطور باشد... بگو ببینم انی، اتاق شما، تو و الیزا مشترک است؟

- نه آقا، ما اتاقهای جدا داریم.  
- آیا الیزا از کار کردن در این خانه ناراضی بود؟ آیا در این مورد حرفی به تو نزده بود؟  
انی لحظهای تردید کرد و گفت: «او حرفی در این مورد نزده بود. این خانه جای بدی نیست.»  
پوارو با مهربانی گفت: «هرچه می‌خواهی، آزادانه بگو دخترم. من چیزی به خانم ناد نمی‌گویم.»

- او زیاد دستور می‌دهد، اما زن بدی نیست. از این گذشته در اینجا، ما غذای خوب و کافی می‌خوریم. همیشه برای شام غذای گرم داریم. هرچه بخواهیم روغن و کره مصرف می‌کنیم. گاهی هم برای گردش و تفریح بیرون می‌رویم. بهر حال اگر الیزا از این وضع ناراضی هم بود، مطمئنم به این صورت ما را ترک نمی‌کرد. لافل از یک ماه قبل به خانم

ناد اطلاع می‌داد.

- کار شما چطور، سنگین نیست؟

- خوب... خانم ناد زن سختگیری است. همیشه به گوشه و کنار خانه سر می‌زند و اگر ذره‌ای گرد و خاک ببیند...

انی موضوع را عوض کرد و ادامه داد: «یک مستاجر هم در خانه داریم. او هم مثل آقای ناد فقط صبحانه و شام را در خانه می‌خورد. آنها تمام روز در خارج از خانه‌اند و کار می‌کنند.»

- نظرون درباره آقای ناد چیست؟

- او مرد بدی نیست. اغلب خیلی ساکت است اما گاهی زخم زبان می‌زند.

- آخرین جمله‌ای را که الیزا قبل از رفتن به تو گفت، به یاد می‌آوری؟

- بله آقا، او گفت: «اگر چیزی از مربای هلو باقی ماند، آن را با سیب‌زمینی سرخ کرده برای شام می‌خوریم.» او مربای هلو را خیلی دوست داشت. حدس می‌زنم که برده‌فروشها هم با مربای هلو او را گول زدماند.

- چهارشنبه‌ها روز مرخصی او بود؟

- بله او چهارشنبه‌ها تعطیل بود و من پنجشنبه‌ها.

- بسیار خوب انی، سوال دیگری ندارم. وقتی بیرون رفتی از خانم ناد خواهش کن به اینجا بیاید.

لحظه‌ای بعد، خانم ناد با عجله وارد اتاق شد و با کنجکاوی به پوارو نگاه کرد. از اینکه پوارو بتنهایی با انی صحبت کرده بود، ناراضی بنظر می‌رسید. پوارو که احساس خانم ناد را حدس زده بود برای نرم کردن او گفت: «برای خانم باهوش و باشخصیتی مثل شما تحمل سوالهای یک



کارآگاه خسته کننده است.»

و سپس موضوع را عوض کرد و درباره آقای تاد از او سوال کرد.  
خانم تاد در جواب گفت: «شوهرم در شرکتی واقع در مرکز شهر  
کار می‌کند و تا ساعت شش بعدازظهر بر نمی‌گردد.»  
- حتماً آقای تاد از ناهدید شدن الیزا نگران و آشفته شده است،  
اینطور نیست؟

- نه. هیچ چیز او را نگران نمی‌کند. وقتی که موضوع را به او  
گفتم، با خونردی جواب داد: «این که مشکل مهمی نیست. یک آشپز  
دیگر استخدام کن. او زن قدرناشناسی بود، همان بهتر که رفت...»  
آقای بوآرو، خونردی شوهرم عاقبت مرا دیوانه می‌کند.

- مستاجر شما چطور آدمی است، خانم تاد؟  
- آقای سیمپسون<sup>۱۱</sup> را می‌گویید؟... او مرد ساکتی است و ما فقط  
سر میز صبحانه و شام او را می‌بینیم.  
- شغل او چیست، خانم تاد؟  
- او کارمند بانک است.

با شنیدن این حرف، به یاد ماجرای دزدی بانک افتادم که خبرش  
در روزنامه دیلی بلر نوشته شده بود.  
بوآرو پرسید: «لو چند ساله است؟»

- او مرد جوانی است. فکر می‌کنم بیست و هشت ساله باشد.  
- خانم تاد، من بعدازظهر امروز برمی‌گردم تا با مستاجر و شوهرتان  
صحبت کنم، و تا آن موقع پیشنهاد می‌کنم که آرامش خود را حفظ کنید  
و نگران نباشید. شما خیلی خسته بنظر می‌رسید.

## ماجرای آشپز کلیم / ۴۳

- بله احساس خستگی می‌کنم. دیروز همه وقت من صرف خرید شد و با رفتن الیزا، کارهای خانه و آشپزی هم به عهده خود من است. انی دست تنهاست و نمی‌تواند به همه کارها رسیدگی کند. می‌ترسم او هم خانه را ترک کند. واقعا خسته شدم.

من و پوارو خدا حافظی کردیم و از خانه خارج شدیم. در بین راه به پوارو گفتم: «تصادف عجیبی است. دیویس، آن کارمند فراری بانک را بیاد می‌آوری؟ آقای سیمپسون هم در همان بانک کار می‌کند. فکر نمی‌کنی که ارتباطی بین این دو حادثه وجود داشته باشد؟... در یک طرف ماجرا یک کارمند بانک است که پنجاه هزار پوند را بسرقت برده و متواری است. و در طرف دیگر، یک آشپز که از خانه خارج شده و دیگر برنگشته است. من که عاقلم به جایی نمی‌رسد. شاید دیویسسون به دیدن سیمپسون رفته بوده است و ضمن این دیدار عاشق آشپز شده و با او فرار کرده است!»

از بذله‌گویی خودم خندمام گرفت اما پوارو که جدی بنظر می‌رسید و سخت در فکر فرو رفته بود گفت: «اگر تو بجای کارمند فراری بانک بودی، شاید یک خانم آشپز بیشتر از هر چیز دیگری به دردت می‌خورد. اما چطور؟ باید رابطه این دو را پیدا کنم. همه شواهد این ماجرا، با هم در تضادند. خیلی به حل این معما علاقه‌مند شدم هیستینگز...»

•••

عصر همان روز، به خانه شماره ۸۸ در خیابان پرنس آلبرت برگشتیم و با آقای تاد و آقای سیمپسون صحبت کردیم. آقای تاد که مردی چهل ساله بود و افسرده و ساکت بنظر می‌رسید، درباره حادثه گفت: «بله، الیزا آشپز خوب و صرفه‌جویی بود. این روزها صرفه‌جویی اهمیت زیادی دارد.»

- به نظر شما، چرا الیزا اینطور ناگهانی از خانه شما رفته است؟  
 آقای ناد با بی‌حوصلگی گفت: «چه می‌دانم؟ مستخدمها را که می‌شناسید می‌آیند و می‌روند. همسرم همیشه بی‌دلیل نگران است، این نگرانی دائمی بک روز او را از پا درمی‌آورد. این که مشکل بزرگی نیست. به او گفتم: «یک آشپز دیگر استخدام کن عزیزم.» آب رفته را که نمی‌شود به جوی برگرداند.»

بعد از آقای ناد، با سیمپسون صحبت کردیم. اما از حرفهای او هم چیزی نفهمیدیم. او مرد جوانی بود. عینک به چشم می‌زد و شخصیت دلپذیر و گرمی نداشت: «فکر می‌کنم که یکی دوبار آشپز را دیده بودم. زن سالخورده‌ای بود. اینطور نیست؟ من بیشتر آن دختر جوان را در خانه می‌بینم. انی را می‌گویم. دختر خوبی است.»

پوارو پرسید: «روابط انی و الیزا چطور بود؟»

سیمپسون در جواب گفت: «درست نمی‌دانم. من صبح به بانک می‌روم و قبل از شام برمی‌گردم. اطلاع زیادی درباره آنها ندارم.»  
 وقتی که از خانه بیرون می‌رفتیم، پوارو به من گفت: «حرف زدن با این دو مرد هیچ کمکی به حل ماجرا نکرد، دوست عزیز.»

- انتظار داشتی مطلب مهمی به تو بگویند؟ حتماً از حل معما ناامید

شده‌ای؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «نه اینطور نیست. یک احتمال وجود

دارد، اما فقط یک احتمال.»

روز بعد، نامهای از خانم ناد به دست پوارو رسید که وقتی آن را خواند رنگ صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد. او نوشته بود که بعد از مشورت با شوهرش به این نتیجه رسیده است که استخدام یک کارآگاه خصوصی برای چنین موضوع پیش‌پا افتاده‌ای مسخره و غیر

## ماجرای آشپز کلبه‌م / ۴۵

ضروری است. خانم ناد از پوارو خواسته بود که موضوع را فراموش کند و یک چک نیم پوندی هم به‌مراه نامه برایش ارسال کرده بود.

پوارو با خواندن نامه فریاد زد: «اول یک روز از وقت مرا تلف می‌کنند تا به ماجرای احمقانه یک آشپز گم‌شده رسیدگی کنم، بعد پشیمان می‌شوند و با یک نامه و یک چک از شر من خلاص می‌شوند. اگر اشتباه نکنم این کار زیر سر آقای ناد است. اما من می‌گویم نه. نه یک‌بار بلکه سی و شش بار می‌گویم نه. وقتی هر کول پوارو کاری را شروع می‌کند، آن را ناتمام نمی‌گذارد. هرطور شده سر از کار این معما درمی‌آورم. و اگر لازم باشد مخارجش را هم از جیب خودم می‌دهم.»

- بله، بله، بسیار خوب... اما چطور؟

چند لحظه گذشت و وقتی پوارو آرام گرفت، گفت: «با آگهی در روزنامه... بگنار ببینم... یک آگهی با این متن: «از خانم الیزا دان تقاضا می‌شود با آدرس زیر تماس بگیرند. خبر مهمی برای او داریم.»

و سپس رو به من کرد و ادامه داد: «زودباش هیستینگز، هرچه زودتر این آگهی را به دفتر همه روزنامه‌ها بفرست تا چاپش کنند. من هم برای تحقیقات بیشتر بیرون می‌روم. زودباش، زودباش هیستینگز. این آگهی باید هر چه زودتر به چاپ برسد.»

عصر آنروز، وقتی که پوارو را دوباره دیدم گفت: «امروز به محل کار آقای ناد رفتم تا در مورد او تحقیق کنم. او روز چهارشنبه طبق معمول در شرکت بوده است و به گفته همکارانش آدم بدی نیست. بعد از این کار به بانک رفتم و ضمن تحقیق فهمیدم که آقای سمپسون روز چهارشنبه طبق معمول در بانک بوده است اما در روز پنجشنبه بعلت بیماری به خانه رفته است. علاوه بر این فهمیدم که او با کارمند فراری، یعنی دیویس، روابط نسبتاً خوبی داشته است. البته این زیاد عجیب نیست

چون آنها با هم همکار بوده‌اند. فعلاً کار دیگری از دست ما ساخت نیست. باید منتظر نتیجه آگهی بمانیم.»

از فردای آنروز، متن آگهی پوارو در همه روزنامه‌های صبح بچاپ رسید، و بدستور او چاپ آگهی بمدت هفت روز پی درپی تکرار شد. علاقه و اشتیاق او درباره چنین موضوع ظاهراً بی‌اهمیتی، برایم عجیب بود. او مصمم بود تا بهر قیمتی که شده این معما را حل کند و یکبار دیگر موفق شود.

در این مدت چند کار مهم و جالب جنایی به او رجوع شد، اما پوارو همه آنها را رد کرد. تمام حواس او متوجه ماجرای دزدی بانک شده بود و با بی‌صبری منتظر نتیجه آگهی بود. هر روز صبح، با عجله نامه‌های رسیده را بررسی می‌کرد و وقتی متوجه می‌شد که نامه‌ای از الیزا نرسیده است، آهی می‌کشید و با ناامیدی روی صندلی می‌نشست.

اما سرانجام انتظار به‌پایان رسید و در صبح روز چهارشنبه، یکپفته بعد از ناپدید شدن آشپز، خانم الیزا دان زنگ در را بصدا درآورد. پوارو با هیجان گفت: «زودباش هیتینگز، الیزا را به سالن پذیرایی راهنمایی کن.»

همانطور که خانم ناد گفته بود، الیزا زن میان‌سال و باوقاری بود که موی خاکستری و قدی بلند داشت.

- با دیدن آگهی شما، فوراً به اینجا آمدم. حدس می‌زدم که اشتباهی در وصیت‌نامه وجود داشته است. همینطور است؟

پوارو روی صندلی نشست و درحالی که بدقت چهره الیزا را زیر نظر گرفته بود گفت: «وصیت‌نامه؟ نه خانم. حقیقت این است که خانم ناد از غیبت ناگهانی شما بشدت نگران شده بود و می‌ترسید که حادثه‌ای برای شما اتفاق افتاده باشد. علت چاپ آگهی هم همین موضوع بود.»

ماجرای آشپز کلپیم / ۱۷

الیزا دان که از حرف پوارو حیرت کرده بود پرسید: «مگر نامه من به خانم ناد نرسیده است؟»

- هیچ نامهای از شما به خانم ناد نرسیده است... خانم دان، لطفاً ماجرای غیبتان را برای من تعریف کنید.

الیزا گفت: «عصر روز چهارشنبه که روز تعطیل من بود، به خانه برمی گشتم. وقتی که به نزدیکی خانه رسیدم مرد فدلند ریشویی که کلاه بزرگی به سر داشت، به من نزدیک شد و پرسید: «خانم الیزا دان؟»  
گفتم: «بله.»

او گفت: «خانم دان، من برای ملاقات با شما به خانه شماره ۸۸ رفتم. اهالی خانه به من گفتند که اگر اینجا در پیادهرو منتظر بمانم، شما را خواهم دید. من از استرالیا آمدمام تا شما را پیدا کنم. آیا نام مادر بزرگ مادرتان را می دانید؟ منظورم نام فامیل او قبل از ازدواجش است.»  
- بله، نام او جین اموت است.

- دقیقاً همینطور است. اما شاید نمی دانستید که مادر بزرگ شما، یک دوست خیلی صمیمی به نام الیزا لیچ داشت. خانم لیچ، سالها قبل به استرالیا رفت و با یک ملاک ثروتمند ازدواج کرد. او از این ازدواج دو بچه داشت که هر دو در کودکی مردند. چند سال بعد از آن، شوهر خانم لیچ هم جان سپرد و همه ثروت خود را برای او بجا گذاشت. متأسفانه خانم لیچ هم چند ماه قبل درگذشت. طبق وصیت نامهای که خانم لیچ، قبل از مرگش نوشته بود، شما خانم دان، وارث خانه و ثروت او هستید.  
الیزا سپس گفت: «آقای پوارو حتماً می توانید حدس بزنید که با شنیدن این خبر حیرتانگیز چه حالی به من دست داد. اول به آن مرد

مشکوک شدم. اما او کارت شناسایی‌اش را به من نشان داد. اسم او آقای کروچت بود. سپس نام‌های از یک دفتر و کالت در ملبورن<sup>۱۲</sup> به دستم داد. نام آن دفتر هم دفتر و کالت کروچت و هرست<sup>۱۳</sup> بود. وقتی که کارت شناسایی و نامه را بدقت بررسی کردم، آقای کروچت گفت: «طبق وصیت خانم لیچ، املاک و ثروت او به شما تعلق دارد، اما به دو شرط اول اینکه شما باید اسناد مالکیت را حداکثر تا ساعت دو بعدازظهر فردا در کامبرلند<sup>۱۴</sup> امضا کنید و شرط دوم آن است که وارث در طول عمرش تحت عنوان مستخدم کار نکرده باشد! با شنیدن این حرف، رنگ صورتم سفید شد و گفتم: «آقای کروچت، متأسفانه من یک آشپز و در همان خانه شماره ۸۸ کار می‌کنم.»

او گفت: «متأسفم. اصلاً این موضوع را نمی‌دانستم.»

با ناراحتی پرسیدم: «پس به این ترتیب ارثیه را از دست می‌دهم؟»  
آقای کروچت چند دقیقه فکر کرد و سپس گفت: «نگران نباشید. ما وکلا همیشه راه‌های قانونی زیادی برای مشکلاتی از این قبیل پیدا می‌کنیم. شما باید همین امروز از کارتان استعفا بدهید. فرصت زیادی نداریم.»

- اما قانوناً من باید یک ماه قبل از ترک محل خدمت استعفا را به خانم تاد بدهم.

- این مهم نیست، خانم دان. شما می‌توانید یکماه حقوق خود را بعنوان جریمه به خانم تاد بپردازید و ماجرا را با نام‌های برای او توضیح بدهید. مطمئنم که خانم تاد موقعیت شما را درک می‌کند. وقت زیادی

نداریم شما باید با قطار ساعت یازده و پنج دقیقه از ایستگاه کینگز کراس " عازم بندر بشوید. وقتی که به ایستگاه رسیدیم، نامهای برای خانم تاد بنویسید و به من بدهید. من نامه را به او می‌رسانم و شخصاً همه چیز را برای او توضیح می‌دهم.»

الیزا لحظهای سکوت کرد و دنباله ماجرا را به این ترتیب برای ما شرح داد: «آقای کروچت بلیط مسافرت و خرج سفر را به من داد و مرا به ایستگاه کینگز کراس رساند. یکساعت بعد، درحالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، سفر طولانی خود را شروع کردم. در مقصد، به همان آدرسی که آقای کروچت گفته بود، رفتم. همه چیز روپراه بود. یکی از وکلای دفتر وکالت مرا به خانهای برد و گفت: «آقای از لندن به ما تلگرافی دستور داده است که شما را به این خانه بیاوریم. شما می‌توانید در اینجا زندگی کنید و سالیانه سیصد پوند هم بعنوان هزینه معاش به شما پرداخت خواهد شد.» آقای کروچت لباسهایم را با پست برایم فرستاد اما هیچ نامهای از خانم تاد دریافت نکردم. فکر می‌کنم او از اینکه چنین شانس بزرگی به من رو آورده بود، عصبانی شده بود. خانم تاد حتی چمدان مرا هم برایم نفرستاد. اما از اینکه طبق گفته شما نامه من به دست خانم تاد نرسیده است، تعجب می‌کنم.»

پوارو که نا این لحظه سراپا گوش بود سری تکان داد و گفت: «متشکرم خانم. تصور شما درست بود. همانطور که حدس می‌زدید، حقهای در کار بوده است. یک حقه ماهرانه.» سپس مبلغی پول در پاکتی گذاشت و آن را به دست الیزا داد و گفت: «این، خرج سفر شماست. پیشنهاد می‌کنم که به کامبرلند برگردید اما حرفه آشپزی را فراموش



۵۰ / اولس پرونده‌های هوارو

نکنند. شاید بزودی مجبور شوید تا بعنوان یک آشپز در استرالیا استخدام شوید.»

وقتی که الیزا از خانه بیرون می‌رفت، هوارو زیر لب زمزمه کرد: «زن بیچاره ساده لوح.»

و سپس رو به من کرد و با ناراحتی و اضطراب گفت: «عجله کن هیستینگز، تا من یادداستی برای جپ می‌نویسم تو هم بسرعت یک تاکسی بگیر و منتظر من بمان.»

وقتی که با تاکسی به در خانه رسیدم، هوارو بی‌صبرانه منتظرم بود. با نگرانی پرسیدم: «کجا باید برویم؟»

هوارو بدون اینکه جوابم را بدهد، سوار تاکسی شد و به راننده گفت: «خیابان پرنس آلبرت، شماره ۸۸، کلیهم»

- که اینطور، پس به دیدن خانم تاد می‌رویم؟

- بله، اما فکر می‌کنم که تا حالا مرغ از قفس پریده باشد.

- منظورت چه کسی است؟

- جناب آقای سیمپسون!

- چه گفتی؟! ۱۱؟

- هیستینگز، می‌خواهی بگویی که هنوز اصل ماجرا را نفهمیدم؟

- لیزا را با یک حقه از خانه خانم تاد دور کردند. تا اینجا ماجرا

را فهمیدم. اما چرا؟ و بهر حال این چه ربطی به سیمپسون دارد؟ آیا

لیزا موضوع مهمی را درباره سیمپسون فهمیده بود؟

- نه اصلاً.

- خوب... پس...

- سیمپسون بدنبال چیزی بود که به خانم الیزا تعلق داشت.

- پول؟ و یا ارثیه استرالیایی؟

- نه دوست من، او چمدان الیزا را می‌خواست.

زیرچشمی به او نگاهی کردم. فکر می‌کردم سربه‌سرم می‌گذارد. اما از قیافه‌اش فهمیدم که کاملاً جدی است. به او گفتم: «اگر سیمپسون به چمدان احتیاج داشت، خوب می‌توانست یکی بخرد.»  
- او یک چمدان نو نمی‌خواست. یک چمدان شناخته‌شده می‌خواست. می‌فهمی هیستینگز؟ او به چمدانی احتیاج داشت که همه صاحبش را بشناسند.

- این احمقانه است. هنوز فکر می‌کنم سربه‌سرم می‌گذاری پوارو.  
او با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «واضح است که فکر آقای سیمپسون بهتر از تو کار می‌کند هیستینگز. حالا خوب گوش کن تا همه چیز را برایت تشریح کنم: روز چهارشنبه، روز تعطیل الیزا بود و سیمپسون این را می‌دانست. او در عصر روز چهارشنبه تغییر قیافه داد و سر راه الیزا ایستاد. سبیل، کلاه و لهجه خارجی او، خانم الیزا را گول زد و باعث شد که سیمپسون را نشناسد. کارت شناسایی و نامه دفتر و کالت هم جعلی بود. او خانهای در استرالیا اجاره کرد و در همانجا یک وکیل گرفت. به او دستور داد که وقتی خانمی به نام الیزا دن به استرالیا و به دفتر او می‌آید، او را بعنوان مستاجر به آن خانه ببرد و سالی سیصد پوند هم به او خرجی بدهد. آن خانه، ارثیه نبود بلکه فقط برای یکسال از طرف سیمپسون اجاره شده بود. به این ترتیب، سیمپسون اولین مرحله طرح ماهرانه خود را باجرا گذاشت و الیزای بیچاره را به استرالیا فرستاد. اما در همان روز چهارشنبه، وقتی که در بانک مشغول کار بود، پنجاههزار پوند اوراق بهادار را نزدید.

- اما دزدی بانک کار دیویس بود نه سیمپسون.

- هیستینگز، اگر چند لحظه تأمل کنی همه ماجرا برایت روشن می‌شود. این سیمپسون بود که پولها را دزدید و می‌دانست که سروصدای این سرقت فردای آن روز یعنی پنجشنبه در همه جا می‌پیچد. حالا، نوبت به مرحله دوم طرح او رسیده بود. او صبح پنجشنبه به بانک اطلاع داد که بعلت بیماری به محل کار خود نخواهد رفت. اما نزدیک بانک منتظر ماند تا اینکه دیویس برای خوردن ناهار از بانک خارج شد. او با دیویس صحبت کرد. شاید هم جریان سرقت پول را به او گفت و بهر حال او به بهانه‌ای، دیویس را به خانه شماره ۸۸ برد. لیزا در خانه نبود زیرا به استرالیا رفته بود. مستخدم دیگر یعنی انی هم به تعطیلات رفته بود. خانم تاد هم برای خرید روزانه بیرون از خانه بود. بنابراین سیمپسون و دیویس در خانه تنها بودند. سیمپسون دیویس را سربه‌نیست می‌کند. وقتی که سرقت بانک کشف می‌شود، از دیویس هم خبری نیست. طبیعی است که پلیس تصور می‌کند که دیویس پول را دزدیده و فرار کرده است.

- اما به سر دیویس چه آمد؟

پوارو با تأسف سری تکان داد و گفت: «این جنایت هولناکتر از آن است که بتوان باور کرد. مشکل سیمپسون کشتن دیویس نبود. بلکه پنهان کردن جسد او بود. اما سیمپسون فکر همه مراحل کار را کرده بود. وقتی که الیزا برای تعطیلات روز چهارشنبه خانه را ترک کرد، قصد داشت که بعدازظهر، طبق معمول به خانه برگردد. من این موضوع را می‌دانستم. زیرا او به انی گفته بود که وقتی برگشت با هم مربای هلو و سیب‌زمینی سرخ کرده خواهند خورد. اما او رفت و دیگر برنگشت. موضوع عجیب این بود که وقتی درشکه‌چی برای تحویل گرفتن چمدان الیزا به خانه شماره ۸۸ رفت، چمدان کاملاً آماده و بسته‌بندی شده بود. بسته‌بندی چمدان کار خانم تاد نبود. انی هم این کار را نکرده بود. الیزا

## ماجرای آشپز کلیم / ۵۳

هم همانطور که گفتم قصد بازگشت به خانه را داشت. پس بستن چمدان کار او هم نبود. حقیقت هولناک این است که در صبح پنجشنبه، سیمپسون، دیویس را بقتل رساند و جسدش را در چمدان الیزا قرار داد. سپس از کالسکه‌چی خواست تا روز جمعه برای بردن چمدان به خانه شماره ۸۸ بیاید. او آدرس انبار یکی از ایستگاههای قطار نزدیک لندن را روی چمدان نوشت و آن را در خانه گذاشت. کالسکه‌چی طبق قرار قبلی، روز جمعه به خانه شماره ۸۸ رفت و چمدان را از انی تحویل گرفت و به همان ایستگاه قطار نزدیک لندن برد تا به انبار تحویل بدهد. اما انی و خانم ناد تصور کردند که الیزا بدنبال چمدانش فرستاده است. و چون چمدان از قبل بسته‌بندی شده و در اتاق الیزا بود، خانم ناد تصور کرد که الیزا خود اینکار را کرده و قصد ترک خانه او را داشته است. بهر حال صبح روز شنبه، آقای سیمپسون با همان کلاه و سبیل و قیافه استرالیایی، چمدان را از ایستگاه تحویل می‌گیرد و برچسب روی آن را می‌کند و برچسب جدید روی آن می‌چسباند. نام و نشانی نامعلومی روی آن می‌نویسد و آن را پست می‌کند. به این ترتیب، وقتی که پلیس جسد را کشف می‌کند، هیچ ارتباطی بین چمدان و خانه شماره ۸۸ وجود ندارد.»

حدس پولرو درست بود. سیمپسون دو روز قبل، کشور را ترک کرده بود. اما بدستور جپ و پیگیری پلیس، سرانجام مشخص شد که او سوار بر کشتی الیمپیا<sup>۱۷</sup>، عازم آمریکاست.

همانروز مأموران ایستگاه گلاسکو<sup>۱۸</sup> به چمدانی که نام هنری وینترگرین<sup>۱۹</sup> روی آن نوشته شده بود، مشکوک شدند. وقتی که پلیس در

چملان را باز کرد با جسد دیویسی روبرو شد. همانروز دستور دستگیری  
سیمپون به کشتی الیمیا مخابره شد.  
چکی که خانم ناد برای پوارو فرستاده بود هرگز نقد نشد. پوارو  
آن را به دیوار اتاق خوابش چسباند و گفت: «این چک به من یادآوری  
می‌کند که حقیر شمردن ماجرای بی‌اهمیت، یک اشتباه بزرگ است.  
ناپدید شدن یک آشپز، منجر به کشف یک جنایت هولناک شد. این  
جالبترین ماجرای بود که در طول زندگی حرفه‌ای خود با آن برخورد  
کرده بودم.»

## معمای کرنوال<sup>۱</sup>

صاحبخانه، خانم هنگلی<sup>۲</sup> را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و خود بی‌سروصدا خارج شد.

در بین اشخاصی که برای حل مشکلاتشان به دیدن پوارو می‌آمدند، آدم‌های عجیب و غریب زیادی پیدا می‌شدند. اما بنظر من، خانمی که در اتاق پذیرایی ایستاده بود و با حالتی عصبی با پوست دور بقماش بازی می‌کرد، عجیب‌تر از همه بود. او زن لاغری بود و پنجاه ساله بنظر می‌رسید. کت و دامن ملبه‌دوزی‌شده به تن داشت و موهای خاکستری‌اش را زیر کلاه جمع کرده بود. ظاهر او مثل صدها زن میانسالی بود که در خیابان‌های هر شهر دیده می‌شوند.

پوارو که ناراحتی خانم هنگلی را حس کرده بود، جلو رفت و با گرمی و صمیمیت به او خوش آمد گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید خانم... اجازه بدهید همکارم، سروان هیستینگز را به شما معرفی کنم.»

---

۱ - Cornwall منطقه‌ای در جنوب انگلستان. م.

۲ - Pengly

خانم هنگلی روی مبل نشست و با تردید پرسید: «آقای پوارو  
شماید؟ همان کارآگاه معروف؟»  
- بله خانم. در خدمت شما هستم.  
اما مهمان تازه‌وار، که انگشتهای دستش را مشت کرده بود و  
رنگش هر لحظه سرخ‌تر می‌شد، آهی کشید و سکوت کرد. گویی هنوز  
تردید داشت.

پوارو پرسید: «کاری از دست من ساخته است، خانم؟»  
- خوب فکر کردم شاید... می‌دانید آقا...  
- ادامه بدهید خانم. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.  
خانم هنگلی بعد از لحظهای گفت: «موضوع این است که... آقای  
پوارو نمی‌خواهم پای پلیس به این ماجرا باز شود. موضوعی است که باعث  
ناراحتی من شده، اما...»

و دوباره ساکت شد. پوارو گفت: «خانم، به شما اطمینان می‌دهم  
که کار من هیچ ربطی به پلیس ندارد. من یک کارآگاه خصوصی هستم  
و تحقیقاتم کاملاً محرمانه است.»

خانم هنگلی با شنیدن کلمه «خصوصی»، گفت: «کارآگاه  
خصوصی... بله. بله. من به یک کارآگاه خصوصی احتیاج دارم.  
نمی‌خواهم خبر این ماجرا به روزنامه‌ها برسد. این روزنامه‌های نفرت‌انگیز،  
همیشه از گاه، کوهی می‌سازند و تا خانواده‌های را از هم نپاشند دست‌بردار  
نیستند. می‌دانید آقای پوارو، من درباره این موضوع مطمئن نیستم. شاید  
خیالاتی شدم.»

خانم هنگلی نفسی تازه کرد و ادامه داد: «شاید درباره ادوارد بیچاره  
اشتباه می‌کنم. خوب نیست که اینطور در مورد شوهرم قضاوت کنم. اما  
شما بهتر می‌دانید که روزنامه‌ها دائماً درباره حوادثی از این قبیل

می‌نویسند.»

- بیخشد خانم. ادوارده نام شوهر شما است؟

- بله.

- شما در چه موردی به او مشکوک شده‌اید؟

- آقای پوارو، حتی صحبت کردن دربارهٔ چنین موضوعی

ناراحت کننده است. اما همانطور که گفتم، اینروزها، روزنامه‌ها پر از خبر چنین حوادثی است.

از حا. سیروی این خانم کلافه شده بودم. با خود فکر می‌کردم که او هرگز به اصل موضوع نمی‌رسد. اما پوارو که صبورانه حرفهای خانم هنگلی را گوش می‌داد به او گفت: «خانم هنگلی، لطفاً بدون ترس حرفتان را بزنید. فکرتان را بکنید که اگر من به این حادثه رسیدگی کنم و بی‌گناهی شوهرتان ثابت بشود، چقدر خوشحال می‌شوید.»

- حق با شما است. بهر حال از این شک و تردید نجات پیدا

می‌کنم. آقای پوارو من فکر می‌کنم که شوهرم می‌خواهد مرا مسموم کند!

- چرا اینطور فکر می‌کنید؟

خانم هنگلی شرح مفصلی از ناراحتی دستگاه گوارش داد. درست

مثل این بود که در مطب پزشک نشسته است. پوارو با شنیدن حرفهای او گفت: «که اینطور! درد و استفراغ بعد از خوردن غذا!... به پزشک مراجعه کرده‌اید؟»

- بله، او می‌گوید که به زخم معده مبتلا شده‌ام. اما واضح است که

در این‌باره مطمئن نیست. او دائماً داروهای جدید تجویز می‌کند اما همهٔ معالجات بی‌اثر است.

- دربارهٔ احتمال مسمومیت به او چیزی گفتاید؟



- البته که نه. بشما گفتم که نمی‌خواهم کسی از این موضوع بوی بیبرد. از این گذشته، شاید نظر دکتر صحیح باشد. شاید واقعاً مبتلا به زخم معده شده‌ام. اما موضوع عجیب اینجاست که هر وقت ادوارد تعطیلات آخر هفته را در خارج از خانه می‌گذراند، ناراحتی معده من هم خوب می‌شود.

- ادوارد، شوهر شماست؟

- بله.

- موضوع مشکوک دیگری هم وجود دارد؟

- بله... بطری سم گیاهی... باغبان می‌گوید که هرگز از این سم

استفاده نمی‌کند. اما بطری نیمه‌خالی است. فردا، هم این موضوع را فهمیده است.

- فردا؟

- بله. فردا دختر خواهر ادوارد است.

خانم پنگلی ساکت شد و با نگاهی وحشت‌زده به پوارو خیره شد.

پوارو نگاه گرم و صمیمانه خود را به او انداخت و درحالی که قلم و کاغذ

برمی‌داشت پرسید: «بسیار خوب خانم، خانه شما کجاست؟»

- در هلگراویث. شهر کوچکی است در کرنوال.

- مدت زیادی است که در آنجا زندگی می‌کنید؟

- بله. چهارده سال است.

- بچه هم دارید؟ شخص دیگری بنیبر از شما و شوهرتان در خانه

ساکن است؟

- نه.

- فردا چطور؟

- بله، بله، فردا استانتون، همانطور که گفتم او دختر خواهر ادوارد است و از هشت سال پیش با ما زندگی می‌کند. اما هفته قبل...

- هفته قبل چه اتفاقی افتاد، خانم؟

- اخیراً روابط ما زیاد خوب نبود، او گستاخ و بی‌ادب شده بود. بی‌دلیل عصبانی می‌شد و سرم داد می‌کشید. تا اینکه هفته پیش چمدانش را بست و رفت. اتفاقی در شهر برای خودش اجاره کرد و دیگر به اینجا نیامد. آقای رادنور می‌گوید که بهتر است او را به حال خود بگذاریم تا سر عقل بیاید.

- آقای رادنور کیست؟

نوعی نشویش و تردید، چهره خانم هنگلی را پوشاند: «او... خوب... او یک دوست ساده خانوادگی است. مرد خیلی خوبی است.»

- رابطهای بین او و فردا وجود دارد؟

خانم هنگلی با تاکید جواب داد: «نه، بهیچوجه!»

پولرو جهت سوالاتش را عوض کرد و پرسید: «وضع مالی شما و

شوهرتان چطور است؟»

- خیلی خوب.

- دلرایی خانواده متعلق به شماست یا شوهرتان؟

- من ثروتنی از خودم ندارم. همه دلرایی خانواده متعلق به ادوارد

است.

- ببینید خانم، اگر می‌خواهید مشکلاتان حل شود، باید خیلی

صریح و بی‌پرده صحبت کنیم. ادوارد برای وقت گذرانی و سرگرمی شما

۶۰ / اولین پرونده‌های پوارو

را مسموم نمی‌کند. اگر شک و تردید شما درباره شوهرتان درست باشد، او انگیزه‌ای برای کارش دارد. فکر می‌کنید انگیزه او چیست؟  
خانم هنگلی با صدایی که نشان از عصبانیت او داشت، گفت: «انگیزه او، منشی موطلایی لوست. آقای پوارو، شوهرم دندانپزشک است و دختر زیبایی با موهای طلایی مجعد در مطب او کار می‌کند. شایعاتی درباره او و ادوارد بر سر زبانهاست. اما شوهرم سوگند می‌خورد که این شایعات بی‌پایه و اساس است.»

- چه کسی بطری محتوی سم گیاهی را خریده است؟

- شوهرم. در حدود یکسال پیش.

- فردا، دختر خواهر ادوارد مخارج زندگیش را چطور تأمین

می‌کند؟

- با پنجاه پوند مقرری سالانه‌ای که از طرف خانواده‌اش به او

می‌رسد. اگر من ادوارد را ترک کنم، فردا با خوشحالی جای مرا در این خانه خواهد گرفت.

- هرگز به فکر ترک کردن او افتادهاید؟

- نمی‌دانم. اما اجازه نمی‌دهم هر کاری دلش می‌خواهد بکند. زنها

دیگر برده‌های حلقه‌بگوش مردها نیستند، آقای پوارو.

- من روح استقلال‌طلب شما را تحسین می‌کنم خانم. اما اجازه

بدهید واقع‌بینانه با این مشکل روبرو بشویم. شما امروز به هلگراویث

برمی‌گردید؟

- بله من بلیط دوطرفه دارم و با قطار ساعت پنج برمی‌گردم.

- بسیار خوب خانم. من و آقای هیستینگز هم فردا صبح به

هلگراویث می‌آییم. به شما پیشنهاد می‌کنم که فقط غنایی را که با

دستهای خودتان پختناید بخورید. آبا خدمتکاری که مورد اطمینانتان

باشد دارید؟

- بله، جسی. دختر خیلی خوب و قابل اطمینانی است.

- بسیار خوب خانم. شجاع باشید. خدا حافظ تا فردا.

...

هوارو با تعظیم، خانم هنگلی را بدرقه کرد و وقتی که به اتاق برگشت پرسید: «خوب، هیستینگز عزیز، نظرت درباره گفتمای این خانم چیست؟»

- به نظر من داستان او بوی توطئه می دهد.

- بله اگر شک این خانم درست باشد، حق با توست. اما آیا اینطور

است؟ شاید او فقط یک زن شکاک است. شاید زخم معده دارد. کسی

چه می داند؟

- تو اینطور فکر می کنی؟

- نمی دانم هیستینگز. البته او خیلی عصبی بنظر می رسد اما فکر

نمی کنم از آن زنهای خیالاتی و شکاک باشد. بهر حال خیلی کنجکاو

شدم. شوهر او انگیزه خوبی برای مسموم کردن همسرش دارد و همین

موضوع مرا کنجکاو می کند. بگو بینم هیستینگز، بنظر تو احساس خانم

هنگلی به شوهرش چطور است؟

- آمیختگی از وفاداری و شک و تردید.

- اما یک زن وفادار، به هر کسی در دنیا شک می کند، بجز

شوهرش. وفاداری و تردید دو احساس کاملاً متضادند. اگر خانم هنگلی

واقعا به شوهرش وفادار بود، با وجود همه انگیزه ها، به او شک نمی کرد.

- منظور تو را می فهمم. این وجود آن زن دیگر است که باعث

دردسر شده.

- بله و نباید فراموش کرد که حسادت یک زن، قادر است عشق او را به نفرت مبدل کند. اما اگر او از ادوارد نفرت داشت، به پلیس مراجعه می‌کرد تا هیاهو بپا کند و شوهرش را بی‌آبرو کند، پس چرا به دیدن من آمد. واضح است که او می‌خواهد آبروی ادوارد را حفظ کند. فکر می‌کنم که او فقط می‌خواهد به خودش ثابت کند که شک و تردیدش بی‌پایه و اساس است. شاید او فقط می‌خواهد بی‌اساس بودن تردیدهایش را به خود ثابت کند. یک عامل ناشناخته در این ماجرا وجود دارد که هنوز برای من روشن نیست. عامل ناشناخته‌ای که کلید حل این معماست. باید از نزدیک ماجرا را دنبال کنم. باید با همه افرادی که به نحوی با خانم هنگلی در ارتباطند صحبت کنم. فعلاً فقط از یک موضوع اطمینان پیدا کردم. می‌توانم سوگند بخورم که خانم هنگلی نقش بازی نمی‌کرد... هیستینگز، هر چه زودتر برنامه قطارهای هلگراویث را برابم پیدا کن. باید هر چه سریعتر به آنجا برویم. عجله کن.

...

قطار در ساعت یک و پنجاه دقیقه، ایستگاه هدینگتون لندن را ترک کرد. در بین راه، پوارو غرق در افکار خود بود و بندرت با من حرف می‌زد. ساعت هفت شب بود که با تکانهای قطار از خواب عمیقی که در آن فرو رفته بودم بیدار شدم. قطار به آهستگی وارد ایستگاه قدیمی و رنگ درو رفته هلگراویث می‌شد. چمدان‌هایمان را برداشتیم و با تاکی به هتل کوچکی به نام هتل دوچی رفتیم. بعد از یک شام مختصر، پوارو پیشنهاد کرد که برای یک دیدار غافلگیر کننده، سری به خانه خانم هنگلی بزنیم. باغچه بزرگی در جلو خانه، جلب توجه می‌کرد و نسیم خنک

معمای کرنوال / ۶۳

شب، هوا را آکنده از بوی گل‌های میخک کرده بود. تصور اینک در خانهای به این زیبایی، نوطهٔ یک قتل در جریان باشد، مشکل بود. پوارو زنگ زد. لحظاتی گذشت اما هیچکس در را باز نکرد. پوارو دوباره زنگ در را فشار داد. این بار خدمتکاری در را بروسمان باز کرد. سر و وضع ژولیدهای داشت و چشمهایش سرخ بود. پوارو گفت: «به دیدن خانم پنگلی آمدمایم. اجازه می‌دهید وارد شوم؟»

خدمتکار مدنی به ما خیره شد و بعد بی‌مقدمه گفت: «مگر نمی‌دانید؟ او مرده است! امروز بعدازظهر مرد. تقریباً نیمساعت پیش از آمدن شما.»

از شنیدن این خبر بهت‌زده شده بودیم و خیره به مستخدم نگاه می‌کردیم. از خدمتکار پرسیدم: «علت مرگ او چه بود؟»  
- نمی‌دانم. هر کسی یک چیزی می‌گوید.

و درحالی‌که با نگاهش به داخل خانه اشاره می‌کرد ادامه داد: «جسد خانم هنوز در خانه است و من فعلاً مجبورم اینجا باشم. دلم می‌خواست چمدانم را می‌بستم و همین الان از اینجا می‌رفتم. اما نمی‌توانم او را تنها بگذارم. من در موقعیتی نیستم که چیزی در این مورد بگویم و چیزی هم نمی‌گویم. اما همه علت مرگ او را می‌دانند. دکتر می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید. اما من با همین چشمهایم دیدم که آفه‌بطری سم گیاهی را از قفسه برداشت. همین امروز بعدازظهر. وقتی که مرا دید دستپاچه شد. غذای خانم روی میز بود. تا وقتی که در این خانام، لب به غذا نمی‌زنم. حتی اگر از گرسنگی بمیرم.»

- مطب پزشک معالج او کجاست؟

- اولین ساختمان در خیابان رویرو. دکتر آدامز.

پوارو بسرعت براه افتاد. چهره‌اش رنگ پریده بود. دستپاهش را مشت کرد و با عصبانیت گفت: «من یک احمقم هیستینگز. یک قاتل احمق. همیشه دربارهٔ سلولهای خاکستری مغزم لاف می‌زنم اما بهمین آسانی یک زن بیچاره را به کشتن دادم. زنی که برای نجات جانش به من پناه آورده بود. هرگز فکر نمی‌کردم چنین اتفاق وحشتناکی بیفتد. خدا مرا ببخشد.»

و درحالی که به ساختمان‌های اشاره می‌کرد ادامه داد: «مطب دکتر همینجاست. باید بینم نظر او چیست.»

دکتر آدامز که مردی مهربان بود و صورتی گلگون داشت، با احترام زیاد ما را در مطب پذیرفت. اما وقتی که فهمید کارآگاه خصوصی هستیم، رنگش سفید شد: «مسخره است. مسخره است. همهٔ این شایعات مسخره است. من پزشک معالج او بودم. ناراحتی او زخم معدهٔ شدید بود. همین. این زنها عادت کرده‌اند که بی‌دلیل شایعه بسازند. آنها دائماً شایعات این روزنامه‌های مسخره را می‌خوانند، و طبیعی است که وقتی چنین اتفاقی در شهر خودشان می‌افتد، شایعهٔ مرگ در اثر مسمومیت را سرزبانها می‌اندازند. یک بطری سم گیاهی در ففنهٔ آشپزخانه پیدا می‌شود و قدرت نخیل آنها هم بکار می‌افتد. من آقای ادوارد هنگلی را بخوبی می‌شناسم. او حتی سگ مادر بزرگش را هم مسموم نمی‌کند. پس چرا باید همسرش را مسموم کند؟ شما به من بگویید چرا؟»

پوارو در جوابش گفت: «موضوعی است که شما از آن بی‌اطلاعید.»

و بدنبال این گفته، ماجرای ملاقاتش با خانم هنگلی را برای دکتر شرح داد. شنیدن این ماجرا، دکتر آدامز را آنچنان حیرت‌زده کرده بود که نزدیک بود چشمپاهش از حدقه بیرون بیاید.

معمای کرنوال / ۶۵

- خدای بزرگ! حتماً زن بیچاره عقلش را از دست داده بوده.  
 تعجب می‌کنم که چرا در این باره چیزی به من نگفت.  
 - که شما هم وحشتش را مسخره کنید؟  
 - نه، اصلاً، اصلاً. من آدم کوتاه‌فکری نیستم.  
 پوارو نگاهی به دکتر انداخت و لبخند معنی‌داری زد. نگاه دکتر  
 آدامز حاکی از تشویش درونیش بود اما سعی می‌کرد ظاهر خود را حفظ  
 کند. وقتی که از مطب او خارج می‌شدیم، پوارو خنده‌های سرداد و گفت:  
 «این مرد، یک خوک لجباز و بکندنده است. مرغ یک پا دارد، چون او  
 می‌گوید زخم معده بوده، پس زخم معده بوده است!... اما بهر حال، این  
 ماجرا فکرش را کاملاً مشوش کرد.»  
 - بسیار خوب، حالا چکار کنیم؟  
 - به هتل برمی‌گردیم و شب وحشتناکی را روی تخت خوابهای  
 وحشتناک آن هتل می‌گذرانیم. واقعاً که وضع تخت خواب هتل‌های  
 انگلیسی تأسف‌بار است!  
 - فردا چطور؟  
 - فردا هم کار بخصوصی نداریم. به شهر برمی‌گردیم تا ببینیم چه  
 می‌شود.  
 - چه هیجان‌انگیز! خوب، فرض کنیم اتفاقی نیفتاد.  
 - این غیرممکن است. خواهی دید. پافشاری دکتر آدامز در مورد  
 زخم معده، نمی‌تواند جلو زبان مردم این شهر را بگیرد. مردم بی‌دلیل  
 حرف نمی‌زنند، و حرف همه آنها را هم نمی‌توان شایعه تلقی کرد.  
 قطاری که قرار بود با آن عازم شهر بشویم، ساعت ۱۱ صبح  
 حرکت می‌کرد. پوارو تصمیم گرفت تا قبل از حرکت، به محل سکونت  
 فردا استانتون سری بزند. آدرس او را براحتی پیدا کردیم. علاوه بر فردا،



مرد قد بلندی به نام جاکوب رادنور هم در خانه بود.  
 فردا استانتون، مثل همه دخترهای کرنوال، زیبا بود. موهای  
 تیره‌رنگ، چشمهای مشکی و گونه‌هایی برنگ صورتی داشت. اما در  
 عمق نگاهش برقی از عصبانگری و احساسات تند بچشم می‌خورد. وقتی  
 که پوارو خود را معرفی کرد و هدف از آمدنش را توضیح داد، فردا  
 گفت: «زن عموی بیچاره! چه حادثه غم‌انگیزی! ای کاش با او مهربان‌تر  
 و صبورتر بودم.»

جاکوب رادنور حرف او را قطع کرد و گفت: «نو خیلی زجر  
 کشیدی فردا و بدانند که کافی تحمل کردی.»

- بله می‌دانم، اما من حالت عصبی دارم. خودم هم این را می‌دانم.  
 رفتار زن عمو خونم را بجوش می‌آورد. اما مجبور بودم تحمل کنم. بناچار  
 سعی می‌کردم با او مهربان باشم. اما این که می‌گویند عمو ادوارد او را  
 مسموم کرده، مسخره است. البته هر وقت که عمو برایش غفا درست  
 می‌کرد، حالش بد می‌شد. اما بنظر من، این اثر تلقینی بود که او به خود  
 می‌کرد. خیالاتی شده بود. فکر می‌کرد که نزدیک است بمیرد و  
 همینطور هم شد.

فردا سکوت کرد و نگاه معنی‌داری به جاکوب انداخت. مرد جوان  
 که منظور او را فهمیده بود، بلافاصله گفت: «من کار دارم فردا. امروز  
 بعدازظهر می‌بینمت.»

و سپس رو به ما کرد: «خوب آقایان، خداحافظ بنظرم عازم  
 ایستگاه هستید اینطور نیست؟»

پوارو سردی جواب داد: «بله همینطور است.»  
 وقتی که رادنور خارج شد، پوارو رو به فردا کرد و درحالی که لبخند  
 معنی‌داری به لب داشت از او پرسید: «جاکوب نامزد شماست؟»

معمای کرنوال / ۶۷

فردا که گونفاش از خجالت سرخ شده بود در جواب گفت: «بله، اختلاف من و زن عمو هم بخاطر جاکوب بود.»  
- خانم هنگلی با ازدواج شما مخالف بود؟  
- نه، اما...  
- امانه بدهید خانم.

فردا در گفتن موضوعی که در ذهنش بود، مردد بنظر می‌رسید، اما پس از لحظهای، گفت: «شاید حالا که او مرده، گفتن این حرف مناسب نباشد. اما حقیقت این است که او بشدت به جاکوب علاقه‌مند شده بود.»  
- چه گفتید؟!  
- بله، می‌دانم که باور کردنی نیست. او بیشتر از پنجاه سال سن داشت. درحالی که جاکوب هنوز به سی سالگی هم نرسیده است! احساس و رفتار او نسبت به جاکوب مضحک بود. دست بردار هم نبود. آنقدر به رفتارش امانه داد تا مجبور شدم به او بگویم که جاکوب مرا می‌خواهد. اما او باور نمی‌کرد. من هم عصبانی شدم. دیگر تحمل نداشتم. بهمین دلیل اتاقی اجاره کردم و از خانه عمو بیرون رفتم. فکر می‌کردم سرعقل می‌آید. اما اینطور نشد. پیرزن بیچاره.

پولرو که از حرفهای فردا حیرت کرده بود گفت: «از اینک موضوع را برایم روشن کردید متشکرم. روز بخیر خانم.»

•••

بعد از خروج از خانه فردا، برخلاف انتظارمان، با جاکوب روبرو شدیم. او که در گوشه‌ای از خیابان منتظر ما ایستاده بود، جلو آمد و گفت: «می‌دانم که فردا همه ماجرا را برای شما گفته است. حتماً می‌توانید حدس بزنید که در چه وضع بدی گیر افتاده بودم. البته مقصر من نبودم. محبت خانم هنگلی نسبت به من، بنظرم طبیعی می‌رسید. اما

وقتی رفتار او صمیمی‌تر از معمول شد... خدای من... این برایم خیلی مسخره و ناراحت کننده بود.»

- شما و خانم استانتون کی قرار است ازدواج کنید؟

- امیدوارم بزودی... ببینید آقای پوارو... اجازه بدهید بی‌پرده با شما صحبت کنم. فردا عمویش را بی‌گناه می‌خواند. من در این مورد زیاد مطمئن نیستم. اما می‌خواهم دهانم را بسته نگذارم. اگر آقای هنگلی را محاکمه کنند، شاید بجرم قتل محکوم به اعدام بشود. این به نفع هیچکس نیست.

- منظورتان را نمی‌فهمم.

- من تعریف شما را زیاد شنیدم، و می‌دانم که کارآگاه باهوشی هستید. اگر شما درباره این قتل تحقیق کنید، آقای هنگلی محکوم می‌شود. اما اگر ماجرا را مسکوت بگذارید، پرونده این ماجرا با توجه به گواهی پزشکی درباره علت مرگ، بسته می‌شود. محکوم کردن آقای هنگلی چه نفعی به حال شما دارد؟ او یک پیرمرد درمانده است. حتماً می‌دانید که خانم هنگلی از شایعه و آبروریزی نفرت داشت. حالا که او مرده آیا بهتر نیست بگذارید روحش آرامش داشته باشد؟

پوارو فکری کرد و گفت: «شاید حق با شما باشد. تقاضای شما از من این است که موضوع را مسکوت بگذارم و همه چیز را فراموش کنم، همینطور است؟»

- بله دقیقاً. البته اعتراف می‌کنم که این تقاضا، ناشی از خودخواهی من هم هست. من یک منازعه کوچک خیاطی باز کردم و بزودی ازدواج می‌کنم. اما محاکمه آقای هنگلی و هزاران شایعه بعد از آن، به زندگیم لطمه می‌زند.

- اغلب ما، کمابیش خودخواهیم، آقای رادنور. اما بنسرت مثل شما

معمای کربوا / ۶۹

به خود خواهیمان اعتراف می کنیم. تقاضای شما را قبول می کنم. اما به شما اطمینان می دهم که بهر حال این موضوع مسکوت نمی ماند.

- به چه دلیل، آقای پوارو؟

پوارو به رهگذرها اشاره کرد و گفت: «در دروازه را می شود بست، آقای رادنور، اما دهان این مردم را هرگز. باید عجله کنیم، در غیر اینصورت به قطار نمی رسیم.»

•••

کمی بعد از آنکه قطار از ایستگاه خارج شد، پوارو آینه جیبی و شانناش را به دست گرفت و درحالی که سیلش را بدقت مرتب می کرد گفت: «ماجرای جالبی است، هیستینگز! اینطور نیست؟»

- شاید برای تو جالب باشد، اما بنظر من این فقط داستان دیگری است از هرزگی بعضی از انسانها. انگیزه ها کاملاً روشن است.

- بله با تو موافقم. هیچ معمایی در کار نیست.

- فکر می کنم باید گفته های دختر جوان را درباره عشق غیرعادی زن میانسال قبول کنیم. اما خانم هنگلی زن موقری بنظر می رسد و همین موضوع باعث تعجب من است.

- موضوع غیرعادی وجود ندارد. برعکس، علاقه خانم هنگلی، موضوع نازمائی نیست. البته شاید فردا در این باره اغراق کرده باشد اما روزنامه ها پر از داستانهای مشابه است. بارها اتفاق افتاده که زنی میانسال، شوهر و حتی بچه هایش را فدای مرد جوانتری کرده است. وقتی که پاییز در زندگی یک زن از راه می رسد، طوفانی در فکرش بپا می شود. بیاد سالهای گذشته و دور می افتد و تصمیم می گیرد قبل از اینکه خیلی دیر شود، زندگی را دوباره تجربه کند. و اینکه آیا او زن موقری است یا نه، هیچ ربطی به این احساسات ندارد.

- منظور تو این است که...

- ... که یک مرد باهوش و فرصت طلب، می‌تواند بخوبی از چنین موقعیتی سوءاستفاده کند.

- بستگی دارد به اینکه این مرد باهوش چه کسی باشد. دکتر آدامز و جاکوب رادنور هر دو سعی در سرپوش گذاشتن روی این ماجرا دارند. اما در مورد آقای هنگلی مطمئن نیستم. ایکاش او را هم دیده بودیم.

- این که کار مشکلی نیست. می‌توانی همین فردا صبح به دیدن او بروی و تحقیقات را تکمیل کنی. بعد از آن هم باید بنشیننی و تا ابد دربارهٔ هویت قاتل فرضیه‌های جالب بیافی.

- ایکاش می‌دانستم کجای این ماجرا برای تو اینقدر جالب و جذاب است.

- چیزی که باعث جلب توجه من شده است، اظهار نظر تو بود که بعد از بازجویی از مستخدمه گفتمی که او بعنوان کسی که نمی‌خواهد حرف بزند، بیش از حد وراجی کرد.

- بسیار خوب، اگر به آقای هنگلی مظنون شده بودی، پس چرا به دیدن او نرفتی و از او بازجویی نکردی؟

من به او سه ماه فرصت می‌دهم و آنوقت او را قبل از محاکمه در زندان ملاقات می‌کنم.

...

چند ماه گذشت و ماجرای مرگ خانم هنگلی ظاهراً به دست فراموشی سپرده شد. تا روزی که طبق عادت همیشگی روزنامهٔ صبح را می‌خواندم، نگاهم به خبر حیرت‌انگیزی افتاد. این خبر حاکی از آن بود که وزیر کشور، درخواست دادگاه مبنی بر صدور اجازهٔ نبش قبر خانم هنگلی را پذیرفته است.

## معمای کرنوال / ۷۱

طولی نکشید که اخبار مربوط به بازگشایی پرونده این مرگ مشکوک، در صفحه اول همه روزنامهها بچاپ رسید. پولرو حق داشت، دهان مردم بسته نشده بود. اما نقطه اوج شایعات زمانی بود که خبر نامزدی آقای هنگلی و منشی موطلابی‌اش بر سر زبانها افتاد. بدنبال موافقت وزیر کشور و نیش قبر، مقدار زیادی سم ارسنیک در بقایای جسد کشف شد. و آقای هنگلی به اتهام قتل به زندان افتاد.

من و پولرو در جلسه بازپرسی‌های مقدماتی شرکت کردم، و آنچه شنیدیم همان بود که انتظارش را داشتیم. دکتر آدامز گفت که عوارض مسمومیت با ارسنیک بسیار شبیه به علائم بیماری زخم معده است. پس از او متخصص وزارت کشور به جایگاه شهود احضار شد و سپس نوبت به هر حرفی‌های خدمتکار رسید، که کاملاً علیه آقای هنگلی شهادت داد. فردا استانتون هم شهادت داد که هر وقت آقای هنگلی برای همسرش غذا می‌پخت، حال او بدتر از همیشه می‌شد. جاکوب رادنور هم گفت که وقتی در روز حادثه، بی‌خبر به خانه آقای هنگلی رفته است، او را درحالی دیده که شیشه‌ی محتوی سم گیاهی را در قفسه آشپزخانه می‌گذاشته و ظرف غذای خانم هنگلی هم روی میز بود. منشی آقای هنگلی آخرین شاهدی بود که به جایگاه احضار شد. او درحالی که متاثر بود و بشدت گریه می‌کرد گفت: «من به آقای هنگلی قول داده بودم که در صورتی که اتفاقی برای همسرش بیفتد، با او ازدواج کنم.»

آقای هنگلی از شرکت در جلسه بازپرسی اولیه سرباز زد و پرونده به دادگاه عالی ارجاع شد.

...

وقتی که از دادگاه خارج شدیم، جاکوب رادنور هم بهمراه ما به هتل محل اقامتمان آمد.

پوارو به او گفت: «می‌بینید آقای رادنور، حق با من بود. هیچکس نتوانست جلو حرف مردم را بگیرد.»  
- بله شما درست می‌گفتید. فکر می‌کنید که آقای هنگلی شانس نبرته شدن دارد؟

- او در جلسهٔ بازپرسی اولیه شرکت نکرد. سرنوشت او بستگی به دفاعیاتش در دادگاه دارد. شاید هنوز برگ برنده‌ای داشته باشد. اما یک راه مطمئن برای آزادی او از زندان وجود دارد.  
رادنور که فکر می‌کرد پوارو قصد شوخی دارد، پرسید: «چه راهی؟»

- یک اعترافنامهٔ کتبی، مبنی بر اینکه شما خانم هنگلی را کشتاید!

- تو دیوانه شدی پوارو!

- نه، نه دوست من، من دیوانه نیستم... تو به این شهر آمدی. مغازهٔ کوچک خیاطی‌ات را باز کردی. اما احتیاج به پول بیشتری داشتی. آقای هنگلی یک دکتر دندانپزشک بود و وضع مالی خوبی داشت. تو سر راه دختر خواهر او سبز شدی و توجه او را جلب کردی. اما سهم او از ثروت آقای هنگلی برایت کافی نبود. تو همهٔ دارایی مرد بیچاره را یکجا می‌خواستی. ناچار بودی از شر او و همسرش خلاص بشوی. به این ترتیب همهٔ اموال آنها به فرما می‌رسید. او تنها وارث خانواده بود و تو این را می‌دانستی. نقیضات خیلی ماهرانه بود. تو با خانم هنگلی که زن میانسالی بود و سالهای بحرانی زندگی‌اش را می‌گذراند طرح دوستی ریختی و او را به خودت علاقه‌مند کردی. وقتی که او اسیر محبت تو شد، تخم تردید نسبت به شوهرش را در فکر او کاشتی. به او گفתי که شوهرش به او خیانت می‌کند و بعد به او تلقین کردی که شوهرش می‌خواهد مسمومش

## معمای کرفوال / ۷۳

کند. نو زیاد به خانه آنها رفت و آمد می کردی. همیشه مقدار کمی ارسنیک در غذای او می ریختی اما وقتی شوهرش در خانه نبود، از این کار خودداری می کردی و به این ترتیب حال خانم هنگلی بهتر می شد، و بیشتر به شوهرش شک می کرد. زن بیچاره، تردیدهایش را با فردا در میان می گذاشت و این شایعه دهان به دهان در شهر می پیچید. با چنین وضعی، طبیعی بود که بعد از مرگ خانم هنگلی، همه، شوهرش را مقصر می دانستند. تنها مشکل تو، توجیه رابطه صمیمانات با فردا بود. اما این هم برای مرد زیرکی مثل تو مشکل بزرگی نبود. به خانم هنگلی گفتی که برای توجیه رفت و آمدهایت به آن خانه و جلوگیری از مشکوک شدن آقای هنگلی، مجبور به تظاهر به دوستی با فردا هستی. از طرف دیگر فردا هم محبت های تو به خانم هنگلی را جدی نمی گرفت. او هرگز تصور نمی کرد که آن زن میانسال بتواند با او رقابت کند. اما در این میان، اتفاق کوچکی افتاد و نقشهای تو را نقش بر آب کرد. و آن این بود که خانم هنگلی بدون اطلاع تو، به دیدن من آمد و پای من به این ماجرا باز شد. اگر او مطمئن می شد که شوهرش قصد مسموم کردنش را دارد، او را ترک می کرد و بسوی تو می آمد. اما این چیزی نبود که تو می خواستی. از این گذشته از اینکه یک کار آگاه خصوصی راجع به شایعه مسمومیت او تحقیق کند وحشت کردی. ناگهان موقعیت مناسبی پیش آمد. آقای هنگلی مشغول تهیه غذای همسرش بود. با استفاده از یک لحظه غفلت او، ارسنیک را در غذای او ریختی. و این آخرین مرحله نقضات بود. اما هر کول پولرو را دست کم گرفته بودی.

رنگ صورت رادنور مثل گچ سفید شده بود اما هنوز بدنبال راه گریزی می گشت و نمی خواست اعتراف کند.

- داستان جالبی بود آقای پولرو. اما چرا این چیزها را به من



می‌گویی؟

- چون من از طرف خانم هنگلی برای تحقیق دربارهٔ این ماجرا انتخاب شدم. من مأمور قانون نیستم آقا. حالا که خانم هنگلی مرده بخاطر او حاضریم به تو فرصت فرار بدهم. اگر این اقرارنامه را امضاء کنی، بیست و چهار ساعت فرصت فرار به تو می‌دهم و سپس آن را در اختیار پلیس می‌گذارم.

رادنور لحظهای تردید کرد و گفت: «تو هیچ راهی برای اثبات این اتهام نداری.»

- واقعا؟ اما من هر کول پوارو هستم. از پنجره بیرون را نگاه کن. آن دو مرد را در کنار خیابان می‌بینی؟ آنها دستور دارند تو را تعقیب کنند.

رادنور به کنار پنجره رفت و نگاهی به آن دو مرد انداخت. پوارو دوباره گفت: «دیدی؟ حالا این ورقه را امضا کن. این آخرین و تنها بخت تو است.»

- چه تضمینی به من می‌دهید؟  
- بهترین تضمین تو، قول هر کول پواروست. حالا امضا می‌کنی یا

نه؟

رادنور ورقه را امضا کرد. پوارو بطرف من برگشت و گفت: «آقای هیستینگز، لطفاً پرده کر کرده سمت چپی را بالا بزنید. این علامتی است بین من و آن دو مأمور، تا دست از تعقیب رادنور بردارند.»

وقتی که رادنور با عجله از اتاق بیرون رفت تا فرار کند، پوارو رو به من کرد و گفت: «از اول هم می‌دانستم که او یک بزدل است.»

با عصبانیت فریاد زدم: «هیچ می‌دانی چکار کردی؟ چرا یک قاتل بی‌رحم را به این راحتی فراری دادی؟!»

## معمای کرنوال / ۷۵

- من به او قول داده بودم دوست من. چرا نمی‌فهمی؟ ما هیچ مدرکی علیه او نداشتیم. من نمی‌توانستم در مقابل هیئت منصفه بایستم و بگویم که این مرد قاتل است فقط به این دلیل که من، هر کول پوارو اینطور فکر می‌کنم. باید او را می‌ترساندم تا از او اعتراف کتبی بگیرم. آن دو مرد، مأمورین من نبودند. فقط دو رهگذر معمولی بودند. حالا خون سرد باش و پرده کرکره را پایین بیاور. بالا بردن پرده، علامتی بین من و آن مأمورهای خیالی نبود. بلکه فقط حقایق بود برای اینکه رادنور را تحت‌تأثیر قرار بدهم، تا او نمایشنامه مرا جدی بگیرد. و حالا همانطور که به او قول دادم، بیست و چهار ساعت صبر می‌کنم و سپس این نامه را تسلیم پلیس می‌کنم. بگذار آقای هنگلی بیست و چهار ساعت بیشتر در زندان بماند. او مستحق این مجازات است. فراموش نکن دوست من، که او به همسرش خیانت کرده بود. می‌دانی که من برای ارزشهای خانوادگی اهمیت زیادی قایلم. درباره فرار رادنور هم نگران نباش. اسکاتلندبارد او را براحتی پیدا می‌کند.

## ماجرای جانی ویورلی<sup>۱</sup>

شاید برای ششمین بار بود که خانم ویورلی، نگاه ملتمانه خود را به پوارو انداخت و گفت: «حتماً می‌توانید احساس یک مادر را درک کنید.»

دوست قد کوتاه من هم که همیشه در برابر احساسات ماهرانه متأثر می‌شده، سرش را به علامت همدردی تکان داد و گفت: «بله، البته خانم. کاملاً درک می‌کنم. به هر کول پوارو اطمینان داشته باشید خانم.»  
آقای ویورلی در شرح ماجرا گفت: «ماموران پلیس...»

اما خانم ویورلی با حرکت تند دست، حرف شوهرش را قطع کرد و گفت: «اصلاً از پلیس حرف نزن. یکبار به آنها اطمینان کردم و نتایج‌اش را دیدم. دیگر کافی است. من تعریف آقای پوارو را زیاد شنیدم. او تنها کسی است که می‌تواند مشکلمان را حل کند. احساسات یک مادر...»

قبل از اینکه خانم ویورلی دوباره آن جمله را تکرار کند، رو به آقای ویورلی کرد تا دنباله حرف او را بشنود.

## ماجرای جانی ویورلی / ۷۷

احساسات رفیق خانم ویورلی، قلبی و صمیمانه بود اما با چهره تند و عبوس او تناقض داشت. دلیل این موضوع بزودی برایم روشن شد: پدر خانم ویورلی، در زمان حیاتش، صاحب بزرگترین کارخانه تولید فولاد در بیرمنگام<sup>۲</sup> بود. او در ابتدا یک کارمند ساده دفتری بود، اما در سایه کار و تلاش، تبدیل به معروفترین و ثروتمندترین سرمایه‌دار بیرمنگام شد. شک نداشتم که خانم ویورلی هم خصوصیات اخلاقی و ظاهریش را از او به ارث برده است.

آقای ویورلی، که برخلاف همسرش چهره‌ای شاداب و گلگون داشت و مرد عیاشی به نظر می‌رسید، رو به پوارو کرد و گفت: «حتماً این ماجرای عجیب را شنیده‌اید.»

سوال بی‌موردی بود. خانواده ویورلی از قدیمی‌ترین و مشهورترین خانوادهمای انگلستان محسوب می‌شد. صفحه حوادث همه روزنامه‌ها طی چند روز گذشته خبرهای مربوط به دزدیده شدن جانی ویورلی، پسر سه ساله آقا و خانم ویورلی را با آب و تاب چاپ کرده بودند. بهمین دلیل همه از این ماجرای عجیب که در ویلای بزرگ و مجلل خانواده ویورلی در ناحیه ساری<sup>۳</sup> اتفاق افتاده بود، اطلاع داشتند.

پوارو در جواب آقای ویورلی گفت: «بله، اما مایلیم حادثه را با تمام جزئیاتش از شما بشنوم.»

- خوب... فکر می‌کنم ده روز پیش بود که نامهای از یک ناشناس به دستم رسید. یک نامه تهدید آمیز. این ناشناس از من بیست و پنج هزار پوند خواسته بود. بیست و پنج هزار پوند آقای پوارو! و تهدید کرده بود در صورتی که پول را به او نپردازم، پسر مرا خواهد دزدید. بنظرم این فقط

یک شوخی مسخره بود. بهمین دلیل نامه را دور انداختم و موضوع را فراموش کردم. پنج روز بعد، نامه دیگری به دستم رسید که در آن نوشته شده بود: «اگر پول را تا تاریخ بیست و نهم ماه نپرفازید، پسر شما را به گروگان می‌گیرم.» تاریخ نامه بیست و هفتم بود. همسرم آدا، نگران شده بود اما من باز هم موضوع را جدی نگرفتم. لعنتی! ناسلامتی ما در انگلستان زندگی می‌کنیم. با خودم فکر کردم که اینجا کشوری نیست که یک دزد گستاخ، به این آسانی بچه‌ای را برای اخاذی از پدر و مادرش بدزدد!

- همینطور هم هست. گروگان‌گیری چیزی نیست که هر روز در این کشور اتفاق بیفتد. لطفاً ادامه بدهید آقای ویورلی.

- به اصرار آدا، اسکاتلندیارد را در جریان گذاشتم. اما آنها هم با نظر من موافق بودند و فکر می‌کردند که این ماجرا فقط یک شوخی مسخره است. بهر حال موضوع را جدی نگرفتند. سومین نامه در روز بیست و نهم فرستاده شد: «شما طبق درخواست ما عمل نکردید و پول را نپرفاختید. پسر شما، ساعت دوازده صبح فردا دزدیده می‌شود و آزادیش پنجاه هزار پوند برای شما خرج خواهد داشت.» بدون معطلی به مرکز اسکاتلندیارد رفتم. این دفعه آنها موضوع را جدی‌تر تلقی کردند. نظر پلیس این بود که نامه‌ها را یک دیوانه نوشته است، اما چون احتمال آن می‌رفت که او اقدام به دزدیدن پسر کند، اسکاتلندیارد پیش‌بینی‌های لازم را بعمل آورد و بازپرس مک‌نیل، و گروهی از مأموران پلیس را مأمور حفاظت از جانی کرد. خیالم راحت شد و به خانم برگشتم. اما احساس کسی را داشتم که دشمنانش او را محاصره کرده‌اند. دستور دادم که هیچ

## ماجرای جانی ویورلی / ۷۹

غریبای را به خانه راه ندهند و کسی هم از خانه خارج نشود. آنشب هیچ اتفاقی نیفتاد. اما فردای آن روز همسرم بیمار شد. بلافاصله بدنبال دکتر داکرز<sup>۶</sup> فرستادم. ظاهراً علایم بیماری، او را به تعجب انداخته بود. شاید هم از گفتن حقیقت طفره می‌رفت. اما از حرفهایش اینطور فهمیدم که تشخیص او مسمومیت است. دکتر داکرز به من اطمینان داد که جای نگرانی نیست و همسرم تا یکی دو روز دیگر خوب می‌شود. وقتی که به اتاقم برگشتم از تعجب خشکم زد. یادداشتی با همان دستخط به بالشم سنجاق شده بود: «در ساعت دوازده!» آقای پوارو، حتماً درک می‌کنید که تا چه اندازه خطر را نزدیک احساس می‌کردم. دست یکی از ساکنان خانه خودم در این ماجرا بود، یکی از خدمتکارها. با عصبانیت همه آنها را احضار کردم. ناسزا گفتم و سوال پیچشان کردم اما هیچکدام به حرف نیامدند. دوست و ندیمه همسرم، خانم کالینز<sup>۷</sup> صبح آنروز، پرستار جانی را درحالی که مخفیانه از خانه خارج می‌شد، دیده بود. وقتی که موضوع را ما من درمیان گذاشت، پرستار را احضار کردم. به گریه افتاد و گفت که گذاشتن یادداشت روی بالش، کار او نبوده است: «جانی را به یکی از خدمتکارها سپردم و بیرون رفتم تا نامزدم را ببینم.» تا آنروز نمی‌دانستم که او نامزد هم دارد! شاید هم حقیقت را می‌گفت. نمی‌دانم. بهر حال مطمئن بودم که دست یکی از خدمتکارها در کار است. عصبانی شدم و یکدفعه همه آنها را اخراج کردم. نکنتک آنها را! یکساعت به آنها وقت دادم تا چمدانهایشان را ببندند و بروند.

رنگ صورت آقای ویورلی، از یادآوری حوادث آنروز سرخ شده بود. پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «نصورت نمی‌کنید که این کار،

کمی غیر عادلانه بوده است؟ فکر نکردید که با این کار ممکن است به دزد ناشناس در اجرای نقشه‌اش کمک کنید؟ شاید این درست همان چیزی بود که او می‌خواست!»

آقای ویورلی به پوارو خیره شد و در جواب گفت: «منظور شما را نمی‌فهمم، اما این تنها فکری بود که در آن لحظه به‌منظرم می‌رسید. به لندن تلگراف زدم و درخواست کردم که گروه دیگری را بجای آنها بفرستند. در آن لحظه فقط به خانم کالینز و خدمتکار مخصوص آقای تردول<sup>۴</sup> که از زمان کودکی در خانه ما کار می‌کرد، اطمینان داشتم.»

- چه مدتی است که خانم کالینز را می‌شناسید؟

- در حدود یکسال. او یک منشی خوب برای من و دوست و هم‌صحبت خوبی برای آداست.

- پرستار بچه را چطور؟

- تقریباً شش ماه. او ضامن خوبی داشت. شخصاً از او خوشم نمی‌آمد. اما جانی به او علاقه‌مند شده بود.

- بهر حال او در زمان حادثه در خانه نبود. همینطور است؟

- بله. همانطور که گفتم قبل از اینکه جانی را بدزدند، او را اخراج کرده بودم.

- بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید آقای ویورلی.

- سروان مکنیل ساعت ده و نیم صبح آنروز به ویلای ما رسید. همه خدمتکارها تا آن‌موقع از ملک من خارج شده بودند. سروان مکنیل گوشه و کنار خانه را بازرسی کرد و گفت که همه چیز روبراه است. سپس مأموران خود را در نقاط مختلف مستقر کرد، و به من

اطمینان داد که اگر موضوع جدی باشد و واقعاً کسی اقدام به دزدیدن جانی کند، حتماً دستگیر خواهد شد... من جانی را بغل کردم و به همراه سروان مکنیل به یکی از اتاقهای ویلا که بالکنی به خارج داشت رفتیم. به ساعت قدیمی و بزرگی که به دیوار اتاق آویزان است، خیره شده بودم. وقتی که عقربه‌های ساعت به دوازده نزدیک می‌شد بشدت احساس نشویش و اضطراب می‌کردم و مثل یک گربه، بی‌تاب شده بودم. وقتی که زنگ ساعت به صدا درآمد، جانی را محکم بغل کردم. احساس می‌کردم که تا چند لحظه دیگر، مردی از آسمان می‌افتد و جانی را با خود می‌برد. آخرین ضربه زنگ ساعت هم بگوش رسید، و درست در همان لحظه، صدای همهمای را در باغ شنیدیم. سروان مکنیل خود را به کنار پنجره رساند. یکی از مأموران او با عجله خود را به اتاق ما رساند و فریاد زد: «دستگیرش کردیم، قربان... او یک نامه و یک شیشه محتوی کلروفورم هم به همراه دارد.» من و سروان مکنیل فوراً به بالکن رفتیم. دو نفر از مأموران، مرد ولگردی را که لباس مندرسی به تن داشت، گرفته بودند. او با تفلای زیاد سعی داشت از دست آنها فرار کند. یکی از مأموران، بستهای را که از مرد ولگرد گرفته بود، در دست داشت. در آن بسته تکمای پنبه، یک شیشه محتوی کلروفورم و یک نامه پیدا کردند که در آن خطاب به من نوشته شده بود: «بهتر بود پول را می‌دادی. حالا آزادی پسر تو، پنجاه هزار پوند خرج دارد. با وجود همه مراقبتها، همانطور که گفته بودم پسر تو را در ساعت دوازده دزدیدیم.» از اینکه آن ولگرد را در دست پلیس می‌دیدم، خوشحال شدم و خنده بلندی سردادم. اما در همان لحظه صدای موتور اتوموبیلی به گوشم رسید. برگشتم و به در جنوبی ویلا نگاه کردم. اتوموبیل نیرم‌رنگی بسرعت در حال حرکت بود و راننده اتوموبیل فریادی کشید و دست تکان داد. از دیدن آن منظره تنم به لرزه



افناد. جانی در آن اتوموبیل و در کنار آن مرد ناشناس بود. سروان مکنیل با دیدن آن منظره، بسرعت لز بالکن به اتاق دوید و فریاد زد: «اما جانی لحظه پیش هم اینجا بود!» نگاهش با سرعت و تعجب گوشه و کنار اتاق را جستجو می‌کرد. آقای تردول و خانم کالینز هم وارد اتاق شدند. سروان مکنیل رو به من کرد و پرسید: «آخرین دفعه‌ای که بچه را دیدید کی بود؟» سمی می‌کردم حوادث چند لحظه پیش را در ذهنم مرور کنم: وقتی که صدای مأمور پالیس را از باغ شنیدیم، بطرف بالکن رفتیم. طی این چند لحظه جانی را در اتاق تنها گذاشته بودیم. صدای زنگ کلیسا مرا از افکارم بیرون آورد. ناقوس کلیسا، ساعت دوازده را اعلام می‌کرد! اما ساعت قدیمی اتاق، دوازده و ده دقیقه را نشان می‌داد! آقای پوارو، من هرگز بیاد ندارم که این ساعت جلو یا عقب افتاده باشد. حتماً کسی عمداً آنرا دستکاری کرده بود!

آقای ویورلی سکوت کرد. آنچنان پریشان و عصبی بود که درضمن بازگویی ماجرا، زیرپایی جلو در را با نوک کفشش کج کرده بود. پوارو لبخندی زد و درحالی که زیرپایی را با دقت و وسواس در جای خود می‌گذاشت به ویورلی گفت: «ماجرای جالبی است... مبهم و حیرت‌انگیز. با کمال میل درباره آن تحقیق می‌کنم. نقشه ماهرانهای بوده است!»

خانم ویورلی که از خونسردی پوارو و لبخندی که به لب داشت تعجب کرده بود، نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و پرسید: «اما پسر، پسر را چطور پیدا می‌کنید؟»

پوارو قیافه‌ای جدی به خود گرفت و درحالی که دوباره نگاه حاکی از همدردی‌اش را به خانم ویورلی می‌انداخت، به او گفت: «جانی در خطر نیست خانم. مطمئن باشید. آنها جانی را برای پول دزدیده‌اند. بنابراین لز

## ماجرای جانی ویورلی / ۸۳

او خوب نگهداری می‌کنند. حالا اجازه بدهید بقیه ماجرا را بشنوم.»

آقای ویورلی گفت: «فکر می‌کردم بقیه ماجرا را می‌دانید. سروان مکنیل بلافاصله با اسکانلندبارد تماس گرفت و مشخصات راننده فراری و اتوموبیلش را به همه واحدهای گشتی پلیس اعلام کرد. طولی نکشید که واحدهای پلیس، رد اتوموبیل را که ظاهراً بطرف لندن می‌رفت، پیدا کردند. به گفته شاهدان عینی، راننده، پسر کوچکی را هم به همراه داشت که وحشتزده بنظر می‌رسید و گریه می‌کرد. سروان مکنیل با خوشحالی به ما اطمینان داد که پلیس، اتوموبیل را در مدت کوتاهی پیدا خواهد کرد. همینطور هم شد و ساعتی بعد که سروان مکنیل خبر دستگیری راننده فراری را به ما داد، از خوشحالی روی پایم بند نبودم. اما خوشحالیم بی‌مورد بود. پسرکی که در آن اتوموبیل پیدا شد، جانی نبود. راننده اتوموبیل در بازجویی گفت که در سر راه خود به لندن آن پسر را در دهکده‌ای سوار کرده تا به مقصدش برساند. در مدتی که پلیس به اشتباه این اتوموبیل را تعقیب می‌کرد، دزد فراری با اتوموبیلش ناپدید شده بود و پلیس دیگر هیچ امیدی برای پیدا کردن او نداشت. اگر آنها بدنبال این اتوموبیل نرفته بودند حتماً می‌توانستند جانی را پیدا کنند. اما اشتباه آنها همه امید ما را نقش بر آب کرد.»

پولرو گفت: «آقای ویورلی، آرامش خود را حفظ کنید. پلیس، افراد شجاع و باهوشی دارد. اشتباهی که آنها در این مورد مرتکب شدند، کاملاً طبیعی بوده است. می‌خواهم بدانم مردی که در باغ خانه شما دستگیر شده بود، در بازجویی چه گفته است؟»

- به گفته او، بسته و نامه را شخص ناشناسی به او داده بود تا آن را دقیقاً ده دقیقه به ساعت دوازده به ویلای من بیاورد، و برای اینکار یک اسکناس پنج پوندی هم به مرد ولگرد انعام داده بود.

خانم ویورلی حرف شوهرش را قطع کرد و با ناراحتی گفت: «حتی یک کلمه از حرفهای او را هم باور نمی‌کنم. او یک ولگرد دروغگوست.»

پوارو حرف او را تأیید کرد: «بله من هم به صحت گفته‌های او شک دارم. اما آیا دلیل محکمی برای رد این ادعا وجود دارد.»  
آقای ویورلی در جواب گفت: «نه، هیچ وجه.»  
پوارو پرسید: «مشخصات مردی که بسته را به او داده بود چیست؟»

ویورلی جواب داد: «وقتی که پلیس افراد خانواده و ساکنان خانه را با او روبرو کرد، آن ولگرد گستاخ با انگشت آقای تردول را نشان داد و گفت: «این همان مردی است که بسته را به من داد اما سیلش را تراشیده بود... فکرش را بکنید آقای پوارو. تردول! خدمتکار مورد اطمینان من که در این خانه به دنیا آمده و در همینجا بزرگ شده است.»  
و درحالی که از شدت خشم به خود می‌پیچید ادامه داد: «مطمئنم که این حقیقت ندارد.»

پوارو در مقابل خشم ویورلی، لبخند معنی‌داری زد و درحالی که نگاه کنجکاوش را به صورت او دوخته بود پرسید: «اما این شما بودید که گفتید دست یکی از ساکنان همین خانه در کار است. اینطور نیست؟»  
- بله، اما به تردول مشکوک نیستم.

پوارو ناگهان رو به خانم ویورلی کرد: «شما چطور خانم؟»  
- به گفته آن ولگرد، بسته در ساعت ده صبح به او داده شده بود. اما تردول در آنموقع با شوهرم در اتاق مطالعه بود. بنابراین نمی‌توانم به تردول مشکوک باشم.

پوارو دوباره از آقای ویورلی پرسید: «آیا توانستید صورت راننده

## ماجرای جانی ویورلی / ۸۵

انوموبیل را ببینید؟ آیا فیافماش شبیه به آقای تردول نبود؟»

- از انوموبیل فاصله زیادی داشتم و چهره رانندماش را بخوبی

نمی دیدم.

- آیا تردول برانری هم دارد؟

- بله، ولی همه مردماند. آخرین برادر او در جنگ کشته شد.

- شما گفتید که انوموبیل خاکستری، از کنار در جنوبی ویلا

گذشت. من هنوز گوشه و کنار ویلا را ندیده‌ام. آیا در دیگری هم وجود

دارد؟

- بله، در دیگر ویلا در ضلع غربی باغ است.

- آیا این عجیب نیست که هیچکس متوجه ورود این انوموبیل به

املاک شما نشد؟

- جاده باریکی از کنار در جنوبی می گذرد، که راه عبور مردم

دهکده به کلیاست. این جاده معمولاً پررفت و آمد است. حدس می‌زنم

که راننده ناشناس، انوموبیل را در محل مناسبی پارک کرده و درست در

لحظهای که ما به بالکن رفته بودیم، وارد خانه شده و جانی را با خود برده

است.

- شاید هم از قبل در خانه پنهان شده بوده است... در این خانه

مخفیگاهی وجود ندارد؟

- ما خانه را قبلاً جستجو نکرده بودیم. دلیلی برای اینکار وجود

نداشت. شاید به گفته شما او در گوشه‌ای مخفی شده بود. نمی‌دانم اما چه

کسی ممکن است او را به خانه راه داده باشد؟

- در این باره هم تحقیق خواهم کرد. اجازه بدهید قدم به قدم پیش

برویم. پرسیدم که آیا مخفیگاهی هم در این خانه وجود دارد؟ معمولاً در

خانه‌های قدیمی مثل این ویلا، مخفیگاهی می‌سازند. جایی شبیه به یک

صندوقخانه.

- خدای من! کم مانده بود فراموش کنم. البته که وجود دارد.

- کجا؟

- هشت همان اتاقی که من و سروان مکنیل در آن منتظر بودیم. این مخفیگاه از یک طرف به آن اتاق راه دارد و از طرف دیگر به راهرو خروجی باز می‌شود. اما هیچکس بغیر از من و همسرم از وجود آن اطلاعی ندارد.

- آقای تردول چطور؟

- خوب... شاید او هم از محل مخفیگاه اطلاع داشته باشد.

- و خانم کالینز؟

- من هیچوقت در این باره چیزی به او نگفتم.

پوارو لحظهای در فکر فرو رفت و سپس گفت: «بسیار خوب آقای ویورلی. قدم بعدی من بازدید از خانه است. همین امروز بعد از ظهر به ویلای شما می‌آیم. برای شما وقت مناسبی است؟»  
خانم ویورلی ملتمسانه گفت: «بله. بله آقای پوارو. هر چه زودتر بهتر.»

و درحالی که نامهای را بدست پوارو می‌داد، گفت: «این نامه را بخوانید آقای پوارو! همین امروز صبح رسید. پس از دیدن همین نامه بود که با عجله به دیدن شما آمدم.»

در این نامه، دزد ناشناس تقاضای پنجاه هزار پوند پول نقد درقبال آزادی جانی کرده بود. پوارو نامه را بدقت خواند و از خانم ویورلی پرسید: «خانم، لطفاً حقیقت را بگویید. آیا شما هم به اندازه شوهرتان به آقای تردول اطمینان دارید؟»

- دلیلی ندارد به او مشکوک باشم. اما بطور کلی از او خوشم

ماجرای جانی ویورلی / ۸۷

نمی‌آید.

- یک موضوع دیگر خانم. آیا می‌دانید که پرستار جانی بعد از اخراج شدن از اینجا، به کجا رفته است؟

- بله او در هم‌رسمیت<sup>۱</sup> خانم‌ای اجاره کرده است... در خیابان ندرال<sup>۲</sup> شماره ۱۱۹. اما آقای پوارو، آیا شما حدس می‌زنید که او هم...  
- من هیچوقت حدس نمی‌زنم خانم. فقط سلولهای خاکستری مغزم را بکار می‌اندام.

وقتی که خانم و آقای ویورلی خداحافظی کردند و رفتند، پوارو رو به من کرد و گفت: «که اینطور! خانم ویورلی از تردول خوشش نمی‌آید. این خیلی جالب است.»

و طبق معمول پرسید: «خوب هیتینگز، نظر تو چیست؟»  
اما چون همیشه نظر من اشتباه از کار درمی‌آمد، از جواب دادن شانه خالی کردم. می‌دانستم که طبق معمول، در این معما هم نکته کوچکی، اما پرازشی را در نظر نگرفتم.

به‌اتفاق پوارو عازم خیابان ندرال شدم. خوشبختانه پرستار بچه، خانم جسی ویترز<sup>۳</sup> در خانمش بود. چهره‌ای جذاب و موقر داشت و سی و پنج ساله بنظر می‌رسید. تصور اینکه او دستی در این ماجرا داشته باشد، برایم مشکل بود. جسی قبول داشت که بیرون رفتن او از ویلا در آن موقعیت کار اشتباهی بوده است، اما از اینکه بخاطر اینکار اخراجش کرده بودند، بشدت دلگیر بود. قرار بود که بزودی با نامزدش که در آن حوالی کارگاه نجاری داشت، ازدواج کند. جسی گفت که در روز حادثه، برای

۱ - Netherall      ۲ - Hammersmith

۳ - Jessie Withers

دیدن همین مرد چند دقیقهای از خانه بیرون رفته است. با اینکه حرفش منطقی بنظر می‌رسید، اما پوارو دست بردار نبود و مرتباً سؤالیهایی از او می‌کرد که به نظر من بی‌ربط می‌رسید: «چه ساعتی بیدار می‌شدید؟ بچه را به کجا می‌بردید؟ چرا اینکار را می‌کردید؟ چرا آن کار را می‌کردید...». وقتی سرانجام از آن خانه خارج شدیم، نفس راحتی کشیدم. حوصله‌ام از سؤالیهای پوارو سررفته بود.

از هم‌رسمیت، با تا کسی به ایستگاه قطار واترلو<sup>۱</sup> رفتیم. در بین راه پوارو گفت: «نکتهٔ عجیب این جاست که چرا دزد ناشناس تا این اندازه برای ربودن جانی، خود را به‌زحمت انداخت؟»

با بی‌تفاوتی به او گفتم: «خوب، این چه کمکی به حل معما می‌کند؟»

اتفاقاً کلید حل این معما، دقیقاً در همین نکته است، دوست عزیز! هیچ می‌دانی که سنجاق کراوات کج شده است؟ اگر حتماً باید سنجاق کراوات بزنی لااقل از آن درست استفاده کن، هیستینگز!

ویلاهی ویورلی، یکی از آن ساختمانهای قدیمی و سنتی انگلیسی بود. آقای ویورلی همهٔ گوشه و کنار ویلا را نشانمان داد و ما را به همان اتاقی برد که جانی را از آن ربوده بودند. در این اتاق، آقای ویورلی اهرم کوچکی را که در گوشه‌ای از اتاق فرار داشت، کشید و بدنبال آن قسمتی از پوشش چوبی یکی از دیوارها به کناری رفت. این پوشش، که بسیار ماهرانه ساخته شده بود، درحقیقت دری پنهانی بود که به مخفیگاه کوچکی در پشت اتاق اصلی باز می‌شد. وقتی که وارد اتاق مخفی شدیم، آقای ویورلی گفت: «می‌بینید؟ اتاق کاملاً خالی است.»

## ماجرای جانی ویورلی / ۸۹

حق با او بود. حتی یک جای پا هم در کف اتاق دیده نمی‌شد. اما پوارو با دقت به گوشه‌های از اتاق خیره شده بود، و برق نگاهش حاکی از آن بود که سرنخی بدست آورده است. پوارو به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و پرسید: «نظرت درباره‌ی این ردپا چیست؟»

اثر چهار انگشت کوچک روی کف اتاق و در گوشه‌ی آن دیده می‌شد. آهسته در جوابش گفتم: «فکر می‌کنم که اثر پنجه‌ی یک سگ است.»

پوارو لبخند پیروزمندانهای زد و گفت: «بله همینطور است جای پای یک سگ است. اما یک سگ خیلی کوچک... می‌دانستم همینگز، می‌دانستم. از اول هم درست حدس زده بودم.»

آن اتاق کوچک بوسیله‌ی در مخفی دیگری، به راهرو اصلی مرتبط بود. با استفاده از همین در، قدم به راهرو گذاشتیم، و در همان لحظه با زن جوانی روبرو شدیم. آقای ویورلی با دیدن او، رو به ما کرد و گفت: «آقایان، خانم کالینز را معرفی می‌کنم.»

خانم کالینز سی ساله به نظر می‌رسید. موهایش تیره رنگ بود و رفتاری تیز و چابک داشت. وقتی پوارو نظر او را درباره‌ی تردول پرسید، خانم کالینز با چشمهای نافذی که در پشت شیشه‌های عینکش می‌درخشید به او خیره شد و در جوابش گفت: «من هم با خانم ویورلی هم عقیده‌ام. او آدم دلچسبی نیست و خیلی به خود مفرور است.»

پوارو درباره‌ی غذایی که خانم ویورلی در شب بیست و هشتم ماه خورده بود، از خانم کالینز سوال کرد و او در جواب گفت: «من هم از همان غذا خوردم، اما اصلاً احساس ناراحتی یا مسمومیت نکردم.»

به آهستگی در گوش پوارو گفتم: «سگ. سگ. راجع به سگ

سوال کن.»



با یادآوری من، پوارو لبخندی زد و از او پرسید: «راستی... خانم کالینز... آیا شما در این خانه سگ ننگه می‌دارید؟»  
- بله، ما دو سگ شکاری داریم. لانه آنها در گوشه باغ است. اگر مایلید، می‌توانید آنها را ببینید.

- منظورم سگ واقعی نبود، منظور من یک سگ اسباب‌بازی است.  
- نه، تا آنجا که می‌دانم چنین اسباب‌بازی در خانه نیست.  
- متشکرم خانم سوال دیگری ندارم.

وقتی خانم کالینز رفت، پوارو رو به من کرد و گفت: «لو دروغ می‌گفت، البته من هم اگر بجای او بودم دروغ می‌گفتم. بسیار خوب، حالا نوبت آقای تردول است.»

تردول مرد موقری بود. او با لحنی محکم و مطمئن، همه ماجرا را از اول تا آخر تعریف کرد. حرف‌های او کوچکترین تناقضی با گفته‌های آقای ویورلی نداشت. تردول از راز اتاق مخفی مطلع بود و این موضوع را از پوارو پنهان نکرد. وقتی که سوالهای پوارو تمام شد، تردول تنظیمی کرد و به آهستگی، مثل پاپ اعظم از ما دور شد.  
- نظرت چیست، هیستینگز؟

باز هم از جواب دادن طفره رفتم و گفتم: «خودت چه فکر می‌کنی؟»

پوارو با کنایه گفت: «خیلی محافظه کار شدی، هیستینگز. هیچوقت سلولهای خاکستری را بکار نمی‌اندازی. اما ایندفعه به تو زخم زبان نمی‌زنم. بگذار مرحله به مرحله موضوع را بررسی کنیم. بگو ببینم. به نظر تو عجیب‌ترین قسمت این ماجرا چیست؟»

- نکته‌ای که فکر مرا مشغول کرده، این است که چرا دزد ناشناس از در جنوبی باغ ویلا عبور کرد. در صورتی که اگر از در غربی خارج

## ماجرای جانی ویورلی / ۹۱

می‌شد، هیچکس او را نمی‌دید.

- به نکته خیلی خوبی اشاره کردی. آفرین هیتینگزا حالا به نکته من توجه کن: چرا دزد ناشناس، روز و ساعت ارتکاب جرم را پیشاپیش به اطلاع آقای ویورلی رساند؟ چرا قصد خود را به آنها گفت؟ او می‌توانست در یک فرصت مناسب وارد خانه شود و جانی را با خود ببرد. چرا کار را اینطور برای خود مشکل کرد؟

- واضح است، برای اینکه می‌خواست بدون اینکه مجبور به دزدیدن جانی شود، فقط با یک نامه تهدید آمیز پول کلانی بدست بیاورد.

- اما او حتماً می‌دانست که فقط با تهدید موفق به اخاذی نمی‌شود.

- بله اما او از نوشتن نامه‌ها و تعیین ساعت دقیق دزدی منظور دیگری داشت. با اینکه او توانست توجه خانواده و پلیس را به آن ساعت بخصوص جلب کند. سپس مرد ولگرد را در همان ساعت به ویلا فرستاد. به این ترتیب با گمراه کردن پلیس، فرصت طلایی را که منتظرش بود بدست آورد.

پولرو فکری کرد و گفت: «اما من هنوز هم عقیده دارم که با نوشتن نامه، او و با آنها، فقط کار خود را مشکل‌تر می‌کردند. کافی بود وقتی که پرستار جانی را برای هواخوری بیرون می‌برد، او را بگیرند و با یک اتوموبیل از آنجا دور کنند.»

- بله فکر می‌کنم حق با توست.

- بنابراین همه این ماجرا، فقط یک نمایش بوده است. نمایشی که یک یا چند نفر از ساکنان ویلا در آن نقش بازی کردند.  
- موافقم.

- بسیار خوب، حالا نکته‌های مهم این نمایش را یکی‌یکی بررسی می‌کنیم. نکته اول: مسموم کردن خانم ویورلی. نکته دوم: یادداشت روی

بالش. نکته سوم و از همه مهمتر: دستکاری ساعت دیواری است. اینها همه، کار یکی از اهالی خانه بوده است. و اما نکته‌ای که شاید به نظر تو نرسیده بود این است که هیچ اثری از گرد و غبار روی کف اتاق مخفی دیده نمی‌شد. کف این اتاق را جارو کرده بودند.

پوارو لحظهای سکوت کرد و سپس ادامه داد: «بسیار خوب! حالا باید بازیگران نمایش را پیدا کنیم. ساکنان این خانه پنج نفر هستند. پرستار بچه را کنار می‌گذاریم. او صبح آنروز اخراج شده بود. پس تمیز کردن کف اتاق مخفی کار او نبوده است. چهار نفر باقی‌مانده، خانم و آقای ویورلی، آقای تردول و خانم کالینز. درباره خانم کالینز اطلاع زیادی نداریم. جز اینکه او زن جوان و باهوشی است و از سال گذشته در این خانه ساکن بوده است...»

حرف پوارو را قطع کردم و گفتم: «فراموش نکن که او درباره سگ دروغ گفته است.»

پوارو لبخند معنی‌داری زد و گفت: «نه، فراموش نکردم. و اما آقای تردول، نکته مشکوک درباره او این است که به گفته مرد ولگرد، بسته را تردول به او داده است.»

- اما تردول برای رد این ادعا شاهد دلرد.

- بسیار خوب، اما او در روز حادثه در خانه بود و می‌توانست یادداشت را روی بالش بگذارد، ساعت دیواری را دستکاری کند و همینطور می‌توانست کف اتاق مخفی را هم تمیز کند. اما در عین حال، چون او در این خانه به دنیا آمده و در آنجا بزرگ شده است، بعید به نظر می‌رسد که با دزدیدن پسر خانواده، به آنها خیانت کند.

- خانم و آقای ویورلی هم والدین جانی هستند و واضح است که

دزدیدن جانی کار آنها نیست...

ماجرای جانی ویورلی / ۹۳

- عجله نکن هیتینگز. همیشه منطقی فکر کن، حتی اگر منطق، با آنچه در ظاهر می‌بینی تناقض داشته باشد. حالا خانم ویورلی را بررسی می‌کنیم. او زن ثروتمندی است. دارایی خانواده متعلق به اوست. پس دلیلی وجود ندارد که او پسر خود را برای اخاذی از جیب خود بدزدد. و حالا نوبت به آقای ویورلی می‌رسد. موقعیت او با همسرش فرق می‌کند. او زن ثروتمندی دارد. داشتن یک زن ثروتمند با اینکه آدم خودش ثروتمند باشد، خیلی تفاوت دارد. بنظر می‌رسد که خانم ویورلی زن خبیسی است و به اصطلاح دودستی ثروتش را گرفته است. اما آقای ویورلی، مرد ولخرجی است. دارد پیر می‌شود. می‌خواهد از زندگیش لذت ببرد. اما گرفتن پول از زن خبیس، کار مشکلی است. چه اشکالی دارد اگر پنجاه هزار پوند پول را درقبال سلامت پسر عزیزش، جانی خرج کند؟

با ناباوری فریاد زد: «این امکان ندارد!»

- چه کسی خدمتکارهای خانه را اخراج کرد؟ آقای ویورلی! چه کسی بادهاش را روی بالش گذاشت؟ آقای ویورلی! چرا؟ واضح است. برای اینکه گناه را به گردن خدمتکارها بیندازد و آنها را اخراج کند. شاهد آقای تردول در رد ادعای مرد ولگرد کیست؟ فقط آقای تردول. خانم ویورلی از تردول خوش نمی‌آید. واضح است که تردول هم دل خوشی از او ندارد. اما در عوض خدمتکار صدیقی برای آقای ویورلی است و او امر او را کورکورانه اطاعت می‌کند. به عقیده من بازیگران این نمایش سه نفر بودمانند: آقای ویورلی، تردول و آن راننده ناشناس که حتماً یکی از دوستان آقای ویورلی است. اشتباه پلیس این بود که راننده را پس از یک بازجویی مختصر آزاد کرد. او پسری را که شبیه به جانی است، در یکی از دهکده‌های مجاور، سوار اتوموبیل خاکستری می‌کند و

دقیقاً در لحظهای که پلیس مرد ولگرد را دستگیر کرد، مرد ناشناس هم با اتوموبیل از مقابل در جنوبی عبور می‌کند. او برای جلب توجه پلیس فریادی می‌زند و دست تکان می‌دهد. اما فاصله او با ویلا بعدی است که هیچکس فیافه او و شماره اتوموبیلش را دقیقاً نمی‌بیند. همه تصور می‌کنند که بچه‌ای که در اتوموبیل نشسته، جانی است. در این لحظات پر آشوب سروان مک‌نیل و مأمورانش، از یک طرف سرگرم دستگیری آن ولگرد هستند، و از طرف دیگر عبور اتوموبیل خاکستری، فریادهای راننده و دیدن جانی در آن اتوموبیل، آنها را گیج و مبہوت کرده است. در این میان، درست در لحظهای که سروان مک‌نیل به بالکن می‌رود، آقای ویورلی، جانی را در اتاق مخفی پنهان می‌کند، و چند ساعت بعد وقتی که مأموران پلیس از آنجا رفتانند، جانی را به خارج از ویلا منتقل می‌کند. نقش تردول هم واضح است. حرفهای مرد ولگرد کاملاً حقیقت داشت. این تردول بود که بسته را به او داد. اما از نظر پلیس شهادت آقای ویورلی، معتبرتر از یک ولگرد ناشناس بود.

پرسیدم: «اما جای پای سگ و دروغ خانم کالینز چطور؟»

- درباره دروغ گفتن خانم کالینز با تو شوخی کردم. من از خانم کالینز پرسیدم که آیا در خانه سگ اسباب‌بازی وجود دارد یا نه. و او جواب منفی داد. او دروغ نگفته بود. زیرا در این مورد اصلاً اطلاعی نداشت. اسباب‌بازی را آقای ویورلی خریده بود تا در مدتی که جانی در اتاق مخفی، بود با آن سرگرم شود و سروصدا براه نیندازد. جای پای که در اتاق مخفی دیدیم، از همین اسباب بازی باقی مانده بود...

حرف پوارو با ورود آقای ویورلی به اتاق، ناتمام ماند.

- خوب آقای پوارو، از تحقیقات نتیجه‌ای گرفتید؟

- بله آقای ویورلی، من فهمیدم که آن دزد رذل، جانی را دقیقاً به

کجا برده و مخفی کرده است؟

بدنبال این حرف، پوارو ورقه کاغذی را روی میز گذاشت و گفت:  
«این هم آدرس.»

یورلی که از کار پوارو تعجب کرده بود گفت: «اما این فقط یک  
صفحه کاغذ سفید است!»  
- بله، منتظرم که شما آدرس را بنویسید.

رنگ از صورت یورلی پریده بود: «این دیگر چه شوخی مسخرهای  
است که...»

اما پوارو حرف او را بتندی قطع کرد و گفت: «من همه چیز را  
فهمیدم آقای یورلی. بیست و چهار ساعت وقت دارید که جانی را  
صحیح و سالم به این خانه برگردانید. در این مدت می‌توانید داستان  
دیگری را هم برای توجیه غیبت او سرهم کنید. در غیر اینصورت حقیقت  
را به خانم یورلی خواهم گفت.»

با شنیدن حرف پوارو، قامت یورلی خم شد و چهره‌اش را در  
دستپایش پنهان کرد.

- جانی در خانه پرستار قدیمی من، در چند کیلومتری اینجا است.  
نگران جانی نباشید. او سالم است و پرستار بخوبی از او مراقبت می‌کند.  
- مطمئنم که اینطور است. به خانم یورلی چیزی نمی‌گویم. چون  
می‌دانم که شما باطناً پدر خوبی هستید.

- خدای من، چه آبروریزی بزرگی!

- دقیقاً! شما از خانواده معروف و خوش‌نامی هستید. امیدوارم که  
دیگر هرگز با چنین کارهای احمقانه‌ای حیثیت خانوادگی‌تان را به خطر  
نیندازید... راستی آقای یورلی، یادتان باشد که همیشه گوشه‌های اتاق را  
هم جارو کنید.

## مدرک دوگانه

شاید این چهاردهمین بار بود که آقای مارکوس هاردمن، ضمن صحبت‌هایش به پرارو می‌گفت: «...اما مهمتر از همه این است که هیچ هیاهو و جنجالی به پا نشود...»

کلمهٔ هیاهو مثل ردیف یک شعر در حرف‌های او تکرار می‌شد. آقای هاردمن، مرد کوتاه قد و چاقی بود که صدای زیر و ناخندهای مانیکور شده‌اش، نظر هر غریبه‌ای مثل مرا جلب می‌کرد. او مرد ثروتمندی بود. در محافل اشرافی لندن رفت و آمد داشت و پولش را صرف خوشگذرانی و عیاشی می‌کرد. اما سرگرمی اصلی او گردآوری مجموعه‌های قدیمی جواهر بود. او ذاتاً به این کار علاقه داشت.

وقتی که به تقاضای آقای هاردمن با عجله خود را به خانهٔ مجلل او رساندیم، از شدت ناراحتی و بلا تکلیفی به خود می‌پیچید. حالت خاص و پیچیده‌ای که مشکل او داشت، مانع از آن بود که پای پلیس را به ماجرا باز کند. اما مسکوت گذاشتن ماجرا هم برای او به قیمت از دست دادن گوهرهایی بود که از گاو صندوقش دزدیده شده بود. در این تردید و

مدرک دوگانه / ۹۷

بی‌تصمیمی، او به یاد پوارو افتاد تا شاید او راه‌حلی برای این مشکل پیدا کند.

- آقای پوارو، چند یاقوت درشت و گردنبند زمرد پربهایی که از کلکسیون جواهرات کاترین دومدیمی<sup>۱</sup> خریده بودم از دستم رفته است. چه گردنبند بی‌نظیری!

پوارو با صدایی آرام و موقر گفت: «مایلم جزئیات ماجرا را برایم تعریف کنید، آقای هاردمن.»

- سعی می‌کنم آقای پوارو. عصر دیروز، چند نفر از دوستانم را برای صرف چای به خانام دعوت کرده بودم. مهمانی غیررسمی و دوستانه‌ای بود. ناکورا<sup>۲</sup>، پیانیست معروف و کاترین برد<sup>۳</sup>، خواننده استرالیایی سوپرانو هم جز مدعوین بودند و با موزیک و صدای دلپذیر خود مجلس ما را گرم می‌کردند. من و دوستانم، گاهگاهی دور هم جمع می‌شویم و درباره خرید و فروش سنگهای گرانبها هم صحبت می‌کنیم. در مهمانی دیروز، کلکسیون جواهرات فدیمی و پربهایی را که تاریخچمایش به قرون وسطی می‌رسد، به دوستانم نشان دادم. این سنگهای قیمتی را در گاوصندوقی که به شکل یک ویترین دیواری ساخته شده است، نگهداری می‌کنم. در این گاوصندوق، جواهرات را روی یک پارچه مخمل چیدم تا جلوه بیشتری برای بینندگان داشته باشد. بهر حال، بعد از اینکه کلکسیون را به دوستانم نشان دادم، همگی به سالن پذیرایی رفتیم تا ضمن صحبت، موسیقی گوش کنیم. ساعتی بعد، مهمانها یکی بعد از دیگری خداحافظی کردند و رفتند. در این موقع بود که متوجه شدم در

۲ - Catherine de Medici

۳ - Nacora

۱ - Katherine Bird



گاو صندوق باز است و اثری از کلکسیون نیست. حتماً در گاو صندوق بخوبی قفل نشده بود و یکی از مهمانان هم با استفاده از این فرصت طلایی همه محتویات آنرا خالی کرده است. چه گردنبند زیبایی بود. باقوت‌های درشت کلکسیونم بی نظیر بود. آقای پوارو حاضرم نیمی از همرم را بدهم و دوباره آن را به دست بیاورم. لازم به یادآوری نیست که تحقیقات شما باید کاملاً ساکت و بدون هیاهو و آبروریزی انجام بگیرد. آنها همگی دوستان نزدیک من هستند و نمی‌خواهم از من دلگیر بشوند.

- وقتی که به سالن پذیرایی می‌رفتید، آخرین نفری که از این اتاق خارج شد چه کسی بود؟

- آقای جانستون<sup>۵</sup>. شاید او را بشناسید. او یک میلیونر اهل آفریقای جنوبی است که اخیراً به لندن آمده و ویلای معروف ابوت‌بری<sup>۶</sup> در خیابان پارکلین<sup>۷</sup> را اجاره کرده است. او چند لحظه بعد از بقیه مهمانها وارد اتاق پذیرایی شد. اما این غیرممکن است که او یک دزد باشد. نه، نه، مطمئن کار او نیست.

- آیا هیچیک از مهمانان به بهانه‌ای از سالن پذیرایی بیرون نرفت؟  
- منتظر این سوال بودم... بله، سه نفر از مهمانها، کنتس ورا روساکف<sup>۸</sup>، آقای برنارد پارکر<sup>۹</sup> و خانم رانکورن<sup>۱۰</sup> از سالن خارج شدند.  
- لطفاً توضیح بیشتری درباره این سه نفر بدهید.

- کنتس ورا روساکف، یک بانوی زیبای روسی و از نواحه‌های آخرین تزار روسیه است. دقایقی بعد از اینکه با من خداحافظی کرد و رفت، با تعجب او را در اتاق گاو صندوق و درحالی که به کلکسیون من

---

Johnston -۵      Abbotbury -۶

Park Lane -۷      Vera Rossakoff -۸

Bernard Parker -۹      Runcorn -۱۰

## مدرک دوگانه / ۹۹

خیره شده بود دیدم. می‌دانید آقای پوارو، هر چه بیشتر دربارهٔ این موضوع فکر می‌کنم، بیشتر به او مشکوک می‌شوم. با نظر من موافق نیستید؟

- موافقم. من هم به او مظنون شدم. اما تا دربارهٔ دو نفر دیگر هم اطلاعات کاملی نداشته باشم، نمی‌توانم نظر بدهم.  
- بسیار خوب. آقای برنارد پارکر را خودم به اتاق کلکیون فرستادم تا جعبهٔ مینیاتوری را که می‌خواستم به خانم رانکورن نشان بدهم، برایم بیاورد.

- خانم رانکورن چطور؟

- او خانم میانسالی است و شخصیت محکم و جذابی دارد. خانم رانکورن بیشتر وقت خود را به کمک کردن به جمعیت‌های خیریه اختصاص می‌دهد. وقتی که در اتاق پذیرایی بودیم، پادش افتاد که کیف دستیش را در اتاق کلکیون جا گذاشته است. بهمین دلیل چند لحظه‌ای به آن اتاق رفت و برگشت.

- بسیار خوب. بنا به گفتهٔ شما، چهار مظنون در این ماجرا وجود دارد. کنتس روسی، خانم میانسال انگلیسی، میلیونری از آفریقای جنوبی و آقای پارکر. اما به من نگفتید که این آقای پارکر کیست و چکار می‌کند؟

- آقای هاردمن با شنیدن این سوال دستپاچه شد و خجالت‌زده به نظر می‌رسید: «خوب... او... مرد جوانی است که... او یکی از دوستان من است.»

پوارو گفت: «حدس می‌زدم! بسیار خوب، شغل او چیست؟»  
- چطور بگویم آقای پوارو... او با اصطلاح همه‌کاره و هیچ‌کاره

است.

- شما چطور با او آشنا شدید آقای هاردمن؟  
 - خوب... او در کارم به من کمک می کند.  
 - بسیار خوب ادامه بدهید، آقای هاردمن. او دقیقاً برای شما چکار می کند؟

روشن بود که آقای هاردمن مایل نیست به سوال پوارو جواب بدهد. اما پوارو همچنان ساکت ماند و مصراانه منتظر شنیدن جواب بود.  
 - می دانید آقای پوارو، همه می دانند که من به جمع آوری سنگهای قدیمی و قیمتی علاقه مند. در واقع حرفه من، خرید و فروش جواهر نایاب و قدیمی است. اما همانطور که می دانید، این نوع جواهر، در جواهرفروشی های معمولی خرید و فروش نمی شود. معاملات من با مشتریها در خانام صورت می گیرد، و طبیعتاً برای پیدا کردن مشتری، احتیاج به یک... چطور بگویم، به یک واسطه دارم. برنارد، واسطه بین من و آنهاست. مثلاً همین کنتس روساکف را در نظر بگیرید. او مجموعه ای از زیورآلات قدیمی و پرارزش خانوادگیش را با خود از روسیه آورده است و قصد فروش آن را دارد. این برنارد پارکر بود که خبر این موضوع را به گوش من رساند و حالا هم در گیرودار جوش دادن این معامله است.  
 پوارو فکری کرد و گفت: «که اینطور؟! و آیا شما کاملاً به او اطمینان دارید؟»

- بله، دلیلی ندارد که به او اطمینان نداشته باشم.  
 - آقای هاردمن، به کدامیک از این چهار نفر مظنون هستید؟  
 - چه سوالی آقای پوارو! به شما گفتم که آنها همه دوستان من هستند، و به هیچکدامشان مظنون نیستم.  
 - باور نمی کنم. البته شما به کنتس روساکف، و برنارد پارکر مظنون نیستید. اما به خانم رانکورن و آقای جانستون مشکوک شده اید،

اینطور نیست؟

- شما واقعاً مرا غافلگیر کردید آقای پوارو. من نمی‌خواهم که سروصدا و آبروریزی بپا بشود. خانواده خانم رانکورن از قدیمی‌ترین و سرشناس‌ترین خانواده‌های انگلستان است. اما متأسفانه عمه‌لوه خانم کارولاین<sup>۱۱</sup> به نوعی جنون مبتلا بود. همیشه وقتی از مهمانی برمی‌گشت، تعدادی قاشق و چنگال و چیزهای دیگر در کیفش پنهان می‌کرد. مستخدم بیچاره هم مجبور می‌شد به محل مهمانی برگردد و اشیای دزدیده شده را به صاحب اصلیش پس بدهد. حالا متوجه منظورم شدید؟

- بله کاملاً. بنابراین عمه خانم رانکورن مبتلا به جنون دزدی بوده است. بسیار خوب، اگر اجازه بدهید، می‌خواهم گاوصندوق را ببینم. پوارو، در گاوصندوق را باز کرد و نگاه تیزبینش را به گوشه و کنار آن انداخت. ظاهراً، بغیر از یک پارچه مخملی، چیزی در آن دیده نمی‌شد.

لوسپس در گاوصندوق را بررسی کرد و گفت: «می‌بینید؟ نمی‌دانم چرا در گاوصندوق بسته نمی‌شود...»

و لحظهای بعد، جواب سوال خود را پیدا کرد: یک دستکش مردانه در لولای در، گیر کرده بود. آقای هاردمن از دیدن دستکش تعجب کرد و گفت: «این دستکش من نیست!»

پوارو خم شد و درحالی که به کف گاوصندوق اشاره می‌کرد گفت: «اینجا را نگاه کنید!»

یک فوطی سیگار کوچک سیاه‌رنگ هم، در گوشه‌ای از کف گاوصندوق افتاده بود. آقای هاردمن، با تعجب گفت: «اما این

جاسیگاری من است!»

- جاسیگاری شما؟ اما این غیرممکن است. حروف حک شده روی جاسیگاری را نگاه کنید.

هاردمن جاسیگاری را برداشت و بدقت آنرا نگاه کرد: «بله حق با شماست، آقای پوارو. گرچه این کاملاً شبیه به جاسیگاری من است اما حروف حک شده روی این جاسیگاری B و P است. خدای من! برنارد پارکر. پس دزد جواهر پارکر است!!؟»

و بعد رو به پوارو کرد و گفت: «خیالم راحت شد. بسیار خوب آقای پوارو، خواهش می‌کنم کلکسیون جواهر مرا از لو پس بگیرید و اگر پیدا شدن این مدرک برای دستگیری پارکر کافی است، او را تسلیم پلیس کنید.»

...

وقتی که از آپارتمان خارج می‌شدیم، پوارو رو به من کرد و گفت: «می‌بینی دوست من؟ آقای هاردمن با اشرافزاده‌ها یک‌طور رفتار می‌کند و با آدمهای معمولی مثل من، طور دیگر. اگر کنتس روسی جواهر را نزدیده بوده، اوضاع فرق می‌کرد. اما حالا که مدارک علیه پارکر بیچاره است باید او را تحویل پلیس بدهیم. دلم برای این مرد جوان می‌سوزد.»

و بعد از لحظهای ادامه داد: «این عجیب نیست هیستینگز؟ من به کنتس روساکف و آقای جانستون مظنون بودم و هاردمن به خانم رانکورن مشکوک شده بود. اما ظاهراً هر دو اشتباه می‌کردیم و آقای پارکر دزد جواهر از آب درآمد.»

- چرا به آن دو نفر مظنون شده بودی؟

- واضح است! هر زنی می‌تواند لباس شیک بپوشد و ادعا کند که یک کنتس روسی است. هر مردی هم می‌تواند به آسانی خانهای در محله

## مدرک دوگانه / ۱۰۳

اشرافی پارکلین اجاره کند و خود را یک میلیونر اهل آفریقای جنوبی معرفی کند. هرچه دروغ بزرگتر باشد، بلور کردنش برای مردم آسانتر است. از این گذشته تحقیق دربارهٔ پیشینهٔ خانوادگی چنین اشخاصی، کار ساده‌ای نیست.

درحالی که پولرو بی‌وقفه حرف می‌زد، به خیابان بری " رسیدیم. - اگر اشتباه نکنم، خانهٔ آقای پارکر در همین خیابان است. با من بیا هیستینگز، بد نیست به دوست جوانمان سری بزنیم. خوشبختانه آقای برنارد پارکر در خانه بود و درحالی در را برویمان باز کرد که رب‌دوشامبری به رنگ صورتی پوشیده بود! هیچوقت از دیدن فیافهٔ کسی تا این حد بدم نیامده بود. رنگ صورتش سفید بود. چهره‌ای ظریف و زنانه داشت، و در موقع حرف زدن زبانش می‌گرفت. پولرو بی‌مقدمه و به‌تندی گفت: «صبح بخیر آقا. من از طرف آقای هاردمن آمدم. کلکسیون جواهر او در مهمانی دیروز بسرقت رفته است.» سپس دستکش را به او نشان داد و در ادامهٔ حرف‌هایش پرسید: «این مال شماست؟»

آقای پارکر که از ورود ناگهانی ما و سوال دور از انتظار پولرو مبهور شده بود، چند لحظه به دستکش خیره شد و در جواب گفت: «از کجا پیدایش کردید؟»

- پرسیدم آیا این دستکش مال شماست، آقا؟  
پارکر باز هم لحظه‌ای تردید کرد و با دستپاچگی گفت: «نه، مال من نیست.»

- این جاسیگاری چطور؟

- نه، جاسیگاری من نفرمای است.

- بسیار خوب، من پلیس را در جریان می‌گذارم تا تحقیقاتشان را شروع کنند.

چهره آقای پارکر با شنیدن حرف پوارو درهم رفت و با نگرانی گفت: «اگر جای شما بودم این کار را نمی‌کردم. خواهش می‌کنم به من فرصتی بدهید تا شخصاً با هاردمن صحبت کنم.»

پوارو بدون توجه به حرفهای پارکر بطرف در خروجی خانه رفت.  
- نگاه کنید آقا. کمی صبر کنید. لطفاً...

اما پوارو با قدمهای سریع از خانه بیرون رفت. وقتی که به خیابان رسیدیم، رو به من کرد و گفت: «بعنادازه کافی او را نگران کردیم. حالا باید منتظر بمانیم و ببینیم که آقای پارکر چه اقدامی می‌کند و سیر حوادث چگونه خواهد بود؟»

انتظار ما زیاد طولانی نشد. عصر همان روز، در اتاقمان بودیم که ناگهان در بشدت باز شد و زنی که سرتاپایش در لباسی از پوست خز مشکی پوشیده شده بود، مثل طوفان بدرون اتاق آمد. این زن کتس و روسا کف بود که با دستهای به کمر زده در مقابل پوارو ایستاد و درحالی که مثل رعد می‌غرید خطاب به او گفت: «آقای پوارو شما هستید؟ این چه کاری بود که کردید؟ واقعاً کار زشتی است که بی‌دلیل به پسر بیچاره نهمت می‌زنید و آبروی او را می‌پرید. من او را خوب می‌شناسم. او مثل یک بره بی‌آزار و مثل یک مرغ، ترسوست. چطور ممکن است دزدی کرده باشد؟ نه. نه. او هرگز دزدی نمی‌کند. او خیلی به من کمک کرده است. هرگز اجازه نمی‌دهم که اینطور زندگیش را به باد بدهید.»

پوارو، جاسیگاری سیاه‌رنگ را در دستش گرفت و پرسید:

## مدرک دوگانه / ۱۰۵

«بگوئید ببینم خانم، این جاسیگاری به دوست بی گناه شما تعلق دارد؟»  
 کنتس جاسیگاری را از دست پوارو گرفت و بعد از اینکه آن را بدقت نگاه کرد گفت: «بله مال اوست. مطمئنم. حتماً این جاسیگاری را در خانه هاردمن پیدا کردماید. اما این که مدرکی علیه او نیست، احتمالاً جاسیگاری از جیبش افتاده است. شما مأموران پلیس، بی‌رحم‌تر از گارد سرخ روسیاید...»

پوارو حرف کنتس را قطع کرد و دستکش را نشان داد: «این چطور کنتس؟ این دستکش هم مال دوست شماست؟»  
 - من چه می‌دانم؟ این یک دستکش معمولی مردانه است. گوش کنید آقای پوارو، باید او را آزاد کنید تا سابقه‌اش خراب نشود. برای اینکار حاضرم تمام ثروتم را به شما بدهم. شما موافقید؟  
 - خانم...

اما کنتس اجازه حرف زدن به پوارو نداد: «پس موافقید؟... لطفاً با من بحث نکنید. پسر بیچاره، به دیدن من آمد. اشک در چشمهایش حلقه زد و از من کمک خواست. به او گفتم: نگران نباش. به تو کمک می‌کنم. نجات می‌دهم. با آن مرد سنگدل وحشی صحبت می‌کنم. پس دیگر با من بحث نکنید آقای پوارو. حالا که موافقت کردید، من می‌دوم.»

کنتس ورا روساکف، با همان سرعت و شدنی که وارد شده بود، در را محکم بست و رفت. اما بوی عطر تند او همچنان در فضای اتاق باقی مانده بود. برای چند لحظه، سکوت سنگینی اتاق را فراگرفت. سرانجام پوارو گفت: «عجب زنی!»

- چه پالتو پوستی!  
 - پالتو پوستش که اصل بود، اما شک دارم که خودش یک کنتس



روسی باشد... شوخی کردم هیستینگز... من واقعاً فکر می‌کنم او یک روسی اصیل است... خوب که اینطور! پس آقای پارکر دست کمک به سوی کتس روسی دراز کرده است!

- جامیگاری که حتماً مال پارکر است، اما دستکش را نمی‌دانم.  
با شنیدن حرف من، پوارو لبخندی زد و لنگهٔ دیگر دستکش را از جیبش بیرون آورد. شکی نبود که هر دو لنگه دستکش کاملاً شبیه بهم بودند.

- این یکی را از کجا پیدا کردی؟

- در خانهٔ آقای پارکر، روی میز راهرو بود. این آقا مرد خیلی بی‌دقتی است. خوب دوست عزیز، برای تکمیل کردن تحقیقات، بد نیست سری به خیابان پارکلین بزنیم.

...

آقای جانستون در خانه نبود و منشی او در را برویمان باز کرد. او گفت که رئیسش هرگز قبلاً در انگلستان نبوده و فقط چند ماهی است که ساکن لندن است. پوارو از او پرسید: «آقای جانستون به سنگهای قیمتی علاقه‌مند است، اینطور نیست؟»

منشی با خنده جواب داد: «او بیشتر به استخراج طلا علاقه دارد تا جواهر.»

وقتی که تحقیقات او تمام شد، و از آن آهارنمان مجلل خارج شدیم، پوارو در افکار خود فرو رفت. آنشب رفتار عجیبی داشت. به خانه که رسیدیم یک کتاب دستور زبان روسی برداشت و سرگرم مطالعهٔ آن شد.

- خدای بزرگ، پوارو این دیگر چه کاریست؟ حتماً می‌خواهی

زبان روسی یاد بگیری تا بتوانی با کتس صحبت کنی!

## مدرک دوگانه / ۱۰۷

- بله. حالا که او حرفهای مرا به زبان انگلیسی درک نمی‌کند، باید با زبان مادریش با او صحبت کنم.

- اما حتماً می‌دانی که در خانواده‌های اشرافی روسیه، همه فرانسوی می‌دانند. پس چرا به زبان مادریت با او صحبت نمی‌کنی؟  
پوارو لبخند موزیانه‌ای زد و در جوابم گفت: «هیستینگز، دوست عزیز من، تو معدن اطلاعاتی. اگر تو را نداشتم چه می‌کردم. بسیار خوب...»

و درحالی که چشمهایش برق می‌زد، با یک حرکت سریع کتاب را به گوشه‌ای انداخت. به او گفتم: «تو هنوز هم فکر می‌کنی که او یک روسی فلاپی است، و قصد داری او را امتحان کنی، اینطور نیست؟»  
- نه، نه. در اینکه او یک روسی اصیل است، شکی ندارم.  
- خوب، پس...

- اگر می‌خواهی با کشف هویت دزد نبوغ خود را نشان بدهی هیستینگز، پیشنهاد می‌کنم که کتاب گرامر روسی را بدقت مطالعه کنی. و سپس با صدای بلند خندید و دیگر توضیحی درباره این گفتاش نداد. کتاب روسی را از کف اتاق برداشتم و مشغول مطالعه شدم. اما چون حتی یک کلمه هم نمی‌فهمیدم، آن را کنار تخت خوابم گذاشتم و خوابیدم.

تا صبح روز بعد، هیچ خبری نشد. دوست قد کوتاه من آرام و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید. سر میز صبحانه اعلام کرد که قصد دارد دوباره به دیدن گل سرسبد اشراف لندن، آقای هاردمن برود. او در خانه بود و آرام‌تر از روز قبل به نظر می‌رسید.

- خوب آقای پوارو، خبری نشد؟

پوارو یادداشتی به دست او داد و گفت: «نام دزد را در این یادداشت

نوشتام. آیا می‌خواهید او را تحویل پلیس بدهم و یا اینکه بی‌سروصدا و بدون دخالت پلیس کلکسیون جواهر را از او پس بگیرم؟»

هاردمن که با دیدن نام دزد جواهر به حیرت افتاده بود، گفت: «ترجیح می‌دهم این کار بدون سروصدا و آبروریزی باشد. شما از طرف من اختیار کامل دارید که به هر شکلی که مایلید عمل کنید.»

با یک تاکسی بسرعت به خیابان کارلتون رفتیم و با کمی جستجو، آپارتمان کنتس را پیدا کردیم. کنتس که انتظار دیدن ما را نداشت، درحالی که لباس خانه به تن کرده بود، در را برویمان باز کرد و با لحن صمیمانه‌ای گفت: «آقای پوارو! شما موفق شدید؟ آیا از مرد بیچاره رفع اتهام شد؟»

- بله خانم محترم، دوست شما آقای پارکر هرگز دستگیر نخواهد شد. نگران نباشید.

- شما چه مرد باهوشی هستید! خیلی عالی و سریع عمل کردید.  
- بله، اما از طرف دیگر به آقای هاردمن هم قول دادم که کلکسیون جواهر را به او برگردانم.  
- خوب؟

- بنابراین، خیلی ممنون می‌شوم اگر بلافاصله کلکسیون را به من بدهید خانم. از اینکه عجله می‌کنم مرا می‌بخشید. از راننده تاکسی خواستم تا منتظر من بماند. شاید لازم باشد که با همین تاکسی به اسکاتلند یارد بروم. ما بلژیکی‌ها، مردم خیلی هستیم خانم، نمی‌خواهم کرایه تاکسی‌ام زیاد بشود.

کنتس سیگاری روشن کرد و درحالی که حلقه‌های دود را به آرامی از دهانش خارج می‌کرد، برای چند لحظه به پوارو خیره شد. سپس خنده بلندی سرداد و از جا بلند شد و از کتو میز، یک کیف دستی سیاه

## مدرک دوگانه / ۱۰۹

بیرون آورد. دوباره به پوارو خیره شد و کیف دستی را به او داد. سپس با خونسردی گفت: «برخلاف شما بلژیکی‌ها، ما روس‌ها ولخرج و دست و دلبازیم. اما برای دست و دلباز بودن آدم باید پولدار باشد. احتیاجی به واریسی کیف نیست. کلکیون جواهر، بی‌کم و کاست در کیف است.»

پوارو درحالی که برمی‌خاست گفت: «خانم، به شما برای هوش سرشار و سرعت انتقالتان تبریک می‌گویم.»

- آقای پوارو، شما عجله داشتید و ناکسی منتظران بود، بنابراین مجبور بودم بسرعت عمل کنم تا مجبور نباشید پول زیادی به راننده بدهید.

- شما چه خانم خوش قلبی هستید! قصد دارید مدت زیادی در لندن بمانید؟

- متأسفانه نه. با کاری که شما کردید، حالا دیگر پول کافی برای اقامت در لندن ندارم.

- در اینصورت پوزش مرا بپذیرید.

- شاید باز هم روزی شما را بینم آقای پوارو.

- امیدوارم همینطور باشد.

- اما برخلاف شما، من اصلاً مایل به دیدار دوباره با شما نیستم. به این دلیل که از شما وحشت دارم. ناراحت نشوید. منظورم از گفتن این حرف، تعریف و تمجید از شما بود. به این دلیل که در دنیا تعداد مردانی که می‌توانند مرا به وحشت بیندازند، از شمار انگشتان دست تجاوز نمی‌کند!... خداحافظ آقای پوارو.

- خداحافظ کنتس. راستی نا یادم نرفته، اجازه بدهید جاسیگاری

شما را پس بدهم!

و درحالی که تعظیم می‌کرد، جاسیگاری سیاه‌رنگ را به کنتس داد.

این همان جاسیگاری بود که در گاوصندوق پیدا شده بود. کنتس جاسیگاری را گرفت و در حالی که ابروهایش را درهم کشیده بود زیر لب گفت: «که اینطور، پس شما فهمیده بودید!»

• • •

وقتی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، پوارو با هیجان گفت: «چه زنی! خدای من چه زنی! بدون اینکه با من بحث کند یا اعتراض کند و یا اینکه سعی در گمراه کردن من داشته باشد، فقط با یک نگاه منظور مرا فهمید و کلکسیون جواهر را پس داد. بگنار به تو بگویم هیستینگز، زنی که می‌تواند با آرامش و با یک لبخند بی‌تفاوت، شکست را بپذیرد، حتماً موفق می‌شود. او مثل فولاد محکم و استوار است. او...»

پوارو آنقدر هیجانزده شده بود که نزدیک بود از پله‌ها سقوط کند. - اگر تو هم مواظب راه رفتنت باشی، شاید به اندازه کافی زنده بمانی که بتوانی موفق شوی، پوارو. حالا به من بگو که چطور فهمیدی او دزد جواهر است.

- ساده است. جاسیگاری و دستکش با بهتر بگویم، مدرک دوگانه. و همین دوگانگی مدرک مرا مشکوک کرد. شاید یک دزد جواهر، تصادفاً مدرکی مثل جاسیگاری را در گاوصندوق جا بگذارد. اما هیچ دزدی آنقدر بی‌توجه نیست که دو مدرک از خود بجا بگذارد. بنابراین، منطقی حکم می‌کرد که برنارد پارکر، دزد مورد نظر نباشد. فرضیه دوم این بود، که دزد اصلی جواهر برای متهم کردن پارکر، نشانهای از او را در گاوصندوق گذاشته است. بسیار خوب، برای این کار فقط یک مدرک کافی بود و باز هم پیدا شدن دو مدرک از یک مظنون منطقی به‌منظر نمی‌رسید. پس فرضیه دوم هم صحیح نبود. بنابراین من به این نتیجه رسیدم که یکی از دو مدرک متعلق به پارکر نیست. اول فکر

## مدرک دوگانه / ۱۱۱

می‌کردم که دستکش مال او نیست، و زیرسیگاری که حروف اول نام پارکر روی آن حک شده، به او تعلق دارد. اما وقتی که یک لنگه دستکش را در آپارتمان پارکر پیدا کردم، مطمئن شدم که برعکس، دستکش به او تعلق دارد اما جاسیگاری مال او نیست. بنابراین به این نتیجه رسیدم که اولاً پارکر بی‌گناه است و ثانیاً دزد اصلی کسی است که جاسیگاری به او تعلق دارد. با توجه به حروف حک‌شده روی جاسیگاری، فهمیدم که خانم رانکورن هم بی‌گناه است. و اما آقای جانستون. گرچه حروف روی جاسیگاری با نام او تطبیق نداشت اما این امکان هم وجود داشت که او با نام مستعار یا قلبی وارد انگلستان شده باشد. برای روشن شدن موضوع، از منشی او بازجویی کردم و تحقیقاتم نشان داد که جانستون، نام حقیقی اوست و هیچ تقلبی در کار نیست. و اما کنتس روساکف به هاردمن گفته بود که برای فروش جواهر خانوادگی‌اش به انگلستان آمده است. بعد از دزدیدن کلکسیون، او می‌توانست سنگها را با تراش تغییر شکل بدهد و به آسانی بعنوان جواهر خانوادگی بفروشد. گمراه کردن پلیس هم کار دشواری نبود. کنتس یک لنگه دستکش آقای پارکر را از اتاق پذیرایی برداشت و بعد از دزدیدن کلکسیون، آن را در گاوصندوق گذاشت. اما تصادفاً و بدون اینکه متوجه شود، جاسیگاری خودش هم در گاوصندوق افتاد!

- بسیار خوب، اما هنوز یک نکته برایم روشن نشده است. حروف حک شده روی جاسیگاری B.P. بود. اما اسم کنتس ورا روساکف است، که با حروف V و R شروع می‌شود.

پوارو لبخندی زد و در جوابم گفت: «دقیقاً همینطور است دوست من. اما در الفبای زبان روسی که با لاتین فرق دارد، حرف V را با B نشان می‌دهند و حرف R را با P !!

- خوب چطور انتظار داری که من این موضوع را بدانم. من که به زبان روسی آشنا نیستم.

- من هم مثل تو، حتی یک کلمه روسی نمی‌دانم. بهمین دلیل بود که آنشب کتاب دستور زبان روسی را می‌خواندم و اگر یادت باشد به تو هم توصیه کردم که آنرا بخوانی.

پوارو آهی کشید و اینطور به حرفهایش ادامه داد: «چه زن استثنایی! احساسم این است که دوباره روزی او را می‌بینم. اما کجا؟ نمی‌دانم.»

## سرباز خاج

روزنامه دیلی نیوزمانگر، را کنار گذاشتم و گفتم: «حقیقت، حیرتانگیزتر از افسانه است!»

به نظرم رسید که پوارو از شنیدن این حرف، برانگیخته شده است. سر نخم مرغی شکل خود را کج کرد و درحالی که با انگشت، گردوغبار را از شلوار اتو کشیدم اش تمیز می کرد، با لحن گزنده ای گفت: «چه فیلسوفانه! من نمی دانستم که دوست عزیزم، هیستینگز، چه متفکر بزرگی است.»

با اینکه از لحن تند او عصبانی شده بودم، اما احساسم را پنهان کردم و پرسیدم: «روزنامه امروز را خواندای؟»  
اما پوارو که دست بردار نبود، با همان لحن در جوابم گفت: «بله! و دوباره آن را تا کردم و در جایش گذاشتم. برخلاف تو که همیشه وقتی روزنامه ات را می خوانی، آن را به گوشه ای می اندازی. بی نظمی و شلختگی تو تأسف بار است!»



(این موضوع همیشه یکی از اختلافهای من و پوارو بوده است. او خدای نظم و ترتیب است و همه موفقیتش را هم مدیون همین نظم و ترتیب می‌داند.)

- پس خبر قتل آقای هنری ردبورن<sup>۲</sup>، آن رهبر معروف گروه باله را هم دیدم. بعد از خواندن این خبر بود که آن جمله فیلسوفانه را گفتم. نه تنها حقیقت شگفت‌انگیزتر از افسانه است، هیجان‌انگیزتر هم هست. همین خانواده اگلندر<sup>۳</sup> را در نظر بگیر. یک خانواده معمولی از طبقه متوسط. خانوادگی شبیه به هزارها خانواده متوسط دیگر که در گوشه و کنار انگلستان زندگی می‌کنند. مرد، نان آور خانواده است و هر روز صبح بدنبال کار و کاسبی از خانه خارج می‌شود. زن هم در خانه می‌ماند و خانه‌داری می‌کند. یک زندگی آرام و یکنواخت. دیشب اعضای همین خانواده، در خانه خود در دیزی‌مید<sup>۴</sup>، در حومه استرتم<sup>۵</sup>، نشسته بودند و بریج بازی می‌کردند که ناگهان در با شدت باز می‌شود و زنی با لباس ساتن آغشته به خون، تلوتلوخوران به داخل اتاق می‌افتد و فریاد می‌زند: «قتل، قتل» و از هوش می‌رود. آنها او را از چهارماش می‌شناسند. او والری سنت کلر<sup>۶</sup> است، بالرین معروف که با برنامه‌هایش غوغای زیادی در لندن به پا کرده است!

پوارو گفت: «این هیجان و فصاحت کلام مربوط به نوست یا اینکه از دبلی نیوزمانگر به نو سرایت کرده؟!»

- این خبر در آخرین دقایق قبل از چاپ روزنامه به دفتر دبلی نیوزمانگر رسیده است و در نتیجه آنها فقط گزارش عینی خبرنگارشان را

۱- Daisymead

۲- Oglander

۳- Henry Redburn

۴- Saintclair

۵- Streatham: ناحیه‌ای در حومه لندن. م.

چاپ کرده‌اند. اما بهر حال، حقایق هشت پرده این ماجرا، انگیزه‌های قتل، و هیجان این حادثه، مرا تحت‌تأثیر قرار داده است.

پوارو سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: «وجود انسان هر از انگیزه است. عشق، حسادت، نفرت و احساساتی از این قبیل. اما یک کار آگاه خوب می‌داند که انگیزه یک جنایت همیشه آن نیست که ظاهراً به نظر می‌رسد. این را بخاطر داشته باش دوست من. بهر حال من هم به این ماجرا علاقه‌مند شده‌ام.»

- به چه دلیل؟

- برای اینکه باید درباره‌اش تحقیق کنم.

- راستی؟

- بله، امروز صبح مردی به من تلفن کرد و از طرف کنت هل مورانیا<sup>۱</sup> با من قرار ملاقات گذاشت.

- اما مورانیا چه ربطی به این ماجرا دارد؟

- دوست عزیز من، مثل اینکه روزنامه‌ها را با دقت نمی‌خوانی. اینجا را ببین.

انگشت چاق و کوتاه پوارو به پارگرافی از مقاله روزنامه اشاره کرد که نوشته بود: «گفته می‌شود که کنت و بالرین مشهور، به یکدیگر علاقه‌مندند و این خانم انگشتی نامزدی را که از او هدیه گرفته است، می‌پسندد!»

پوارو سپس گفت: «خوب، دوست من، حالا دنباله ماجرای قتل را تعریف کن. گفتمی که خانم سنت کالر در اتاق پذیرایی ویلای دیزی‌مید غش کرد و نقش بر زمین شد. بسیار خوب بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟»

شانم‌هایم را بالا انداختم و دنباله ماجرا را برایش تعریف کردم: «وقتی که خانم سنت کلر به‌هوش آمد، آقای اگلاندر بدنبال دکتر فرستاد تا خانم سنت کلر را معاینه کند و بلافاصله پلیس را در جریان ماجرا گذاشت. بازپرس پلیس هم بلافاصله در ویلای موندزیرا که محل وقوع حادثه است و فاصله چندانی با خانه اگلاندر ندارد، حاضر شد و تحقیقات را شروع کرد. در آنجا پلیس با جسد مردی که سرش مثل تخم‌مرغ شکسته شده بود، مواجه شد.»

در این لحظه، صدای زنگ در به‌صدا درآمد، و پوارو گفت: «مرا ببخش از اینکه حرف تو را قطع می‌کنم، این پل مورانیاست که طبق فرامان به دیدنم آمده است.»

مهمان عالیقدر ما، پل مورانیا خود را با نام کنت فنودورا معرفی کرد. او مردی جوان، بلندقد و پرانرژی بود. چانه‌ای کوچک، لبهایی نازک و چشمانی نافذ و براق داشت.

- آقای پوارو؟

و پوارو بدون اینکه حرفی بزند تعظیم کرد. مرد جوان که پریشان به‌نظر می‌رسید، گفت: «من به دردسر بزرگی افتادم. بزرگتر از آنکه بتوانم براحتی توضیح بدهم.»

پوارو با حرکت دست او را دعوت به نشستن کرد و گفت: «من نگرانی شما را کاملاً درک می‌کنم. خانم سنت کلر از دوستان نزدیک شماست. اینطور نیست؟»

- بله، او نامزد من است. امیدوارم بزودی با او ازدواج کنم.

چشمهای پوارو با شنیدن این حرف، بازتر شد. کنت از یک

## سرباز خاج / ۱۱۷

خانواده اشرفی بود و ازدواج او با یک بالرین، از نظر خانوادماش صورت خوشی نداشت. وقتی که کنت عکس العمل پوارو را دید، گفت: «این اولین ازدواجی نیست که برخلاف آداب و رسوم خانواده ما صورت می گیرد. برادرم الکساندر هم با ازدواجش قوانین خانوادگی را زیر پا گذاشت. زمانه عوض شده است، و قوانین پوسیده اشراف، با واقعتهای زندگی امروز مطابق نیست. گذشته از این، خانم سنت کلر از لحاظ اجتماعی و ارزش طبقاتی با من برابر است. حتماً شما هم شایعاتی درباره او شنیده‌اید.»

- بله، او یک بالرین است و مثل هر هنرمند دیگری، شایعات زیادی درباره خانوادماش بر سر زبانهاست. یکی می گوید او دختر یک خدمتکار ایرلندی است و دیگری می گوید او دختر یک دوش روسی است. دوک جوان گفت: «اینکه او دختر یک خدمتکار است، یک شایعه دروغ بیشتر نیست. اما جمله دوم شما به حقیقت نزدیکتر است. گرچه خانم سنت کلر درباره خانوادماش صحبت نمی کند، اما هنر او نشان دهنده اصالت خانواده اوست. من به وراثت اعتقاد کامل دارم.»

- من هم به وراثت متقدم و داستانهای جالب و عجیبی در این مورد شنیده‌ام. خوب بگنویم. بگنارید درباره موضوع اصلی صحبت کنیم. از من چه کمکی برمی آید؟ وحشت و اضطراب شما از چیست؟ آیا فکر می کنید که ارتباطی بین خانم سنت کلر و این جنایت وجود دارد؟ حتماً خانم سنت کلر با مقتول آشنا بوده. اینطور نیست؟

- بله ظاهراً او به خانم سنت کلر اظهار علاقه می کرده است.

- خانم سنت کلر چه احساسی نسبت به او داشت؟

- او در این باره حرفی به من نمی زد.

پوارو نگاه محبت آمیزی به کنت انداخت و از او پرسید: «آیا خانم

سنت کلر به دلیلی از او وحشت داشته است؟»  
 کنت جوان لحظهای در جواب دادن درنگ کرد و سپس گفت:  
 «خانم سنت کلر شخصاً در این مورد صحبتی نمی‌کرد. اما خانم زارا...  
 آیا شما خانم زارا را می‌شناسید؟»  
 پوارو ابروهایش را درهم کشید و پرسید: «خانم زارا؟... نه او را  
 نمی‌شناسم.»

- خانم زارا، یک زن روشن‌بین و یک پیشگوی نابغه است. باید او را ببینید. او فوق‌العاده است. هفته پیش من و خانم سنت کلر بدیدنش رفتیم. او هرایمان فال ورق گرفت و به والری گفت که حادثه بدی در انتظار لوست. (ابره‌های سیاهی می‌بینم که بسوی تو می‌آید...). سرانجام به آخرین کارت رسید. کارت سرنوشت! این کارت سرباز خاج بود. با دیدن این کارت، او رو به والری کرد و گفت: «مراقب باشید. مردی در زندگیتان وجود دارد که شما را تحت سلطه خود گرفته است. شما لز او وحشت دارید. وجود این مرد در زندگیتان، خطر بزرگی برای شما محسوب می‌شود. آیا چنین مردی را می‌شناسید؟» والری که صورتش مثل گچ سفید شده بود در جواب خانم زارا گفت: «بله، بله، او را می‌شناسم.» دقایقی بعد از آنجا بیرون رفتیم. آخرین جمله زارا به والری این بود: «مواظب سرباز خاج باش. خطر در کمین شماست.» من درباره این مرد از والری سوال کردم. اما او جوابی به سوال من نداد و فقط گفت که همه چیز روبراه است. اما بعد از اتفاقی که دیشب افتاد، شکی ندارم که در نظر والری، سرباز خاج، آقای ردبورن بوده است. مقتول، همان مردی بود که والری از او وحشت داشت.

سرباز خاج / ۱۱۹

کنت مورانیا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: «حالا درک می‌کنید که چرا خبر قتل ردبورن تا این اندازه مرا نگران کرده است. شاید والری در اوج وحشت از این مرد او را به قتل... آه خدای من این غیرممکن است.»

هوارو از جایش بلند شد و درحالی که دستش را با مهربانی روی شانه کنت می‌گذاشت گفت: «نمنا می‌کنم نگران نباشید و حل این معما را به من بسپارید.»

- والری هنوز بیمار است و در ویلای دیزی‌مید بستری است. شما می‌توانید او را در همانجا ببینید.

- بله، من بلافاصله به آنجا می‌روم.

- من از سفارت کشورم خواستم که همه امکانات لازم را در اختیار شما بگذارد. شما مجاز هستید که به هر جایی که لازم می‌دانید وارد شوید.

- ما بلافاصله براه می‌افتیم. آقای هیستینگز، شما هم با من می‌آید؟... بسیار خوب، خدا حافظ کنت مورانیا.

• • •

مون‌دزیر، محل وقوع جنایت، ویلایی مدرن و بی‌نظیر بود، که در میان باغی به مساحت چندین هکتار قرار داشت. و بوسیله راه باریکی، به جاده اصلی می‌رسید.

خدمتکاری که در را برویمان باز کرد، با شنیدن نام پل مورانیا، تعظیمی کرد و بلافاصله ما را به کتابخانه، که محل وقوع جنایت بود، راهنمایی کرد. این کتابخانه، اتاقی باشکوه و بسیار مجلل بود. در یک طرف پنجره‌ای بطرف جاده باریک داشت و پنجره طرف دیگر رو به باغ باز می‌شد. جسد مقتول، روی کف اتاق و در کنار پنجره رو به باغ پینا

شده بود. دقایقی قبل از ورود ما، تحقیقات اولیه پلیس به اتمام رسیده بود و جسد را برای کالبدشکافی به بیمارستان منتقل کرده بودند.

با دیدن صحنه جنایت، آهسته در گوش پوارو زمزمه کردم: «خدا می‌داند که مأموران پلیس، ضمن بازرسی چه نشانه‌ها و سرنخهای بالارزشی را در اینجا ازین بردماند.»

پوارو، دوست قد کوتاه من، لبخندی زد و در جوابم گفت: «دوست عزیز، چندبار باید به تو بگویم که نشانه‌ها و سرنخها، در خود ماست. راه حل هر معما، در سلولهای خاکستری مفر است.»

و سپس، رو به مستخدم کرد و پرسید: «آیا پلیس بغیر از انتقال جسد، چیز دیگری را هم جابجا کرده است؟»

- نه قربان، از دیشب که پلیس وارد کتابخانه شد، هیچ چیزی جابجا نشده است.

پوارو پرسید: «پرده هر دو پنجره باز است، آیا شب گذشته پرده‌ها بسته بود؟»

- بله قربان. من هر شب پرده‌ها را می‌کشم.

- بنابراین حتماً آقای ردبورن آنها را باز کرده است.

- همینطور فکر می‌کنم.

- آیا آقای ردبورن، دیشب منتظر کسی بود؟

- آقای ردبورن در این مورد به من چیزی نگفتند قربان، اما دستور

داده بودند که بعد از شام کسی مزاحمشان نشود. ببینید قربان، در دیگری

در این کتابخانه وجود دارد که به بالکن باز می‌شود. شاید آقای ردبورن

مهمان خود را از همین در به کتابخانه آوردماند.

- آیا آقای ردبورن قبلاً چنین کاری کرده بود؟

خدمتکار سرفهای کرد. گویی از جواب دادن به این سوال خجالت

سرباز خاج / ۱۲۱

می کشید: «اینطور فکر می کنم، قربان.»

پوارو به طرف دری که خدمتکار از آن صحبت کرده بود رفت. در قفل نبود. پوارو در را باز کرد و قدم به بالکن گذاشت. این بالکن در سمت چپ به همان جاده باریک مرتبط بود. اما در سمت راست بالکن، فقط یک دیوار آجری دیده می شد. مستخدم به پوارو گفت: «باغ میوه در پشت این دیوار است. برای ورود به باغ، در دیگری وجود دارد که از ساعت شش بعد از ظهر به بعد قفل می شود.»

پوارو سری نکان داد و به کتابخانه برگشت. سپس از خدمتکار پرسید: «آیا دیشب صدایی از کتابخانه نشنیدید؟»

- خوب... کمی قبل از ساعت نه شب، صداهایی از کتابخانه می شنیدیم. اما این موضوع برایمان نازگی نداشت. بخصوص چون آن صدا، صدای یک زن بود. بهر حال از وقتی که کارمان تمام شد و به ساختمان مخصوص مستخدمین رفتیم، دیگر صدایی نشنیدیم. فکر می کنم ساعت یازده شب بود که پلیس وارد خانه شد.

- صدای چند نفر را می شنیدید؟

- نمی دانم، اما صدای یک زن را می شنیدم.

خدمتکار لحظه ای سکوت کرد و سپس به پوارو گفت: «ببخشید

قربان، آقای دکتر رایان هنوز در اینجا هستند. آیا مایلید او را ببینید؟»

- بله، البته.

چند لحظه بعد، دکتر رایان که مرد میانسال و خوشرویی بود، وارد کتابخانه شد و مشاهدات خود را برای ما شرح داد: «جسد ردبورن در پای پنجره رو به باغ افتاده بود. بطوری که سر او در کنار پایه مرمی



پنجره قرار داشت. در دو نقطه سر، آثار جراحت دیده می‌شد. یکی در میان چشمان او و دومی در پشت سر. به نظر من، ضربهای که به پشت سر ردبورن وارد شده بود، او را از پا درآورده است. پوارو پرسید: «آیا او به پشت افتاده بود؟»

- بله همینطور است. آثار جسد هنوز هم روی کف اتاق دیده می‌شود. به این لکه‌های خون نگاه کنید!

- آیا ممکن است که جراحت پشت سر، در اثر برخورد با کف اتاق بوجود آمده باشد؟

- نه، این غیرممکن است. آلت قتل کاملاً به استخوان جمجمه فرو رفته و آن را شکافته است.

پوارو با دقت به پنجره‌ها خیره شد. در دو طرف هر پنجره، سکویی مرمری که بشکل مجسمه سر یک شیر حجاری شده بود، قرار داشت. چشمهای پوارو برفی زد و پرسید: «فرض کنیم که پس از وارد شدن اولین ضربه به پیشانی ردبورن، او از پشت به زمین افتاده و سرش به این شیر سنگی اصابت کرده است. آیا تصور نمی‌کنید که چنین ضربهای برای شکافتن جمجمه او کافی بوده است؟»

- بله همینطور است آقای پوارو، اما زاویه و فاصله جسد با شیر سنگی این فرضیه را رد می‌کند. علاوه بر این، هیچ اثری از لکه‌های خون روی این مجسمه‌ها دیده نمی‌شود.

- بله حق با شماست. البته اگر کسی لکه‌ها را پاک نکرده باشد!  
دکتر رایان شانهایش را بالا انداخت و گفت: «اما پاک کردن لکه‌ها، یک حادثه را بشکل قتل جلوه گر می‌کرد و این به نفع قاتل نبود.»

- همینطور است که می‌گویید. آقای دکتر بنظر شما آیا یک زن

می‌تواند چنین ضربهای وارد کند؟

- نه بیچوجه. حتماً منظور شما خانم سنت کلر است؟

- من تا مطمئن نباشم، هیچکس را متهم نمی‌کنم.

در این لحظه، دکتر رایان بطرف پنجره رفت و درحالی که به منظره خارج اشاره می‌کرد، گفت: «خانه‌های زیادی در اطراف این ویلا وجود دارد اما همانطور که می‌بینید، دیزی‌مید تنها خانهای است که گرچه خیلی دورتر از ساختمانهای دیگر قرار گرفته، اما از میان درختان باغ به آسانی دیده می‌شود. بهمین دلیل هم، خانم سنت کلر مستقیماً بطرف دیزی‌مید رفته تا وقوع جنایت را اطلاع بدهد.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «آقای دکتر رایان، از همکاری شما

متشکرم.»

و سپس رو به من کرد و گفت: «بیا هیستینگز، ما باید از همان

مسیر خانم سنت کلر، به دیزی‌مید برویم.»

ما وارد باغ ویلا شدیم و پس از عبور از در آهنی، از جاده باریک گذشتیم و راه ویلای دیزی‌مید را درپیش گرفتیم. این ویلا ساختمانی کوچک و معمولی بود و در زمینی به مساحت یک جریب قرار داشت. در پشت ساختمان، چند پله کوتاه بود که به یک در شیشه‌ای می‌رسید. این در، مستقیماً به سالن پذیرایی ویلا باز می‌شد. اما در ورودی اصلی، در سمت دیگر ساختمان قرار داشت.

پوارو به در شیشه‌ای اشاره کرد و گفت: «حتماً خانم سنت کلر از

همین در وارد سالن پذیرایی شده است. اما ما بدانندازه او عجله نداریم. پس

بهرتر است ساختمان را دور بزنیم و از در اصلی وارد شویم.»

خدمتکار خانه در را باز کرد و ما را به سالن پذیرایی برد. کاملاً

واضح بود که این اتاق از شب قبل دست‌نخورده باقی مانده و کسی آنرا

تمیز نکرده است.

زیرسیگاری‌های انباشته از خاکستر سیگار، در گوشه و کنار دیده می‌شد. میز بریج، هنوز در وسط اتاق قرار داشت و کارتهای بازی روی آن پراکنده بود. این سالن، با تعداد زیادی از عکسهای خانوادگی که به دیوار آویخته بود، تزئین می‌شد.

وقتی که مستخدم از سالن خارج شد تا دوشیزه اگلاندر را صدا کند، پوارو با چشمهای نکته‌بین خود به اطراف نگاهی کرد. سپس بطرف قاب عکسها رفت و با دقت و حوصله مشغول تماشای آنها شد. چهره همه اعضای خانواده، بطرز نفرت‌انگیزی زشت به نظر می‌رسید.

صدای پوارو، مرا از افکارم بیرون آورد: «خانواده... کانون عشق و محبت! عشق و علاقه خانوادگی، زشتی‌های ظاهری را جبران می‌کند. اینطور نیست، دوست عزیز من؟»

با حرکت سر نظر او را تأیید کردم. نگاهم روی یکی از عکسها خیره مانده بود. مردی با سبیل پرپشت، زنی که مویش را در پشت سر جمع کرده بود، پسر و نگاه خالی از احساس و دو دختر کوچک با لباسهای رنگارنگ، در عکس دیده می‌شدند. حدس می‌زدم که این یک عکس دسته‌جمعی از خانواده اگلاندر است. نزدیکتر رفتم تا با دقت بیشتری به آن نگاه کنم اما درست در همین لحظه، صدای باز شدن در سالن بگوשמ رسید.

دختر جوانی که دامن پشمی و کت تیره رنگی به تن داشت، وارد اتاق شد و نگاه پرسشگر خود را به ما دوخت. پوارو قدم به جلو گذاشت و مؤدبانه گفت: «دوشیزه اگلاندر؟ از اینکه در چنین موقعیتی مزاحم شما می‌شویم، ما را ببخشید. می‌دانم که وقایع شب گذشته شما را بشدت ناراحت کرده است.»

زن جوان، در جواب گفت: «بله، حادثه دردناکی بود...»  
 او کلمات را آنچنان سرد، خشک و بی‌احساس به زبان آورد که  
 گویی فاجعه شب گذشته کوچکترین اثری در او نگذاشته بود. زن جوان  
 ادامه داد: «...از اینکه اتفاق اینطور نامرتب است، مرا می‌بخشید آقایان.  
 حادثه شب گذشته، خدمتکار را بی‌جهت آشفته کرده است.»  
 استفاده او از کلمه بی‌جهت نظر مرا درباره او تأیید می‌کرد. نه تنها  
 او خود از این فاجعه ناراحت نبود، بلکه اندوه مستخدم بیچاره را هم درک  
 نمی‌کرد.

پوارو از او پرسید: «وقتی که خانم سنت کلر وارد خانه شد، شما در  
 همین سالن بودید، اینطور نیست؟»

- بله، ما شام را خورده بودیم و بریج بازی می‌کردیم که...  
 پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «ببخشید، چه مدت بود که  
 بازی را شروع کرده بودید؟»  
 - خوب...

- دوشیزه اگلاندر کمی فکر کرد و ادامه داد: «دقیقاً یادم نیست.  
 فقط می‌دانم که چندین دست بازی کرده بودیم. ساعت حدود ده شب بود  
 که...»

یکبار دیگر پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «شما دقیقاً کجا  
 نشسته بودید؟»

- روی آن صندلی. روی روی در شیشهای. داشتم به مادرم کارت  
 می‌دادم که ناگهان در شیشهای با شدت باز شد و خانم سنت کلر خود را  
 داخل سالن انداخت.

- آیا شما او را شناختید؟

- چهره‌اش برایم آشنا بود.

- خانم سنت کلر هنوز در خانه شماست، اینطور نیست؟  
- بله، اما او هنوز بشدت ناراحت و آشفته است و مایل به دیدن کسی نیست.

- اما اگر به خانم سنت کلر بگویید که من به درخواست کنت هل مورانیا به اینجا آمده‌ام، مرا می‌پذیرد.

با شنیدن کلمه کنت، چهره خونسرد و بی‌احساس دختر جوان کمی درهم رفت. اما بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد تا پیام پوارو را به خانم سنت کلر برساند. و چند لحظه بعد که دوباره به سالن برگشت گفت: «خانم سنت کلر منتظر شماست.»

با راهنمایی دختر جوان، من و پوارو از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق خانم سنت کلر شدیم. زنی که روی کاناپه کنار پنجره دراز کشیده بود، با ورود ما بلند شد و به استقبالمان آمد. چهره او و دوشبزه اگلاتدر، تا اندازه‌ای شبیه بهم بود، اما حالت چهره و برق نگاه آندو کاملاً متفاوت بنظر می‌رسید. برخلاف دختر جوان، نگاه، چهره، صدا، و همه حرکات والری سرشار از احساس دوستی، محبت و انسانیت بود. شخصیت گرم و جذاب او آنچنان مرا تحت‌تاثیر قرار داد که برای چند لحظه مات و مبهوت به او خیره ماندم.

والری با چشمهای درشت و سیاه خود پوارو را نگاه کرد و پرسید:  
«آیا پل شما را به اینجا فرستاده است؟»

- بله خانم، من به اینجا آمده‌ام تا شاید بتوانم به شما و او کمک کنم.

- چه می‌خواهید بدانید؟

- لطفاً جزئیات حوادث دیشب را برایم بگویید.

والری با صدایی که از نگرانی و اضطراب موج می‌زد گفت: «اگر

## سرباز خاج / ۱۲۷

ماجرا را برای شما تعریف کنم، تصور می کنید که دروغ می گویم. من احمق نیستم. می دانم که همه شواهد علیه من است. ردبورن، به راز من پی برده بود، و مرا تهدید به افشای آن می کرد. نمی خواستم پل این راز را بدانم. بهمین دلیل تصمیم گرفتم که با ردبورن وارد معامله بشوم... حالا ردبورن مرده و راز مرا هم با خود به گور برده است. اما با این همه، من او را نکشتم. باور کنید آقای پوارو، من او را نکشتم. من بیگناهم.»

پوارو با ملایمت به او گفت: «نگران نباشید خانم سنت کلر. حوادث دیشب را برایم تعریف کنید.»

- من به او پیشنهاد پول کردم، او هم قبول کرد و از من خواست تا ساعت نه دیشب به ویلایش بروم. قرار شد از در پشت ساختمان وارد کتابخانه بشوم تا خدمتکاران آمدن مرا نبینند.

پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «بیخشید خانم. آیا از اینکه در آن ساعت شب وارد ویلا شوید، نمی ترسیدید؟»  
والری، لحظهای در جواب تردید کرد و سپس گفت: «بله آقا، اما نمی توانستم کسی را همراه ببرم. چاره دیگری نداشتم.»  
- بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید.

- ردبورن در کتابخانه منتظرم بود، آن مرد بی رحم! خوشحالم که او مرده است! او آن مبلغ را قبول نمی کرد. اصرار کردم. به پایش افتادم و التماس کردم. اما او حریف تر از آن بود که فکر می کردم. گردنبندم را هم به او دادم. قول دادم که تمامی جواهرم را به او بدهم، اما بی فایده بود. او شرایط خود را به من گفت. برایم غیر قابل قبول بود. حتماً شما می توانید حدس بزنید. ناگهان صدایی از پشت پرده بگوش رسید. او بطرف پنجره رفت و با یک حرکت سریع پرده را کنار زد. مرد زشتی که سر و وضعش مثل ولگردها بود، از پشت پرده بیرون پرید. او که خیلی نیرومند

و قوی‌هیكل بود، با مشت‌های گره کرده‌اش، دو ضربه به پیشانی ردبورن زد و او را به زمین انداخت. سپس بطرف من آمد و با دست‌های خون‌آلوده‌اش به شانم چنگ انداخت. اما من از دست او فرار کردم و از پنجره به باغ دویدم. در آن تاریکی شب فقط نور چراغ‌های این خانه دیده می‌شد. با تمام قدرتی که در تنم بود بطرف اینجا دویدم. در خانه چند نفر مشغول بازی بریج بودند. با عجله از در شیشه‌ای وارد شدم و فریاد زدم: «قتل... قتل». چشم‌هایم سیاه‌ی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

- متشکرم خانم سنت کلر. می‌دانم که این حادثه اثر بدی روی شما گذاشته است. آیا می‌توانید چهره قاتل را تشریح کنید؟

- نه، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. اما چهره او را هر جا که ببینم می‌شناسم. قیافه او در حافظم حک شده است.

- یک سوال دیگر خانم سنت کلر... آیا پرده پنجره دیگر کتابخانه باز بود؟ منظورم همان پنجره‌ای است که بطرف جاده باز می‌شود.

برای اولین بار پرده‌ای از ابهام، صورت والری را پوشاند. پوارو گفت: «کمی فکر کنید. حتماً به یادتان می‌آید.»

والری پس از چند لحظه گفت: «پرده آن پنجره باز بود.»  
- مطمئنید؟

- بله. بله. کاملاً مطمئنم. پرده آن پنجره باز بود.

پوارو دست خود را زیر چانه گذاشت و پرسید: «این عجیب نیست؟ پرده پنجره دیگر بسته بود! منظورم پرده‌ای است که قاتل در پشت آن پنهان شده بود.»

پوارو چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت: «بگذریم. مهم نیست. آیا شما مدت زیادی در اینجا می‌مانید؟»

والری جواب داد: «دکتر گفت که تا فردا حال خوب می‌شود و

سرباز حاج / ۱۲۹

می‌توانم به شهر برگردم. اعضای این خانواده خیلی مهربانند اما از طبقه من نیستند. من از بورژوازی خوشم نمی‌آید.»

والری جمله آخر خود را با لحنی تلخ و گزنده به زیان آورد و سپس ساکت شد. با شنیدن این حرف پوارو زیرچشمی به من نگاهی کرد و به والری گفت: «بله خانم می‌فهمم. امیدوارم که با سوالهایم شما را خسته نکرده باشم.»

- نه، اصلاً. فقط می‌خواهم که هل، هر چه زودتر همه چیز را بداند.

- بسیار خوب خانم سنت کلر، روز بخیر.

وقتی که پوارو از اتاق خارج می‌شد، به کفش زنانهای که در راهرو بود اشاره کرد و از والری پرسید: «این کفشهای شماست؟»

- بله آقا. خدمتکار آنها را تمیز کرد و بالا آورد.

وقتی که به‌مراه پوارو از پله‌ها پایین می‌رفتم، رو به من کرد و گفت: «خیلی عجیب است. خدمتکار این خانه کفشهای والری را تمیز کرده است، اما فراموش کرده که جاسیگاری اتاق پذیرایی را خالی کند... بگذریم دوست عزیز. من اول فکر می‌کردم که سرنخی در این ماجرای عجیب پیدا کرده‌ام. اما حالا... متأسفانه باید بگویم که از دست من کاری ساخته نیست. همه شواهد علیه والری است. من از کجا می‌توانم یک ولگرد زشت و قوی‌هیکل پیدا کنم و او را بعنوان قاتل تحویل پلیس بدهم؟»

...

در پایین پله‌ها، دوشیزه اگلاندر که منتظر ما ایستاده بود گفت: «مادرم می‌خواهد با شما صحبت کند. لطفاً در اتاق پذیرایی منتظر ما باشید.»

اتاق پذیرایی، هنوز به همان صورت، نامرتب بود. پوارو پشت میز



## ۱۳۰ / اولین پرونده‌های پوارو

برنج نشست و ورقهای بازی را که روی میز پراکنده بود، جمع کرد. لحظهای گذشت، و سپس پوارو با خونسردی رو به من کرد و پرسید: «دوست عزیز، برنج را با چند ورق بازی می‌کنند؟»

- شوخی نکن پوارو؟ این را هر بچه‌ای می‌داند. پنجاه و دو ورق.  
- اما فقط پنجاه و یک ورق روی میز است. سرباز خاج گم شده.  
این عجیب نیست؟

در جواب او با کنایه گفتم: «حتماً دست خانم زاراست.»  
پوارو که متوجه جواب کنایه‌آمیز من نشده بود، ورقها را دست کرد و در جعبه کارتها گذاشت. اما در همان لحظه، خطوط صورتش را درهم کشید و گفت: «نزدیک بود هر کول پوارو مرتکب اشتباه بزرگی بشود!»  
من که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمیدم، پرسیدم: «منظورت چیست؟»

- دوست عزیز، ما باید از صفر شروع کنیم، اما این بار...  
حرف پوارو با ورود خانم اگلاندر که زن میانسالی بود، ناتمام ماند.  
او رو به پوارو کرد و گفت: «آبا شما همان دوست خانم سنت کلر هستید؟»

- من دوست دوست او هستم، خانم.  
- که اینطور؟ اما من فکر کردم که...  
پوارو حرف خانم اگلاندر را قطع کرد و پرسید: «آبا بیاد می‌آورید که پرده کرکره در شیشای، بالا بود یا پایین؟»  
- پرده بالا بود و بهمین علت خانم سنت کلر توانست نور چراغ اتاق را به آسانی از دور ببیند.

- آبا شما متوجه نزدیک شدن خانم سنت کلر به خانه نشدید؟  
- نه.

## سرباز خاج / ۱۳۱

- اما دیشب، شبی مهتابی بود. تعجب می‌کنم که شما او را ندیدید.  
مگر روی آن صندلی، روی روی در شیشای نشسته بودید؟  
- همینطور است، اما من سرگرم بازی بریج بودم و سرم پایین بود.  
بهمین دلیل، خانم سنت کلر را که بطرف خانه ما می‌آمد ندیدم. هیچوقت  
چنین حادثه و حشتناکی برای ما اتفاق نیفتاده بود.  
- بله درک می‌کنم خانم اگلاندنر. بهر حال خانم سنت کلر فردا از  
اینجا می‌روند و شما هم زندگی عادی خود را از سر می‌گیرید. بزودی  
همه چیز به حال عادی برمی‌گردد.  
با شنیدن این حرف پوارو، چهره گرفته خانم اگلاندنر باز شد و  
لبخند زد: «امیدوارم آقا.»

پوارو تعظیم کرد و گفت: «روز بخیر خانم.»  
وقتی که از ویلای دیزی‌مید خارج می‌شدیم، خدمتکار خانه را  
دیدیم که مشغول تمیز کردن پله‌های ورودی بود. پوارو لحظهای ایستاد و از  
او پرسید: «آیا شما کفشهای خانم سنت کلر را تمیز کردید؟»  
- من؟ نه، آقا... کفشهای خانم تمیز بود.

کمی که از خانه دور شدیم، به پوارو گفتم: «گرچه دیشب باران  
نمی‌آمد اما بهر حال اگر خانم سنت کلر، پای پیاده از ویلای مون‌دزیر به  
دیزی‌مید آمده بود، کفشهایش در اثر پیاده‌روی روی چمن کثیف می‌شد.  
اما...»

پوارو حرفم را قطع کرد و گفت: «بله دوست من حق با توست.  
کمی صبر کن، بزودی همه چیز روشن می‌شود. باید دوباره به ویلای  
مون‌دزیر برویم.»

...

با اینکه خدمتکار مون‌دزیر، از دیدن دوباره ما تعجب کرده بود، اما

مانع ورود ما به کتابخانه ویلا نشد. پوارو مستقیماً بطرف پنجره‌ای رفت که به جاده باریک باز می‌شد. بهمین دلیل او را صدا زدم و گفتم: «پوارو، فراموش کردی؟ جسد در کنار پنجره رو به باغ پیدا شد نه این پنجره.» اما پوارو با خونسردی گفت: «این ظاهر قضیه بود. اما حقیقت، همیشه آن نیست که با چشم دیده می‌شود.»

و سپس خم شد و درحالی که لکه خون کوچک و تیره‌رنگی را که روی زمین دیده می‌شد به من نشان می‌داد، گفت: «همانطور که دکتر رایان گفت، قاتل مرد نیرومندی بوده است. او با مشت به صورت مقتول می‌کوبید. در اثر این ضربه، مقتول تعادل خود را از دست می‌دهد و جمعشاش به این برآمدگی سنگ مرمر می‌خورد و متلاشی می‌شود. قاتل سپس جسد را بسمت دیگر کتابخانه می‌برد و در کنار پنجره رو به باغ، در پای مجسمه شیر سنگی می‌اندازد.»

- اما چرا قاتل باید جسد را از یک طرف کتابخانه به طرف دیگر منتقل کند؟

- دوست عزیز، نکته حساس ماجرا در همین جاست. به نظر من او قصد کشتن ردبورن را نداشته است و بهمین دلیل این یک قتل عمدی نیست. گذشته از این، کاملاً مشخص است که او مردی بسیار نیرومند بوده است.

- به این دلیل که جسد را از یکطرف کتابخانه بطرف دیگر برده است؟

- بله، اما این فقط یک دلیل است. دلیل خیلی مهمتری هم برای حرف من وجود دارد. ماجرای بسیار جالبی است و خیلی ماهرانه هم طرح شده است. چیزی نمانده بود که هر کول پوارو هم به اشتباه بیفتد.

- من که چیزی از حرفهای تو نمی‌فهمم. منظورت این است که

سرباز خاج / ۱۳۳

قاتل را شناختای و همه ماجرا برای تو روشن است؟  
- بله.

- نه، اینطور نیست. هنوز یک موضوع باقی مانده که تو آن را  
نمی‌دانی.

پوارو با تعجب پرسید: «چه موضوعی را نمی‌دانم؟»  
- اینکه سرباز خاج کجاست.

با شنیدن حرف من، پوارو لبخند پیروزمندانهای زد و گفت: «تو  
هنوز هر کول پوارو را شناختای، دوست من.»  
و سپس سرباز خاج را از جیبش درآورد و در مقابل چشمهای  
حیرت‌زده من گرفت.

- این ورق را از کجا پیدا کردی؟

- خانم اگلاندر، در صحنه‌سازی ماهرانه‌ی میز بریج، مرتکب اشتباه  
کوچکی شده بود. او سرباز خاج را در جعبه‌ی ورقها جا گذاشته بود.

- آیا همین موضوع تو را به آنها مشکوک کرد؟

- بله دوست من. اما نکات دیگری هم وجود داشت. حالا باید  
دوباره به ویلای دیزی‌مید برگردیم و خانم اگلاندر را ببینیم.

•••

وقتی که خدمتکار ویلا، در را بروی ما باز کرد، گفت: «آنا، آنها  
مشغول ناهار خوردند، مگر اینکه بخواهید خانم سنت کلر را ببینید.»  
- با خانم سنت کلر کاری نداریم. می‌خواهیم فقط چند لحظه مزاحم  
خانم اگلاندر بشویم.

وقتی که به اتاق پذیرایی می‌رفتیم، نگاهم برای لحظهای به اتاق  
ناهارخوری افتاد و وجود دو مرد تنومند در سر میز ناهار، نظرم را جلب  
کرد. یکی از آندو سبیل پرپشتی داشت و صورت دیگری را ریش انبوهی

می‌پوشاند.

دقایقی بعد خانم اگلاندر وارد اتاق پذیرایی شد و نگاه پرسشگر خود را به پوارو انداخت. پوارو تعظیم کرد و همانطور که حدس می‌زدم خانم اگلاندر را با جملات دوبهلر مخاطب قرار داد: «خانم اگلاندر، ما در کشورمان، عشق و احترام خاصی برای مقام «مادر»، این بانوی اول خانواده قائلیم!»

خانم اگلاندر که منظور پوارو را نفهمیده بود با تعجب به او نگاه می‌کرد. پوارو ادامه داد: «بهمین علت، من دوباره به اینجا آمدم تا خیال یک مادر مهربان و فداکار را راحت کنم. من، هر کول پوارو، به شما می‌گویم که قائل آقای ردبورن، هیچوقت شناخته نخواهد شد! شما منظور مرا فهمیدید. اینطور نیست؟ شاید هم من باید خیال شما را بعنوان یک همسر، و نه یک مادر، راحت می‌کردم. نمی‌دانم.»

سکوت سنگینی بر همه جا سایه انداخت. به نظر می‌رسید که خانم اگلاندر با نگاه خود، افکار پوارو را می‌کاود، سرانجام سکوت را شکست و گفت: «من نمی‌دانم شما از کجا فهمیدید، اما حق با شماست.» پوارو سری تکان داد و گفت: «کار دیگری با شما ندارم. نگران نباشید. پلیسهای کشور شما، انگلستان، نگاه نیزبین پوارو را ندارند و هرگز به راز شما پی نخواهند برد.»

سپس به یکی از عکسهای روی دیوار اشاره کرد و گفت: «شما دو دختر داشتاید. یکی از آنها در همین خانه با شما زندگی می‌کند. دومی کجاست؟ مرده است؟»

یکبار دیگر سکوت حکمفرما شد، و خانم اگلاندر با همان نگاه کنجکاو به پوارو نگاه کرد. لحظهای بعد به آرامی گفت: «بله او مرده.»  
- بسیار خوب خانم. ما باید به شهر برگردیم. اجازه بدهید که

## سرباز خاج / ۱۳۵

سرباز خاج را به شما پس بدهم. تنها اشتباه شما همین بود. چطور توانستید برای یکی دو ساعت، فقط با پنجاه و یک کارت، بریج بازی کنید؟ هر کس که با بازی بریج آشنایی داشته باشد، این را می‌داند. روز بخیر خانم!

...

وقتی که وارد ایستگاه قطار می‌شدیم، هوارو رو به من کرد و گفت:  
«حالا دیگر حتماً جواب معما را می‌دانی!»

- نه اصلاً اینطور نیست. هنوز هم نمی‌دانم که آقای ردبورن را چه کسی کشته است.

هوارو بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «جان اگلاندر، پسر خانم اگلاندر. من فهمیده بودم که قاتل، آقای اگلاندر و یا پسرش است. اما نمی‌دانستم کدامیک. بیشتر به پسر شک داشتم چون او جوان‌تر و نیرومندتر است.»

- از کجا فهمیدی که یکی از آن دو نفر قاتل است؟

- از پنجره!

- منظور تو را نمی‌فهمم.

- چهار راه ورودی به کتابخانه وجود داشت. دو در و دو پنجره. اما فقط یکی از این پنجره‌ها به باغ باز می‌شد. قاتل، پس از کشتن ردبورن نقشه‌ماهرانه‌ای کشید و جسد را به کنار همین پنجره رو به باغ انتقال داد، تا فرار خانم سنت کلر به دیزی‌مید طبیعی به نظر برسد. فراموش نکن که از این پنجره، چراغهای ویلای دیزی‌مید بخوبی دیده می‌شود.

هوارو نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما واقعیت، با آنچه که ما فکر می‌کردیم، کاملاً فرق داشت. این پسر آقای اگلاندر بود که مرتکب قتل شد و پس از آن والری را که با دیدن جنایت غش کرده بود روی

شانناش گذاشت و به دیزی‌مید برد. بهمین دلیل به تو گفتم که قاتل مرد قوی و تنومندی بوده است.

- پس والرئ همراه اگلاندر به دیدن آقای ردبورن رفته بود.

- بله، اگر بادت باشد، از والرئ پرسیدم که آیا از تنها رفتن به

ویلا، در آن وقت شب نمی‌ترسید. اما قبل از اینکه او جواب سؤال مرا بدهد، لحظه‌ای تردید کرد. و من از همین تردید او حدس زدم که او تنها به ویلا نرفته است. حقیقت این است که او برخلاف قولی که به ردبورن داده بود، تنها به دیدن او نرفت و جان اگلاندر را به‌مراه خود برد. حدس می‌زنم که ردبورن از اینکه والرئ، جان اگلاندر را به‌مراه برده بود، عصبانی شده و شاید هم ناسزایی به والرئ گفته باشد. بهر حال آندو گلاویز شدند، و جان با دست نیرومند خود ضربهای به ردبورن زد. بقیه داستان هم واضح است.

- من هنوز نمی‌دانم که خانم اگلاندر به چه دلیل تظاهر به بازی

بریج کرده بود؟

- بریج، یک بازی چهارنفره است. آنها می‌خواستند ثابت کنند که

هر چهار عضو خانواده، آنشب در خانه بودمانند و بریج بازی می‌کردند. به این ترتیب هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که جان به ویلائی آقای ردبورن رفته است.

- هنوز قسمتی از این معمای پیچیده، در ذهن من بی‌جواب مانده

است. به گفته‌ی تو، والرئ از جان خواسته بود که به‌مراه او به ویلائی آقای ردبورن برود. اما والرئ از کجا جان را می‌شناخت؟ چه رابطهای بین این بالرین مشهور و خانواده گمنام اگلاندر وجود دارد؟

- تو مدت زیادی به عکسهای خانواده اگلاندر نگاه کردی. تعجب

می‌کنم که چطور متوجه این رابطه نشدی؟ والرئ سنت کلر، دختر خانم

اگلاندر است.

- چه گفتی؟! دختر خانم اگلاندر؟!!

- بله، و این همان رازی است که والری سعی در مخفی کردن آن داشت. والری نمی‌خواست نامزدش کنت مورانیا بفهمد که او دختر یک خانواده معمولی و طبقه متوسط است. اما ردبورن به این راز پی برده بود و می‌خواست از والری اخاذی کند.  
- اما این باور کردنی نیست.

- آیا متوجه شباهت والری با دختر دیگر خانم اگلاندر نشدی؟!  
- نه، درست برعکس. بنظر من چهره این دو دختر کاملاً متفاوت است.

- بله اما اختلاف آنها فقط در حالت نگاه و احساس پشت چهره است. ولی اگر بادقت بیشتری نگاه می‌کردی می‌توانستی شباهت ظاهری دو چهره را ببینی. حقیقت این است که والری از خانوادماش تنفر دارد. اما در آن لحظات، او فقط می‌توانست از خانوادماش کمک بگیرد. افراد یک خانواده، حتی اگر هم از یکدیگر متنفر باشند، در لحظات بحرانی، بشکل حیرت‌انگیزی بهم نزدیک می‌شوند. عشق خانوادگی، خیلی زیباست. خانواده اگلاندر، استعداد عجیبی در هنرپیشگی دارند. والری هم هنر خود را از آنها بعارث برده است. آنها با بازی ماهرانه خود مرا هم به اشتباه انداخته بودند. وقتی که از دختر خانم اگلاندر پرسیدم که او آتشب در کدام صندلی نشسته بود، گفت در صندلی روبروی در شیشه‌ای. بعداً، وقتی که همین سوال را از خانم اگلاندر پرسیدم او هم گفت که در صندلی روبروی در شیشه‌ای نشسته بوده است. این هم یک اشتباه کوچک دیگر در یک بازی ماهرانه بود. اما از همین اشتباه فهمیدم که آنها دروغ می‌گویند و صحنه‌سازی می‌کنند. پس از آن، اشتباه دوم را مرتکب شدند



و آن صحنه میز بریج و سرباز خاج بود.  
- بسیار خوب، حالا تو قاتل را می‌شناسی اما چطور قصد داری این موضوع را با نامزد والری، کنت مورانیا درمیان بگذاری؟  
- ردبورن یک شارلاتان بود که قصد اخاذی از والری را داشت. جان هم بقصد قتل او به ویلا نرفته بود. کشته شدن ردبورن کاملاً اتفاقی بود. بهمین دلیل به کنت مورانیا می‌گویم که قاتل یک ولگرد ناشناس است و والری هیچ نقشی در قتل ردبورن نداشته است. همچنین از او می‌خواهم که از قول من از خانم زارا تشکر کند. فکر می‌کنم که باید نام این معما را ماجرای سرباز خاج بگذاریم. نظر تو در این باره چیست، دوست من؟

## میراث خانواده لمسوریر<sup>۱</sup>

من و پوارو درباره ماجراهای جنایی بیشماری تحقیق کرده‌ایم. اما تصور می‌کنم که هیچیک از آنها قابل مقایسه با زنجیره حوادث باورنکردنی و عجیبی که در خانواده لمسوریر اتفاق افتاد و تا مدتها فکر ما را مشغول کرد، نبوده است.

من اولین مرتبه، زمانی با پیشینه حیرت‌انگیز خانواده لمسوریر آشنا شدم که پس از مدتها بار دیگر با پوارو ملاقات می‌کردم. ما در رستوران کارلتون<sup>۲</sup> نشسته بودیم و از خاطرات دوران آشناییمان در بلژیک صحبت می‌کردیم. آتش جنگ جهانی اول هنوز شعله‌ور بود و پوارو بتازگی از مأموریتی که از طرف وزارت دفاع به او داده شده بود، برمی‌گشت. یکی از افسران رابط وزارت دفاع هم که در رستوران به ما ملحق شده بود، بدلیل موفقیت پوارو در مأموریتش مرتب از او تقدیر و تمجید می‌کرد. پس از شام، او که قرار ملاقات دیگری داشت، از ما خداحافظی کرد و از رستوران خارج شد. اما من و پوارو سفارش قهوه دادیم تا بیشتر درباره خاطرات گذشته صحبت کنیم.

در این لحظه شخصی که صدایش برایم آشنا بود، مرا مخاطب قرار داد: «آقای هیستینگز، این شما هستید؟ چه اتفاق غیر منتظره‌ای!» این، صدای افسر جوانی به نام وینسنت، لمسوریر بود که در فرانسه با او آشنا شده بودم. مرد مسنی همراه او بود که از تشابه قیافه‌اش با سروان، حدس زدم که باید یکی از خویشاوندانش باشد. همینطور هم بود. او آقای هوگو، لمسوریر، عموی افسر جوان بود.

من و وینسنت، آشنایی کمی با هم داشتیم. او شخصیت گرم و دلپذیری داشت و از خانواده‌ی اصیلی بود که از زمان اصلاحات اجتماعی انگلستان، خانهای در نورثامبرلند داشتند. آنشب، من و پوارو کار بخصوصی نداشتیم و بهمین دلیل، دعوت افسر جوان را پذیرفتیم و با دوستان جدیدمان به گفتگو نشستیم. عموی وینسنت چهل سال داشت و مرد فاضلی بنظر می‌رسید. او شیمیدان بود و در همین زمینه برای دولت کارهای تحقیقاتی می‌کرد. صحبت‌های ما توسط مرد جوانی که با عجله خود را به میز ما رساند، قطع شد. او که بشدت مضطرب بنظر می‌رسید، رو به وینسنت و عمویش کرد و گفت: «خدا را شکر که هر دو شما را پیدا کردم.»

وینسنت با نگرانی پرسید: «راجر، چه اتفاقی افتاده؟!»

- پدرتان... پدرتان از اسب زمین خورده است! عجله کنید! بیچاره وینسنت! رنگش مثل گچ سفید شده بود و مات و مبهوت بنظر می‌رسید. پدرش بشدت زخمی شده بود و انتظار نمی‌رفت که تا

---

Hugo - ۱ Vincent - ۳

۵ - Northumberland منطقه‌ی در شمال انگلستان. م.

Roger - ۶

میراث خانواده لموریر / ۱۴۱

صبح فردا زنده بماند. وینسنت در فرانسه به من گفته بود که از پدرش دل خوشی ندارد و روابطش با او خوب نیست. بهمین دلیل، آشفتگی او از شنیدن خبر این حادثه، مرا به تعجب انداخت.

لحظهای بعد، وینسنت و عمویش با عجله از ما جدا شدند و رستوران را ترک کردند. اما راجر لموریر پسر عموی وینسنت که خبر حادثه را آورده بود، پیش ما ماند و وقتی که سه نفری در پیادهرو قدم می‌زدیم، رو به پوارو کرد و گفت: «چه ماجرای عجیبی! شاید برای شما جالب باشد. از آقای هیگینستون<sup>۷</sup> شنیدم که شما مطالعاتی در زمینه روانشناسی دارید.» (هیگینستون همان افسر رابط وزارت دفاع بود که آنشب با ما شام خورد.)

پوارو در جواب گفت: «بله درست است. من با علم روانشناسی آشنا هستم.»

راجر دوباره گفت: «صورت پسر عموی مرا دیدید؟ او مات و مبهوت بنظر می‌رسید. اینطور نیست؟ می‌دانید چرا؟»  
و پس از لحظهای سکوت ادامه داد: «بخاطر یک نفرین قدیمی در خانوادماش! مایلید ماجرای این نفرین را برایتان بگویم؟»  
- بله البته که مایلم.

راجر به ساعتش نگاه کرد و گفت: «فرار است آنها را در کینگز کراس<sup>۸</sup> ملاقات کنم. هنوز وقت زیادی باقی مانده.»  
و سپس ادامه داد: «می‌دانید آقای پوارو، خانواده لموریر، خانوادمای قدیمی است. قدمت آنها به قرون وسطی می‌رسد. در آن زمان،

<sup>۷</sup> Higginston

<sup>۸</sup> King's Cross خیابانی معروف و قدیمی در لندن. م.

یکی از اعضای این خانواده به نام بارون هوگو، به همسرش مشکوک شد و به او اتهام خیانت زد. زن بیچاره قسم خورد که بی‌گناه است، اما بارون هوگو حرف او را باور نکرد. او از هوگو یک بچه داشت، یک پسر. اما بارون هوگو به این فکر افتاده بود که این پسر، فرزند او نیست و نباید وارث او شود. هوگو به این هم قناعت نکرد و تصمیم به کشتن مادر و فرزندش گرفت. مادر بیچاره، تا آخرین لحظات قبل از مرگش فریاد می‌زد که بی‌گناه است و سرانجام قبل از مرگ، خانوادهٔ لمسوریر را نفرین کرد و گفت که در این خانواده همهٔ پسران ارشد بطرز فجیمی خواهند مرد و وارث پدرانشان نخواهند شد. سالها گذشت و سرانجام بی‌گناهی زن بیچاره به اثبات رسید. اما دیگر خیلی دیر شده بود. بارون هوگو که از رفتار خود پشیمان بود، زندگی عادی را رها کرد و باقیماندهٔ عمر خود را در صومعه‌ای به توبه و استغفار گذراند. و در همانجا هم مرد. راجر پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «از آنزمان تا امروز، هیچیک از پسران ارشد این خانواده به مرگ طبیعی نمردند و وارث پدرانشان نشدند. ارثیهٔ این خانواده، همیشه به برادرها، پسر برادرها، عموها و عموزاده‌ها رسیده است. اما مثل اینکه نفرین قدیمی، اثر خود را از دست داده و در مورد ویننت موثر نیست. او پس از سالها جنگ در جبهه، هنوز زنده است در حالی که دو برادر کوچکتر او کشته شده‌اند.»

پوارو که سخت در فکر فرو رفته بود گفت: «پیشینهٔ این خانواده واقعاً عجیب است و عجیب‌تر آن است که پدر خانواده در آستانهٔ مرگ فرار دارد و اگر او بمیرد، ویننت که پسر بزرگ اوست، وارث املاک و

---

۹- Baron Hugo بارون - یکی از القاب قدیمی و اشرافی در انگلستان

## میراث خانواده لموریر / ۱۴۳

دلرایی پدر می‌شود!»

راجر درحالی که هوزخندی بر لب داشت با لحن کنایه آمیزی در جواب پوارو گفت: «بله همینطور است. به شما گفته بودم که نفرین قدیمی اثر خود را از دست داده است.»

پوارو سری تکان داد و با نگاه خود به راجر فهماند که از شوخی او زیاد خوشش نیامده است. راجر دوباره نگاهی به ساعت خود انداخت و چون وقت ملاقات نزدیک می‌شد، خداحافظی کرد و از ما جدا شد.

فردای آنروز، خبر غیرمنتظره دیگری به ما رسید: وینسنت هم بطرز فجیعی کشته شده بود! او هنگام سفر با قطار پستی اسکاتلند، خود را از پنجره به بیرون پرت کرده بود و بطرز دلخراشی در زیر چرخها جان داده بود. همه بر این باور بودند که خبر مرگ دردناک پدرش او را مبتلا به جنون آنی کرده است. یکبار دیگر، صحبت از نفرین قدیمی بود. دیگر تنها وارث ثروت آقای لموریر، برادرش رونالد<sup>۱۰</sup> بود که او نیز پسرش را در جنگ سوم<sup>۱۱</sup> از دست داده بود.

آشنایی من و پوارو با وینسنت، و وقایع حیرت‌انگیز آنشب، باعث شد که ما به تاریخچه آن خانواده علاقه‌مند بشویم. بهمین دلیل، دو سال بعد که خبر مرگ رونالد لموریر را شنیدیم، ماجرا را با دقت و علاقه دنبال کردیم. رونالد، فردی معلول بود و پس از مرگش برادر او، جان<sup>۱۲</sup>، که مردی قوی، سالم و سرزنده بود وارثش شد. جان هم صاحب پسری بود که در ایون<sup>۱۳</sup> زندگی می‌کرد.

اما گویی آن نفرین قدیمی دست‌بردار نبود. چندی نگذشت که

۱۰. Ronald

۱۱. Somme رودخانه‌ای در شمال فرانسه که به دریای منش می‌ریزد. م.

۱۲. John

۱۳. Eton

پسر جان وقتی که با سلاح پدرش بازی می‌کرد در اثر اصابت گلوله که اتفاقاً از آن شلیک شده بود، کشته شد و طولی نکشید که جان هم در اثر نیش یک زنبور سمی، جان سپرد. از پنج برادر، فقط هوگو زنده مانده بود که طبیعتاً وارث املاک و ثروت خانواده شد. او همان شیمیدان چهل سالگی بود که دو سال پیش همراه وینسنت، در رستوران کارلتون، ملاقاتش کرده بودیم.

تا آنزمان من و پوارو فقط از روی کنجکاوی حوادث عجیب خانوادهٔ لموریر را دنبال می‌کردیم. اما طولی نکشید که پای ما هم به این ماجرا کشیده شد و آن، زمانی بود که همسر هوگو به دیدنمان آمد.

او سی ساله بنظر می‌رسید. زنی بلند قامت و پرنحرک بود و رفتارش نشان می‌داد که بسیار منطقی و بااراده است. خانم لموریر رو به پوارو کرد و با لهجهٔ آمریکایی گفت: «آقای پوارو؟ از ملاقات شما خوشوقتم. شاید بیاد داشته باشید که همسر من، هوگو لموریر چند سال پیش با شما ملاقات کرده است.»

پوارو پاسخ داد: «بله خانم، کاملاً به خاطر دارم. شوهرتان را در رستوران کارلتون ملاقات کردم.»

- عالی شد! آقای پوارو، من خیلی نگرانم.

- دربارهٔ چه موضوعی خانم؟

- دربارهٔ پسر بزرگم. من دو پسر دارم. رونالد هشت سال دارد و

جرالد شش ساله است.

- ادامه بدهید خانم. به من بگویید که چرا برای رونالد نگرانید؟

- آقای پوارو، در عرض شش ماه گذشته، سه حادثهٔ وحشتناک

## میراث خانواده لسوریر / ۱۱۵

برای او اتفاق افتاده است. تابستان گذشته که برای تعطیلات به کرنوال<sup>۱۵</sup> رفته بودیم، نزدیک بود در دریا غرق بشود. یکبار کم مانده بود از پنجره اتاقش به خارج سقوط کند، و دفعه دیگر چیزی نمانده بود که در اثر مسمومیت غذایی بمیرد... آقای پوارو شاید تصور می‌کنید که من وسواسی هستم و از گاه کوهی ساختمان اما...

- نه، اینطور نیست خانم. این کاملاً طبیعی است که یک مادر، تا این اندازه نگران کودکش باشد. اما من چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟ من خدا نیستم که امواج اقیانوس را کنترل کنم. در مورد پنجره اتاق، پیشنهاد می‌کنم که با استفاده از نرده فلزی خیالتان را راحت کنید. و در مورد مسمومیت غذایی هم به شما توصیه می‌کنم که از این ببعد، بیشتر مراقب غذای بچه‌ها باشید.

- اما آقای پوارو، چرا همه این حوادث برای رونالد اتفاق می‌افتد، و

نه برای جرالده؟

- تصور می‌کنم این مسئله کاملاً تصادفی است.

- واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟

- عقیده شما و شوهرتان در این مورد چیست، خانم؟

با شنیدن این سوال، خطوط چهره خانم لسوریر درهم رفت و پس از چند لحظه سکوت گفت: «مطرح کردن این سوال با هوگو بی‌فایده است. او گوشش بدهکار نیست. حتماً شما هم مطالبی درباره نفرین این خانواده شنیده‌اید. شوهرم خیلی خرافاتی است و حوادث پی در پی در خانوادماش باعث شده است که او هم به این نفرین اعتقاد پیدا کند. وقتی که من درباره حوادثی صحبت می‌کنم که برای رونالد اتفاق افتاده، او فقط



می‌گوید که این هم در اثر همان نفرین است و هیچ گریزی از آن نیست. اما آقای پوارو، ما آمریکاییها به نفرین عقیده نداریم. وقتی که با هوگو آشنا شدم، یک هنرپیشه گمنام نثار بودم. او از خانوادمای قدیمی و محترم بود و من به او علاقمند شدم. در ابتدای آشناییمان، داستان این نفرین خانوادگی را جدی نمی‌گرفتم. این بد نیست که اعضای خانوادمای دور آتش جمع شوند و داستانهایی درباره نفرین تعریف کنند. اما وقتی از شوهرم می‌شنوم که بچه‌هایم، در نتیجه همین نفرین با خطر مرگ روبرو هستند... آقای پوارو، من بچه‌هایم را می‌پرستم و از هیچ فداکاری برای آنها مضایقه نمی‌کنم.»

- بنابراین، شما به نفرین خانوادۀ شوهرتان معتقد نیستید؟

- آقای پوارو، آیا به نظر شما، یک نفرین، یک روح یا چیزی از

این قبیل می‌تواند تنه یک درخت را ااره کند؟!

پوارو که از این سوال خیلی تعجب کرده بود، پرسید: «چه گفتید

خانم؟!»

- پرسیدم آیا یک روح می‌تواند تنه درختی را ااره کند؟ بگذارید

فرض کنیم که ماجرای کرنوال صرفاً یک اتفاق بوده است. هر چند که

رونالد از سن چهار سالگی شنا کردن را یاد گرفته است. اما سقوط از

پنجره تصادفی نبود. پره‌های من هر دو بازیگوشند، و غالباً از پیچک کنار

پنجره بالا می‌روند. در روز حادثه، جرالدر منزل نبود اما رونالد طبق

عادت همیشگی، از پیچک بالا رفت. تنه پیچک شکست و او به زمین

افتاد، اما خوشبختانه فقط کمی مجروح شد. وقتی که تنه درخت را از

نزدیک دیدم متوجه شدم که با ااره بریده شده است. شنیدید آقای پوارو؟

یک نفر قبلاً آن را با ااره بریده بود!

پوارو با تعجب گفت: «خانم، موضوعی که مطرح کردید خیلی

میراث خانواده لموریر / ۱۴۷

جدی است. گفتید که آنروز پسر کوچک شما از خانه بیرون رفته بود، همینطور است؟»

- بله آقای پوارو.

- وقتی که رونالد مسموم شد چطور؟ آیا آنروز هم جerald بیرون از خانه بود؟

- نه، آنها هر دو در خانه بودند.

پوارو زیر لب گفت: «خیلی عجیب است.»

و دوباره پرسید: «چه اشخاصی در خانه شما زندگی می کنند؟»

- معلم بچهها خانم ساندرز، منشی شوهرم آقای جان گاردینر، و آقای راجر لموریر، که فکر می کنم شما او را ملاقات کردهاید. راجر اغلب اوقات به خانه ما می آید.

- بله راجر را به خاطر می آورم. او پسر عموی شوهرتان است. اینطور نیست؟

- بله، او حالا نزدیکترین عضو خانواده شوهرم است.

- آیا این راجر نبود که بالا رفتن از درخت را به بچههای شما یاد

داد؟

- شاید اینطور باشد. او همیشه با کارهایش بچهها را تشویق به

بازیگوشی و شیطنت می کند.

- خانم لموریر، حالا دیگر متقاعد شدهام که یک خطر جدی

متوجه بچههاست. امیدوارم بتوانم در این باره به شما کمک کنم. بهتر

است چند روز در خانه شما بمانیم. فکر می کنید شوهرتان مخالفتی

نخواهد کرد؟

- نه، نه بهیچوجه. اما شوهرم همه این کارها را بی‌فایده می‌داند. او مطمئن است که نفرین خانوادماش، روزی کود کانمان را به کشتن می‌دهد، و این عقیده او مرا بشدت آزرده می‌کند.

- آرام باشید خانم. بگذارید ما قدم به قدم و طبق نقشه در راه حل این معما پیش برویم.

...

ما بسرعت مقدمات سفر را آماده کردیم و فردای آنروز با قطار عازم نورثامبرلند شدیم. در طول سفر، پوارو ساکت بود و گویی در رویا فرو رفته بود. اما ناگهان سکوت خود را شکست و گفت: «وینسنت لسوریر از قطاری شبیه به این سقوط کرد.»

او بهنگام گفتن این جمله، روی کلمه سقوط تکیه کرد. من که منظور او را نفهمیده بودم، پرسیدم: «تو فکر می‌کنی که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟»

او در جواب گفت: «مطمئن نیستم اما شاید اینطور باشد. مرگ وینسنت را در نظر بگیرد. سقوط از قطار! و بعد از او، کشته شدن آن پسر کوچک که در ایتون زندگی می‌کرد، با شلیک گلوله. و حالا هم رونالد. اگر این پسر کوچک در اثر سقوط از پنجره اتاقش کشته می‌شد، مرگش کاملاً طبیعی بنظر می‌رسید. اینطور نیست؟ اما چرا او؟ چه کسی از مرگ پسر بزرگتر سود می‌برد؟ برادر کوچکتر؟ اما او فقط هفت سال دارد. این منطقی نیست.»

من در جواب گفتم: «شاید قاتل قصد داشته است بعد از کشتن رونالد، برادر کوچکتر را هم سربه‌نیست کند.»

پوارو بدون اینکه جواب مرا بدهد، سری تکان داد و گفت:

میراث خانواده لموریر / ۱۱۹

«مسمومیت غذایی!... آنروپین» هم همان علامت مسمومیت عدهایی را در انسان بوجود می‌آورد... بله دوست من، وجود ما در آن خانه ضروری است.»

...

خانم لموریر با علاقه و اشتیاق از ما استقبال کرد و ما را به اتاق کار شوهرش برد تا با او صحبت کنیم. از آخرین دفعه‌ای که آقای لموریر را دیده بودیم، خیلی تغییر کرده بود. شانه‌هایش خمیده و چهره‌اش رنگ پریده بنظر می‌رسید. پوارو دلیل اقامت ما را توضیح داد و او به آرامی حرفهای پوارو را شنید. سپس گفت: «از اینکه به خانه من آمدید خوشحالم. شما می‌توانید تا هر زمانی که بخواهید در اینجا اقامت کنید. قسمت، قسمت است. آنچه که قرار است اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد. ما اعضای خانواده لموریر راه گریزی از این نفرین نداریم، و باید خود را تسلیم سرنوشت کنیم.»

پوارو به موضوع بریده شدن تنه درخت با لره، اشاره کرد، اما آقای لموریر در جواب گفت: «شکی ندارم که این هم ناشی از بی‌احتیاطی باغبان بوده است. البته اینها همه ایزاری است در دست تقدیر. حادثهای که قرار است اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد و هیچکس نمی‌تواند جلو آن را بگیرد.»

پوارو که با دقت به چهره او خیره شده بود پرسید: «چرا چنین حرفی می‌زنید؟»

- برای اینکه خود من هم محکوم به فنا هستم. طبق نظر پزشک من بیماری غیرقابل‌علاجی دارم. مرگ را نمی‌شود به تأخیر انداخت. اما قبل

از اینکه من بمیرم، رونالد جان خود را از دست خواهد داد، و جرالد وارث من خواهد بود.

- اگر اتفاقی برای پسر کوچک شما بیفتد چطور؟

- هیچ اتفاقی برای او نمی‌افتد. نفرین، متوجه او نیست.

پوارو دوباره با اصرار گفت: «اما اگر اتفاقی بیفتد، چه وضعی پیش می‌آید؟»

- در آنصورت، پسر عمویم راجر وارث من می‌شود.

گفتگوی پوارو و آقای لمسوریر، با ورود مرد قد بلند و خوش قیافه‌ای که موی مجعد و طلایی داشت، قطع شد. آقای لمسوریر به ناممهایی که مرد قد بلند در دست داشت اشاره کرد و به او گفت: «آن نامها را کنار بگذارید، می‌خواهم شما را با دوستانم آشنا کنم.» سپس درحالی که به پوارو نگاه می‌کرد گفت: «با جان گاردینر، منشی من آشنا شوید.»

جان گاردینر به ما تعظیم کرد و پس از تعارفات معمول، از اطاق خارج شد. گرچه گاردینر مرد خوش قیافه‌ای بود، اما شخصیت جنابی نداشت. دقایقی بعد که در باغ زیبا و قدیمی خانه قدم می‌زدیم، نظرم را درباره‌ی گاردینر به پوارو گفتم و او جواب داد: «بله، بله، حق با توست. من هم از او خوشم نمی‌آید. او بیش از اندازه خوش قیافه است و به درد کارهای ظریف و سبک می‌خورد... آه، اینهم از بچه‌ها»

خانم لمسوریر و دو پسر کوچکش بطرف ما می‌آمدند. بچه‌های خوش سیمایی بودند. پسر کوچکتر، شبیه به مادرش بود و موی مشکی داشت و برادر بزرگتر موطلایی بود. آندو با ما دست دادند و خیلی زود شیفته‌ی پوارو شدند. سپس نوبت به معرفی معلم بچه‌ها، خانم ساندرز رسید.

## میراث خانواده لموریر / ۱۵۱

من و پوارو تا چند روز با لذت و آرامش در آن خانه اقامت کردیم. تمام مدت گوش بزنگ بودیم، اما هیچ اتفاق بدی نیفتاد. پسر بچه‌ها زندگی شاد و پر از شیطنتی را می‌گفراندند و همه چیز رو براه بود. تا اینکه در چهارمین روز اقامتمان، سرهنگ راجر لموریر به خانه آنها آمد تا چند روزی در آنجا بماند. او اصلاً عرض نشده بود. همانطور شاد و مهربان و سرزنده بود و با همه، با خوشرویی روبرو می‌شد. رونالد و جرالده شیفته او بودند و بمحض ورودش فریادی از شادی سردادند و بلافاصله او را برای بازی سرخ‌پوستی با خود بردند. پوارو هم بدون اینکه آنها بفهمند، بدنالشان رفت.

...

فردای آنروز، همه ما برای صرف چای به خانه خانم کلیگیت که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، دعوت شده بودیم. اما با وجود اصرار خانم لموریر من و پوارو تصمیم گرفتیم که در خانه بمانیم. وقتی همه اعضای خانواده به خانه همسایه رفتند، پوارو دست بکار شد و بی‌سروصدا همه گوشه و کنار خانه را مثل یک سگ شکاری جستجو کرد. اما هیچ چیز قابل توجه و مشکوکی پیدا نکرد. پس از آن، من و او به‌مراه خانم ساندرز، در بالکن خانه به صرف عصرانه مشغول شدیم.

در ضمن صحبت، خانم ساندرز گفت: «پسرها از رفتن به مهمانی لذت می‌برند. فقط امیدوارم مواظب رفتارشان باشند و گلپای باغچه را لگد نکنند. خدا کند به کندوی زنبورها نزدیک نشوند.»  
با شنیدن این حرف، پوارو که گویی جن دیده بود در جای خود

میخکوب شد، و فریاد زد: «زنبور؟»

- بله آقای پوارو، زنبور. خانم کلیگیت چند کندوی زنبور دارد و خیلی هم به داشتن آنها افتخار می‌کند.

پوارو دوباره با صدای بلند پرسید: «گفتید زنبور؟!»

و سپس از جایش پرید و درحالی که دستش را روی سرش گذاشته بود از بالکن پایین رفت. من اصلاً از این کار او سر در نیاوردم. چرا او با شنیدن کلمه زنبور، اینطور آشفته شده بود؟

طولی نکشید که خانواده لمسوریر از مهمانی برگشتند و پوارو بلافاصله بطرف در خانه دوید تا آنها را ببیند. جرالده با دیدن پوارو با صدای بلند گفت: «آقای پوارو، زنبور رونالد را گزیده!»

و بدنبال او آقای لمسوریر اضافه کرد: «چیز مهمی نیست. ورم نکرده. کمی آمونیاک روی آن گذاشتیم.»

پوارو به رونالد نزدیک شد و گفت: «بگفتار ببینم... کجا را گزیده؟»

رونالد درحالی که پشت گردنش را نشان می‌داد جواب داد: «اینجا، پشت گردنم را. ولی اصلاً درد نمی‌کند. پدرم گفت: «رونالد، تکان نخور یک زنبور پشت گردنت نشسته.» من هم بی‌حرکت ماندم و پدرم زنبور را از گردنم برداشت. اما قبل از آن، زنبور مرا گزیده بود. درد نداشت. فقط احساس سوزش کردم. مثل این بود که سوزنی در گردنم فرو کرده باشند. من اصلاً گریه نکردم. من پسر بزرگی شده‌ام و سال دیگر به مدرسه می‌روم.»

پوارو محل گزیدگی را از نزدیک معاینه کرد و سپس مرا به کناری کشید و آهسته در گوشم گفت: «امشب کار مهمی در پیش داریم. اما به هیچکس در این مورد حرفی نزن.»

میراث خانواده مسوربر / ۱۵۳

او به همین اکتفا کرد و توضیح بیشتری به من نداد. کنجکاوی من بشدت تحریک شده بود اما نمی‌توانستم حدس بزنم که پوارو چه نقشه‌ای در سر دارد. سرانجام وقت خواب شد. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاقمان برویم، او بازوی مرا گرفت و آهسته گفت: «وقتی به اتاق رفتی، چند دقیقه صبر کن بعد چراغ را خاموش کن و آهسته به اتاق من بیا.» همانطور که گفته بود رفتار کردم. وقتی به دیدن او رفتم با اشاره انگشت از من خواست تا کاملاً ساکت باشم. به آهستگی و در نهایت سکوت براه افتادیم و به اتاق بچه‌ها رفتیم. رونالد به تنهایی در اتاقش به خواب رفته بود. داخل شدیم و خود را در گوشه‌ای تاریک پنهان کردیم. نفسهای سنگین رونالد، حاکی از سنگینی خواب او بود.

من آهسته به پوارو گفتم: «معلوم است که به خواب عمیقی فرو رفته.»

پوارو در جوابم گفت: «نه اینطور نیست. به او ناروی بیهوشی دادماند.»

- ناروی بیهوشی؟ اما به چه علت؟  
 - برای اینکه او گریه نکند.  
 - اما چرا او باید گریه کند؟  
 - گریه از درد سوزن آمپول... حالا ساکت باش دوست من. ما باید منتظر بمانیم.

...

دقایقی گذشت. ناگهان، در اتاق به آرامی باز شد و شخصی که صورتش را نمی‌دیدیم قدم به اتاق گذاشت. صدای نفسهای تند او در تاریکی شنیده می‌شد. بسوی تخت بچه رفت و سپس چراغ قوه کوچکی را روشن کرد. صورتش هنوز هم در تاریکی اتاق پنهان بود. چراغ قوه را



روی تخت گذاشت و با دست راست سرنگی را از جیب خود بیرون آورد و به گردن کودک نزدیک کرد...

من و پوارو در یک لحظه از جا پریدیم. چراغ قوه روی زمین افتاد و ما در تاریکی با شخص ناشناس درگیر شدیم. با اینکه او فرد نیرومندی بود پس از چند لحظه تلاش سرسختانه، سرانجام تسلیم شد.

صدای پوارو در تاریکی پیچید که می‌گفت: «هیستینگز، چراغ را روشن کن. می‌خواهم صورتش را ببینم... هرچند که از همین حالا می‌دانم او کیست.»

درحالی که در تاریکی بدنبال کلید برق می‌گشتم با خود گفتم: «من هم می‌دانم او کیست. ابتدا فکر می‌کردم که قاتل، همان منشی آقای لموریر است. شاید چون قلباً از او خوشم نمی‌آمد، به او مشکوک شده بودم. اما وقتی مسئله را بدقت در ذهنم بررسی کردم، شکی برایم باقی نماند که قاتل کسی جز راجر، پسرعموی آقای لموریر نیست. فقط اوست که پس از بچه‌ها، وارث املاک و ثروت این خانواده خواهد شد.»

در تاریکی پاهایم به چراغ قوه خورد. آن را برداشتم و در مقابل صورت مرد ناشناس گرفتم. از تعجب نزدیک بود که چراغ قوه از دستم بیفتد. فریاد زدم: «خدای بزرگ، این غیرممکن است... امکان ندارد.»

شخصی که صورتش در نور چراغ دیده می‌شد، هوگو لموریر، پدر بچه‌ها بود.

...

هوگو بیهوش شد. من و پوارو او را به اتاقش بردیم و روی تخت خواباندیم. پوارو سرنگی را که هنوز در دست راست هوگو بود برداشت و به من نشان داد. درحالی که تمام بدنم می‌لرزید، پرسیدم: «چه چیزی در سرنگ است؟ سم؟»

- فکر می‌کنم اسید فورمیک<sup>۲۰</sup> است.

- اسید فورمیک؟

- بله. اسید فورمیک. تا آنجا که می‌دانم آن را از نقطه‌ی مورچه بدست می‌آورند. البته هوگو طرز تهیه آن را بهتر می‌داند. حتماً به یاد داری که او شیمی‌دان است. تزریق اسید فورمیک رونالد را می‌کشت و صبح فردا همه گمان می‌کردند که او در اثر نیش زنبور مرده است. زیر لب گفتم: «خدای من، چطور چنین چیزی ممکن است؟ رونالد پسر اوست!»

پوارو سرش را با نأسف تکان داد و گفت: «بله، واضح است که او جنون دارد. تصور می‌کنم که پیشینه خانوادگی او و مرگهای پی در پی در این خانواده، او را دیوانه کرده است. اشتیاق بیش از حد هوگو برای تصاحب املاک خانوادگی، باعث شد که او دست به این سلسله جنایات هولناک بزند. فکر ارتکاب جنایت، احتمالاً زمانی به فکر او راه پیدا کرد که پدر وینسنت از اسب به زمین خورده بود. یعنی درست در همان شبی که ما او را در رستوران کارلتون ملاقات کردیم. پدر وینسنت و همینطور دو برادر کوچکترش، کشته شده بودند و وینسنت که پسر بزرگتر بود، با وجود آن نفرین، هنوز زنده مانده بود. اما هوگو نمی‌توانست عملی نشدن نفرین را بپذیرد. رونالد، برادر هوگو، در بستر مرگ بود و پسر رونالد هم قبلاً در «سوم» بقتل رسیده بود. پسر جان هم با گلوله‌ای که اتفاقاً از اسلحه پدرش شلیک شد کشته شد. اما این حادثه را درحقیقت هوگو ترتیب داده بود. او سپس برادرش، جان را هم با تزریق اسید فورمیک از پا درآورد. بعد از قتل جان، هوگو تصور می‌کرد که به آرزویش رسیده است و وارث

املاک خانوادگی است. اما اشتباه می‌کرد. زیرا بزودی فهمید که خودش هم مبتلا به بیماری خطرناک و لاعلاجی شده است. او دیگر کاملاً متقاعد شده بود که نفرین قدیمی حقیقت دارد و هیچ‌یک از فرزندان ارشد خانواده، وارث املاک نمی‌شوند. با همین طرز تفکر، او به این نتیجه رسید که پسر بزرگ خودش، رونالد هم محکوم به مرگ است. بهمین دلیل او را در کرنوال به دریا برد و تشریفش کرد که هر چه بیشتر از ساحل فاصله بگیرد. اما وقتی که نقشه‌اش با شکست روبرو شد، تنه درخت را با اره برید و سپس غذای رونالد را مسموم کرد.»

من در حالی که بر خود می‌لرزیدم زیر لب گفتم: «نقشه‌هایی شیطانی و درعین حال ماهرانه»

پوارو در تأیید حرف من گفت: «بله دوست عزیز، هیچ چیز حیرت‌انگیزتر از قدرت تفکر یک مغز دیوانه نیست، مگر رفتارهای بی‌اندازه غیرعادی یک انسان عاقل. بمعینده من جنایت‌های بیمارگونه هوگو، در ابتدا با شیوه‌های از پیش طراحی شده صورت می‌گرفت. اما وقتی او دریافت که با وجود همه تلاش‌هایش، خود نیز بدلیل بیماری وارث املاک نخواهد شد، عقلش را کاملاً از دست داد و به فکر کشتن فرزند خود، رونالد افتاد.»

- و متأسفانه من در تمام مدت به راجر مشکوک بودم. چه انسان والایی!

- شک تو به او طبیعی بود، دوست من. شبی که وینسنت کشته شد، راجر هم به‌مراه او بود. ما می‌دانستیم که بعد از هوگو و بچه‌هایش، راجر وارث خانواده است. اما حدس ما براساس حقایق موجود نبود. درخت خانه وقتی بریده شده بود که فقط رونالد در خانه بود. اما اگر راجر مقصر بود، طبیعتاً می‌بایست هر دو کودک را از میان بردارد. بهمین

## میراث خانواده لموریر / ۱۵۷

ترتیب در حادثهٔ دوم، فقط غنای رونالد مسموم شده بود. امروز صبح هم فقط هوگو بود که به گفتهٔ خودش، زنبور را پشت گردن رونالد دیده بود. بعد از حادثهٔ امروز، من بیاد مرگ جان افتادم که گفته می‌شد در اثر نیش زنبور مرده است. آنوقت بود که همه چیز را فهمیدم.

• • •

هوگو، به یک بیمارستان روانی انتقال یافت و چند ماه بعد در همانجا جان سپرد. یکسال پس از مرگ هوگو، همسرش با جان گاردینر ازدواج کرد، و رونالد وارث املاک و ثروت خانواده شناخته شد.

## معدن گم شده

آهی کشیدم و در حالی که دفترچهٔ پس اندازم را روی میز می گذاشتم به پوارو گفتم: «آیا این عجیب نیست که بدهی من به بانک، روز بروز بیشتر می شود؟»

پوارو در جواب گفت: «اما تو زیاد نگران بنظر نمی رسی. اگر من به بانک مفروض بودم، شبها خوابم نمی برد.»

من که می خواستم این جواب پوارو را تلافی کنم، گفتم: «حتماً پول زیادی در حسابت داری که اینطور حرف می زنی؟!»

- چهارصد و چهل و چهار پوند و چهار پنی! رقم درشتی است،

نه؟

- حتماً این سیاست رئیس بانک است. او احتمالاً از علاقهٔ تو به

اعداد قرینه اطلاع دارد!... پیشنهاد می کنم که سیصد پوند از این مبلغ را در سهام چاههای نفت پرکیوپاین<sup>۱</sup> سرمایه گذاری کنی. آگهی مربوط به این سهام که در روزنامهٔ امروز چاپ شده، حاکی از آن است که سود سالانهٔ سهام برابر با صددرصد سرمایه گذاری اولیه برای هر سهم است.

## معادن گم‌شده / ۱۵۹

پوارو در حالی که سرش را نکان می‌داد در جوابم گفت: «نه، به درد من نمی‌خورد. من نمی‌خواهم یکشنبه میلیونر بشوم. برای من همان سود پس‌انداز بانک کافی است. بی‌دردسر و چطور بگویم... مطمئن.»

- آیا هیچوقت سرمایه‌گذاری برای خرید سهام کرده‌ای؟

- فقط یکبار دوست عزیز، و آن، وقتی بود که چهارده هزار سهم شرکت اکتشاف معادن برمه را خریدم.

- خوب... و بعد؟

- من برای خرید این سهام پولی پرداخت نکردم! این سهام در حقیقت، جایزه‌ای بود که برای فعالیت سلولهای مغز دریافت کردم.

آیا علاقه به شنیدن داستان آن داری؟

- بله، البته که علاقه دارم.

پوارو پس از لحظهای سکوت گفت: «این معادن در داخل خاک کشور برمه و در صد مایلی رانگون»، پایتخت این کشور واقع شده است. این چینی‌ها بودند که برای اولین بار در قرن پانزدهم به محل این معادن پی بردند، و تا مدتهای مدیدی، از آنها بهره‌برداری می‌کردند، تا اینکه سرانجام در سال ۱۸۶۸ معادن را رها کردند و از آن منطقه رفتند. آنها در طی این مدت مخلوطی از سنگ نقره و سرب را از قسمتهای فوقانی این معادن استخراج می‌کردند و پس از تصفیه نقره که گرانبها بود، سنگ سرب را که برایشان اهمیتی نداشت، در همانجا باقی می‌گذاشتند. سالها بعد، که کنسرسیوم اروپایی، عملیات اکتشافی خود را در آن منطقه شروع کرد، مشاهده شد که مقادیر زیادی از باقیمانده سرب، در اثر فرسایش آب و باد، به خاک تبدیل شده و سرتاسر معادن قدیمی را

پوشانده است. بهمین دلیل پیدا کردن محل معادن جدید، کار دشواری بود. گروه‌های زیادی از طرف کنرسیوم به منطقه اعزام شدند تا سرتاسر آن ناحیه را جستجو کنند، اما همه این تلاشها بی‌نتیجه بود، و اثری از معادن جدید سنگ نقره پیدا نشد. تا اینکه سرانجام، یکی از فرستاده‌های ویژه کنرسیوم، با یک خانواده چینی آشنا شد که نقشه دقیق این معادن را در اختیار داشتند. رئیس این خانواده شخصی بود به نام «وو لینگ»<sup>۳</sup>.

- چه داستان حیرت‌انگیزی! ادامه بده پوارو.

پوارو گفت: «بسیار خوب دوست من، عجله نکن... نماینده کنرسیوم با وو لینگ وارد مذاکره شد. از همان ملاقات لول آشکار بود که وو لینگ تاجر محترمی است و در آن منطقه، همه بخوبی از او یاد می‌کردند. او قبول کرد که برای فروش نقشه معادن با کنرسیوم وارد مذاکره شود، اما اصرار داشت که در این مورد با رئیس کنرسیوم گفتگو کند. بهمین دلیل ترتیب مسافرت او به انگلستان داده شد.

سرانجام، وو لینگ با کشتی آسونتا<sup>۴</sup> عازم انگلستان شد و پس از یک سفر دریایی طولانی، در یک روز مه‌آلود در ماه نوامبر، به بندر سامپتون<sup>۵</sup>، در انگلستان رسید. یکی از مدیران شرکت که آقای پیرسون<sup>۶</sup> نام داشت، برای استقبال از وو لینگ عازم سامپتون شد، اما قطار حامل او، بعلمت مه شدید، با تاخیر به سامپتون رسید. وقتی که آقای پیرسون برای ملاقات با مهمان چینی به بندرگاه رفت، دریافت که او دقیقی قبل با قطار به لندن رفته است. آقای پیرسون هم بناچار به لندن بازگشت، اما چون نمی‌دانست که وو لینگ در کدام هتل اقامت خواهد کرد، پیدا

۳ - Wu Ling

۴ - Assunta

۵ - Southampton

۶ - Pearson

معدن گم‌شده / ۱۶۱

کردن او دشوار بود.

بعد از ظهر همان روز، از هتل راسل اسکور، با تلفن اطلاع دادند که وو لینگ در آن هتل اقامت کرده است. او از سفر طولانی خسته بود، اما آماده بود تا فردای آنروز در جلسه هیئت مدیره کنترسیوم شرکت کند. فردای آنروز، جلسه هیئت مدیره، رأس ساعت یازده صبح تشکیل شده، اما از وو لینگ خبری نشد. منشی شرکت در ساعت یازده و نیم با هتل راسل تماس گرفت تا از آقای وو لینگ خبری بگیرد. در جواب، به او گفته شد که او در ساعت ده و نیم صبح به همراه یکی از دوستانش از هتل خارج شده است. ابتدا تصور می‌شد که او به قصد شرکت در جلسه از هتل براه افتاده و بدلیل ناآشنایی با خیابانهای لندن، راه را گم کرده است. اما ساعتها سپری شد، و باز هم خبری از وو لینگ نبود. شب هم فرار رسید اما وو لینگ نه به دفتر هیئت رفته بود و نه به هتل برگشته بود. در این زمان بود که آقای پیرسون پلیس را در جریان گذاشت و جستجو برای پیدا کردن او شروع شد، و در روز بعد هم ادامه پیدا کرد، اما باز هم نتیجه‌ای بدست نیامد. سرانجام قبل از غروب، جسدی در رودخانه تیمز لندن کشف شد، و تحقیقات درباره هویت آن نشان داد که جسد، متعلق به وو لینگ است، در حالی که هیچ اثری از نقشه معادن در اتاق هتل و با در لباس جسد بدست نیامد.»

هوارو لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «دوست من، در این لحظه بحرانی بود که آقای پیرسون مرا برای تحقیقات و کشف محل نقشه‌ها انتخاب کرد. البته او بیشتر نگران نقشه‌ها بود تا پیدا کردن قاتل، در حالی که پلیس بیشتر علاقه داشت که قاتل را شناسایی کند. آقای



پیرسون از من خواست که بعنوان کارآگاه خصوصی شرکت، با پلیس همکاری کنم که البته من هم این پیشنهاد را بلافاصله قبول کردم.

تحقیقات من دو جنبه داشت. اول، بازجویی از کارمندان کنسرسیون که از سفر وو لینگ به انگلستان و علت این سفر اطلاع داشتند. و دوم، تحقیق دربارهٔ مسافرانی که با کشتی آسونتا به انگلستان آمده بودند. من تصمیم گرفتم که از مسافران کشتی شروع کنم. در بندرگاه سانتیتون با بازپرس میلر آشنا شدم که از طرف اسکاتلندیارد مأمور رسیدگی به این جنایت شده بود. آقای میلر، اصلاً شبیه به دوستانم جپ نبود. او مردی بود از خودراضی و بدرفتار. من و میلر، از افسران و ملوانان کشتی بازجویی کردیم. آنها اطلاعات زیادی نداشتند اما گفتند که وو لینگ در تمام طول سفر ساکت بود و فقط گاهی با دو نفر از مسافران صحبت می‌کرد. یکی از این دو، مردی به نام دایر<sup>۱۰</sup> بود که سوابق بدی در ادارهٔ پلیس داشت و دیگری که کارمند بانک بود و چارلز لستر<sup>۱۱</sup> نام داشت، و از هنگ کنگ به انگلستان برمی‌گشت. ما با تلاش زیاد عکس این دو نفر را هم در آرشیو پیدا کردیم. در آن لحظه، شکی نداشتیم که از بین آن دو نفر، دایر تنها شخصی است که بنحوی با این جنایت ارتباط دارد، زیرا سوابق او در ادارهٔ پلیس حاکی از ارتباط او با کلاهبرداران چینی در لندن بود.

قدم بعدی ما، بازجویی از کارکنان هتل راسل اسکور بود. آنها با دیدن عکس وو لینگ هویت او را بعنوان مسافر چینی هتل تأیید کردند، اما وقتی که ما عکس دایر را به آنها نشان دادیم، او را نشناختند. در مورد عکس لستر چنین نبود. باربر هتل، او را شناخت و تأیید کرد که او همان

معدن گم شده / ۱۶۳

مردی است که در صبح روز حادثه، به همراه وو لینگ از هتل خارج شده است.

- به آقا، این همان شخصی است که در ساعت ده و نیم صبح به هتل آمد، و پس از چند دقیقه به همراه آن مرد چینی از هتل خارج شد. من و آقای میلر، بلافاصله به دیدن لستر رفتیم تا از او بازجویی کنیم. او از شنیدن خبر مرگ نابهنگام وو لینگ خیلی ناراحت بنظر می رسید و قول داد که با ما همکاری کند. سپس ماجرای آنروز را اینطور برای ما توضیح داد: «من آنروز، طبق قراری که با وو لینگ گذاشته بودم، در ساعت ده و نیم صبح به دیدار او در هتل رفتم. اما او در هتل نبود و در عوض، خدمتکارش به استقبال من آمد و گفت که می تواند مرا به محلی که آقای وو لینگ رفته است، راهنمایی کند. اول به چیزی مشکوک نشدم. دعوت آن مرد را پذیرفتم و به همراه او با یک تاکسی براه افتادیم. تاکسی به محله خلونی در نزدیکی بارانداز رودخانه تیز رفت. در آنجا بود که من به خدمتکار چینی مشکوک شدم و تاکسی را متوقف کردم.»

ما اظهارات لستر را یادداشت کردیم و از او جدا شدیم، اما بزودی فهمیدیم که آنچه او گفته است با حقیقت مغایرت دارد. اولاً آقای وو لینگ مستخدم خود را در این سفر به همراه نیاورده بود. ثانیاً وقتی که راننده آن تاکسی را پیدا کردیم به ما گفت که مرد چینی و لستر از او خواسته بودند که آنها را به محله چینی های لندن ببرد. این منطقه محل رفت و آمد قاچاقچیان مواد مخدر است. به گفته راننده تاکسی، لستر و مرد چینی وارد خانه مشکوکی در آن منطقه شدند و پس از مدتی لستر بتنهایی از آنجا خارج شد. او که رنگ پریده و بیمار بنظر می رسید از راننده تاکسی خواست تا او را به نزدیکترین ایستگاه مترو برساند.

وقتی که درباره لستر بیشتر تحقیق کردیم، فهمیدیم که اگرچه او سابقه بدی ندارد، اما عاشق قمار است و بهمین دلیل بدهی سنگینی دارد. از طرف دیگر، ما تحقیقاتمان را درباره دایر هم ادامه دادیم، اما شواهد قابل اطمینانی مبنی بر بی‌گناهی او بدست آوردیم. در قدم بعدی، ما به همان خانهای رفتیم که لستر و مرد چینی رفته بودند. اما صاحبخانه منکر همه چیز بود. در این میان این حقیقت برای ما روشن شد که هر روز مشتری‌های زیادی برای کشیدن تریاک به آن خانه می‌روند. اما صاحبخانه این موضوع را هم تکذیب می‌کرد. اما اظهارات او کمکی به وضعیت مشکوک لستر نمی‌کرد. ما لستر و همینطور صاحب‌خانه مشکوک را دستگیر کردیم. محل سکونت لستر را گشتیم، اما هیچ اثری از نقشه‌های معدن به دست نیاوردیم. جستجو در خانه مشکوک هم بی‌فایده بود و در آنجا هم هیچ نشانی از نقشه‌ها و یا تریاک پیدا نشد.

در یکی از همان روزها، آقای پیرسون، نماینده کنسرسیوم به دیدن من آمد. او از اینکه تحقیقات من به جایی نرسیده است، بشدت ناراحت بود و درحالی که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، گفت: «حتماً شما به شخص یا اشخاصی مشکوک شده‌اید. حتماً ایده‌هایی درباره محل اختفای نقشه‌ها در ذهنتان وجود دارد.»

من در جواب به او گفتم: «بله البته من در این مورد حدس‌هایی می‌زنم. اما مشکل در همینجاست. من دلایل محکمی برای اثبات عقایدم پیدا نمی‌کنم. مثلاً حرفهای راننده تاکسی را در نظر بگیرید. او تنها شخصی است که ورود لستر و مرد چینی را به آن خانه دیده است. اما صاحب آن خانه این موضوع را تأیید نمی‌کند. شاید هم حق با اوست. خانهای محله چینی‌ها، همه شبیه بهم هستند. شاید راننده تاکسی لستر را به خانه دیگری برده است. شاید لستر و مرد چینی از در جلوی آن خانه

معن گم شده / ۱۶۵

وارد شده‌اند و از در عقب خارج شده و بجای دیگری رفت‌اند.»  
 آقای پیرسون که از حرفهای من تعجب کرده بود گفت: «آیا شما  
 می‌خواهید همینجا بنشینید و فکر کنید؟! آیا هیچ کاری از دست ما  
 بر نمی‌آید؟!»

من در جواب پیرسون، که مرد عجول و بی‌تحملی بود گفتم: «آقا،  
 روش من، هر کول پولرو، این نیست که مثل یک سگ ولگرد در کوچه‌ها  
 و خیابانهای محله چینی‌ها بالا و پایین بروم و زمین را بو کنم. لطفاً  
 خونسرد باشید، مأموران ما همه‌جا را تحت نظر دارند.»

اما یک روز دیگر هم گذشت و من نتوانستم خبر جدیدی برای  
 آقای پیرسون بدست بیاورم. حدس من درست بود. لستر و مرد چینی، از  
 در عقب آن خانه بیرون رفته بودند تا در رستورانی که در کنار رودخانه  
 فرار داشت ناهار بخورند. پس از آن، لستر بتنهایی از خانه بیرون آمده و  
 با تاکسی به ایستگاه مترو رفته بود. در این مورد، چند نفر از اهالی آن  
 منطقه شهادت دادند.»

پولرو مدتی ساکت شد و پس از آن رو به من کرد و گفت:  
 «هیستینگز، دوست عزیز، تصورش را بکن. بعد از همه این تلاشها،  
 ناگهان نقشه عجیبی به ذهن آقای پیرسون رسید. او اصرار داشت که  
 به‌مراه من، به همان رستوران کنار رودخانه برود و ضمن خوردن ناهار  
 درباره آن خانه مشکوک هم تحقیق کنیم! من سعی کردم که او را  
 منصرف کنم و در دل دعا می‌کردم که توصیه مرا قبول کند، اما او قبول  
 نمی‌کرد و اصرار داشت که تحقیقات را از همان خانه شروع کنیم. او  
 تصمیم گرفت تغییر فیافه بدهد و از من هم خواست که سیلم را بتراشم.  
 من هم به او گفتم که این فکر احمقانه و عجیبی است. هیچ آدم عاقلی،  
 نشانه‌های زیبایی را با این بی‌رحمی نابود نمی‌کند. گذشته از آن،

هیچکس به یک آقای بلژیکی که برای گردش و خوردن ناهار به محلهٔ چینی‌ها می‌رود، مشکوک نمی‌شود. چه آن آقا سبیل داشته باشد و چه نداشته باشد.

بهر حال، خوشبختانه او از تراشیدن سبیل من صرف‌نظر کرد اما همچنان در اجرای نقشه‌اش اصرار داشت. عصر همان روز او طبق قرار، به دیدن من آمد تا با هم به محلهٔ چینی‌ها برویم. خدای من، چه قیافه‌ای برای خودش درست کرده بود! او کت مسخره‌ای به تن داشت. صورتش کثیف بود. شال کهنه‌ای دور گردنش پیچیده بود که بوی بد آن مرا می‌آزرد. با این همه، از قیافه‌ای که برای خودش ساخته بود، لذت هم می‌برد. واقعاً که این انگلیسی‌ها دیوانه‌اند. او تغییراتی هم در قیافه و لباس من داد. من هم به او اعتراضی نکردم. مگر می‌شود با یک آدم دیوانه جروبحث کرد؟ بهر حال براه افتادیم. چطور می‌توانستم بگنارم او تنها به آن محله برود. او قیافهٔ بچه‌ای را به خود گرفته بود که برای اجرای پانتومیم روی صحنه می‌رود!»

هوارو سری تکان داد و درحالی که نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد دنبالهٔ ماجرا را تعریف کرد: «به محلهٔ چینی‌ها رسیدیم و وارد همان رستوران شدیم. آقای پیرسون سعی می‌کرد انگلیسی را با تلفظ عجیبی صحبت کند. فضای رستوران کوچک و مملو از چینی‌ها بود. ما غذای عجیب و بدمزه‌ای خوردیم. خدای بزرگ! شکم بیچارهٔ من! بعد از غذا صاحب رستوران به میز ما نزدیک شد. او یک مرد چینی بود و درحالی که لبخندی شیطانی بر لب داشت، به ما گفت: «حتماً غذای ما را دوست نداشتید. می‌دانم که برای چه به اینجا آمده‌اید تریاک! اینطور نیست؟ دنبال من بیایید آقایان.»

وقتی آقای پیرسون، متوجه نگاه اعتراض‌آمیز من به مرد چینی شد،

معدن گم‌شده / ۱۹۷

با چکمه‌اش لگد محکمی از زیر میز به من زد و درحالی که لبخند به لب داشت رو به من کرد و گفت: «از نظر من مانعی ندارد جان، شما اول بروید.»

مرد چینی لبخندی زد و از یک در مخفی ما را بدرون دخمای راهنمایی کرد، که هر از بالشهای نرم و نیمکتهای راحت بود. ما روی بالشها نشستیم و یک پسر چینی، کفشایمان را درآورد. در این موقع بود که آنها برایمان نریاک آوردند و ما تظاهر به کشیدن آن کردیم و دقایقی بعد خود را به خواب زدیم تا آنها تصور کنند که نریاک روی ما اثر گذاشته است. وقتی آنها از اطاق بیرون رفتند و ما را تنها گذاشتند، پیرسون به آرامی مرا صدا کرد و به آهستگی به بیرون از اطاق خزید. ما به اطاق دیگری که عمدای در آن خوابیده بودند رفتیم و بهمین ترتیب، همه اتاقهای خانه را جستجو کردیم تا اینکه در یکی از اتاقها، صدای دو مرد را که با یکدیگر صحبت می‌کردند شنیدیم. پشت پردمای پنهان شدیم و گوش دادیم. صحبت آنها درباره آقای وو لینگ بود.

- نقشهها چطور شد؟

مرد دوم که چینی بود، در جواب گفت: «آقای لستر آنها را برداشت. او گفت که نقشهها را در جای امنی پنهان خواهد کرد تا به دست پلیس نیفتد.»

مرد اول دوباره گفت: «اما من شنیدم که پلیس او را دستگیر کرده است.»

مرد چینی جواب داد: «بله، اما دوباره او را آزاد کردند. پلیس مطمئن نبود که کار لستر بوده است.»

گفتگوی آنها مدتی ادامه داشت تا اینکه سرانجام بلند شدند و بطرف در آمدند. ما هم بسرعت به اطاق خود برگشتیم. پیرسون رو به من

کرد و گفت: «بهتر است هر چه زودتر از اینجا برویم، جای کثیفی است.»

- حق با شما است آقای پیرسون. به اندازه کافی نقش بازی کردیم.

ما مبلغ هنگفتی بابت پذیرایی به صاحبخانه دادیم و از آن خانه خارج شدیم. وقتی که به خیابان رسیدیم، آقای پیرسون نفس عمیقی کشید و گفت: «خوشحالم که از این خانه بیرون آمدیم. حالا سرنخ مطمئنی به دست آوردیم.»

- بعد از آن نقشی که بازی کردیم، حالا دیگر به دست آوردن نقشها کار مشکلی نیست.

پوارو ناگهان ساکت شد و افزود: «براستی هم بعد از آن یافتن نقشها چندان مشکل نبود.»

در این لحظه پوارو ساکت شد و من با استفاده از این فرصت از او پرسیدم: «خوب، نقشها را پیدا کردید؟»

او در جواب گفت: «البته، هیتینگز عزیز. نقشها را به آسانی پیدا کردم.»

- در کجا؟

- در جیب آقای پیرسون!!

پوارو که تعجب را در چهره من می‌دید، ماجرا را اینطور توضیح داد: «آقای پیرسون هم مثل آقای لستر مقروض بود و درست مثل او به قمار کردن علاقه داشت. بهمین دلیل تصمیم گرفت نقشهای معدن را از او بدزدد. پیرسون برای استقبال از وو لینگ به سامپتون رفت و برخلاف اظهارانش، وو لینگ را در زمان پیاده شدن از کشتی ملاقات کرد. سپس او را به لندن آورد و به همان خانه مشکوک برد. در آنروز هوا بشدت

## معدن گم‌شده / ۱۶۹

مه‌آلود بود و آقای وو لینگ که در لندن غریب بود نمی‌توانست بفهمد که پیرسون او را به کجا می‌برد. تصور می‌کنم که آقای پیرسون معتاد بود و اغلب به آن خانه می‌رفت. او احتمالاً دوستانی هم در آنجا داشته است. و یکی از همین دوستان چینی را بجای وو لینگ به هتل راسل اسکور فرستاد. من فکر نمی‌کنم که پیرسون قصد کشتن وو لینگ را داشته است. نقشه او این بود که همدست چینی‌اش را بجای وو لینگ به جلسه هیئت مدیره بفرستد و پول حاصل از فروش نقشه معدن به کنرسیوم را نصیب خود کند. اما قسمتی از طرح آقای پیرسون بدرستی انجام نگرفت. همدستان چینی پیرسون، بجای مخفی کردن وو لینگ، او را بقتل رساندند و جسدش را به رودخانه تیمز انداختند تا خود را از شر او راحت کنند. بنظر آنها این کار بسیار آسانتر از مخفی کردن وو لینگ بوده، زیرا اگر وو لینگ را مخفی می‌کردند و پلیس محل اختفای او را کشف می‌کرد، همه نقشه‌ها نقش بر آب می‌شد. با دست‌گلی که این همدستان چینی به آب داده بودند، آقای پیرسون در گرفتاری بزرگی افتاده، زیرا احتمال اینکه یکی از مسافران قطار او و وو لینگ را به‌همراه یکدیگر دیده باشد، وجود داشت. و شهادت چنین شخصی، کافی بود تا پیرسون به جرم ارتکاب به قتل محکوم شود.

کلید حل این مشکل، در دست دوست چینی پیرسون بود که بجای وو لینگ به هتل راسل اسکور رفته بود. وو لینگ به پیرسون گفته بود که با یکی از مسافران کشتی به نام آقای چارلز لستر فرار ملاقات گذاشته است. پیرسون هم تصمیم گرفت که با استفاده از همین موضوع بازپرس پلیس را فریب دهد و توجه او را به آقای لستر جلب کند.

وقتی که آقای لستر، طبق فرار قبلی، برای ملاقات با وو لینگ به هتل راسل اسکور رفت، با یک مرد چینی دیگر روبرو شد که خود را



خدمتکار وو لینگ معرفی کرد. این خدمتکار که کسی جز همدست آقای پیرسون نبود لستر را سوار نا کسی کرد تا بظاهر او را به ملاقات آقای وو لینگ ببرد اما در عوض لستر را به همان خانه مشکوک برد. در آنجا نوشابه‌ای که با داروی مخدر مخلوط شده بود به لستر داد، و بهمین دلیل وقتی که لستر ساعتی بعد، از آن خانه خارج شد، آنچنان گیج بود که بدرستی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

وقتی که پلیس خبر کشته شدن وو لینگ را به لستر داد، او چیزی از ماجرای رفتن به خانه مشکوک بیاد نمی‌آورد و طبیعتاً آن ماجرا را انکار کرد. اما شهادت راننده نا کسی با اظهارات لستر تفاوت داشت. و همین تناقض منجر به دستگیری لستر توسط پلیس شد.

سیر حوادث دقیقاً همانطور بود که پیرسون طرح کرده بود. اما نحوه بازجویی من، او را نگران کرده بود. بنابراین نقشهای کشید تا شک و تردیدهای مرا هم از میان بردارد. بهمین دلیل آن نمایش مسخره را براه انداخت. دوست عزیز، به تو گفته بودم که او شبیه به کودکی بود که در نمایش پانتومیم نقش بازی می‌کند. بسیار خوب، من هم تصمیم گرفتم که نقش خود را بازی کنم. آنشب او به خانه رفت و جشن گرفت اما صبح روز بعد، بازپرس میلر به در خانه او رفت تا آنجا را جستجو کند. نقشهای معدن، در همانجا پیدا شد و بازی به‌انجام رسید. این سزای کسی است که برای هر کول پوارو نقش بازی کند! در تمام این ماجرا، فقط یک مشکل وجود داشت.»

من با کنجکاوی پرسیدم: «چه مشکلی؟»

- مشکل بزرگ، قانع کردن بازپرس میلر بود. چه حیوان

سرسخت و احمق! و با همه اینها، افتخار کشف این جرم نصیب او شد.

- اما این اصلاً منصفانه نیست!

## معادن گم شده / ۱۷۱

- چه می‌شود کرد؟ اما مدیران شرکت معادن برمه، این ضرر را برای من جبران کردند. آنها چهارده هزار سهم شرکت خود را در ازای خدمتی که به آنها کرده بودم، به من دادند. زیاد بد نیست. اما هیستینگز عزیز از تو تمنا می‌کنم که در سرمایه‌گذاری جانب احتیاط را از دست ندهی. مطالبی که در روزنامه‌ها می‌نویسند همیشه قابل اطمینان نیست. ممکن است مدیران شرکت پرکیوباین هم مثل آقای پیرسون باشند!!

## قطار سریع‌السیر پلیموث<sup>۱</sup>

الک سیمپسون<sup>۲</sup>، افسر نیروی دریایی انگلستان، از سکوی ایستگاه نیوتن ابوت<sup>۳</sup> قدم به واگن درجه یک قطار سریع‌السیر پلیموث گذاشت. باربر ایستگاه، که چمدان سنگین الک را حمل می‌کرد، بدنبال او وارد کوبه شد، اما قبل از اینکه چمدان را در قفسه مخصوص بار بگذارد، الک رو به او کرد و گفت: «نه، چمدان را همانجا روی صندلی بگذار. بیا، این هم انعام تو.»  
- متشکرم آقا.

و خوشحال از انعام سخاوتمندانهای که گرفته بود، در واگن را بست و رفت. لحظاتی بعد صدای بلند و یکنواختی از بلندگوهای ایستگاه به گوش رسید: «قطار سریع‌السیر پلیموث تا چند لحظه دیگر سکوی شماره دو را ترک خواهد کرد. مسافرانی که عازم اکسپتر<sup>۱</sup> هستند، می‌توانند از سکوی شماره یک استفاده کنند.»  
سپس؛ صوت لکوموتیو به صدا درآمد و قطار به آرامی از ایستگاه

---

۱ - Plymouth    ۲ - Alec Simpson

۳ - Newton Abbot    ۱ - Exeter

## قطار سریع‌السیر پلیموت / ۱۷۳

خارج شد.

ستوان سیمپسون، بلیط درست کوبه را خریده بود تا با آسودگی سفر کند. هوای ماه دسامبر سرد و گزنده بود، بهمین دلیل او شیشه پنجره را بالا کشید و در صندلی کنار پنجره نشست تا مناظر بیرون را تماشا کند. اما بوی زننده‌ای که در واگن به مشام می‌رسید، توجه او را جلب کرد. این بو او را به یاد زمانی می‌انداخت که برای عمل جراحی روی پاهایش در بیمارستان بستری بود. شکی وجود نداشت که این بوی کلروفرم است.

الک دوباره پنجره را باز کرد و در حالی که پیش را روشن می‌کرد روی صندلی مقابل، کنار پنجره نشست و دوباره به منظره بیرون که به آهستگی در تاریکی شب فرو می‌رفت، خیره شد.

دقایقی بهمین ترتیب گذشت. سپس او از جایش بلند شد، چمدان را که هنوز روی صندلی قرار داشت باز کرد، چند روزنامه و مجله از آن بیرون آورد. بعد، در چمدان را بست و آن را در زیر صندلی قرار داد. اما چمدان در فضای زیر صندلی جا نمی‌گرفت. مانعی در سر راه آن بود. الک، با تمام قدرت چمدان را فشار داد، اما بی‌فایده بود. با عصبانیت زیر لب زمزمه کرد: «چرا این لمتی جا نمی‌افتد؟»

او این را گفت و چمدان را بیرون کشید. سپس خم شد تا زیر صندلی را نگاه کند...

لحظهای بعد، فریاد گوش‌خراش ترمزهای قطار، سکوت شب را بهم زد. الک، دستگیره ترمز اضطراری را کشیده بود و راننده لکوموتیو با شنیدن آژیر خطر، قطار سریع‌السیر را با زحمت زیاد متوقف می‌کرد.

## ۱۷۴ / اولین پرونده‌های پوارو

پوارو رو به من کرد و با همان لحن همیشگی گفت: «دوست من، می‌دانم که به معمای قطار سریع‌السیر پلیموث علاقه‌مند شدی. این را بخوان.»

و سپس یادداشت کوتاهی را بدست من داد.

«آقای پوارو،

خوشحال خواهم شد اگر در اولین فرصت ممکن، به دیدن

من بیایید.

ارادتمند شما

ابنزر هالیدی<sup>۵</sup>»

پوارو که فهمیده بود من ارتباط ماهین این اسم و ماجرای قطار پلیموث را نمی‌دانم، روزنامه‌ای را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد:

«شب گذشته، جنایت هولناکی کشف شد. یک افسر جوان نیروی دریایی که با قطار عازم پلیموث بود، جسد زنی را که با خنجر به قتل رسیده بود زیر صندلی واگنش پیدا کرد. او بلافاصله دستگیرهٔ نرمر اضطراری را کشید و مأموران را در جریان گذاشت. هویت مقتول که زنی سی ساله و خوش لباس بود، هنوز مشخص نشده است. حالا روزنامهٔ عصر را برایت می‌خوانم: زنی که جسدش در قطار پلیموث کشف شد، فلاسی کرینگتون، نام داشت.»

پوارو روزنامه را کنار گذاشت و ادامه داد: «حالا متوجه شدی دوست من؟ شاید خانم کرینگتون را نمی‌شناسی؟ بسیار خوب برایت

---

۵- Ebenzer Halliday

۶- Flossie Carington

## قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۷۵

می‌گویم. اسم این خانم قبل از ازدواج فلاسی هالیدی نبود. او دختر آقای هالیدی بود که صاحب بزرگترین کارخانه فولاد آمریکا است.»

- و او به دنبال تو فرستاده است؟ عالی شد!

- بله سالها قبل خدمت کوچکی به او کرده بودم. موضوع مربوط به گرفتاریهای او در اوراق قرضه و سهام و از این قبیل موارد بود. چند سال بعد خانم فلاسی را در یک مهمانی در پاریس دیدم اما به او معرفی نشدم. دختر ریزنقش و زیبایی بود. اما همین زیبایی برایش دردسر درست می‌کرد.

- چطور؟

- یادم می‌آید که مردی به اسم کنت دولا روشفوره با او آشنا شد. او یک حقه‌باز و شارلاتان در لباس نجیب‌زاده‌ها بود. او ماجراجویی بود که می‌دانست چطور با این دختر حساس و رومانتیک آشنا شود. اما خوشبختانه پدرش بموقع متوجه شد و دخترش را با عجله به آمریکا فرستاد. اخیراً، خیر ازدواج فلاسی را شنیدم اما از شوهرش چیزی نمی‌دانم.

- به نظر من این آقای روپرت کرینگتون، آدم زیرکی است. فکر می‌کنم که کفگیرش نه دیگ خورده بود و دلارهای آقای هالیدی را تنها گره‌گشای گرفتاریهای خود می‌دانست. برای مرد خوش قیافه، خوش رفتار، بی‌همه‌چیز و رذلی مثل او موقعیتی از این بهتر پیدا نمی‌شد. واقعاً که او بی‌نظیر است.

- دختر بیچاره! در عشق بخت با او یار نبود.

- من مطمئنم که این پول آقای هالیدی بود که این مرد را مجنوب کرده بود نه فلاسی. حتماً یکی دو روز بعد از ازدواج هم روابط آنها تیره شد. من اینطور شنیدم که فرار بود آنها رسماً از هم جدا شوند.

- بله اما آقای هالیدی هم آدم احمقی نیست و می‌داند که چطور از ثروت بی‌حساب دخترش محافظت کند.

- بهر حال من این حقیقت را می‌دانم که اوضاع مالی جناب آقای کرینگتون، اخیراً خیلی خراب بوده است.

- آها! اما من مطمئن نیستم،... نمی‌دانم.

- چه چیزی را نمی‌دانی؟

- دوست عزیز من، اینطور با عصبانیت صحبت نکن. تو به این موضوع علاقه‌مند شدی، می‌دانم، و بهمین دلیل پیشنهاد می‌کنم که به‌مراه من به دیدن آقای هالیدی بیایی. ایستگاه تاکسی آنطرف خیابان است.

• • •

تاکسی در عرض چند دقیقه ما را به خیابان پارک لین<sup>۱</sup> رساند و در مقابل خانه مجلل میلیاردر آمریکایی متوقف شد. خدمتکار منزل ما را به کتابخانه راهنمایی کرد و چند لحظه بعد، مردی تنومند با چانه‌ای پهن، نگاهی پرنفوذ و قیافه‌ای مصمم از در وارد شد. این آقای هالیدی بود که بدون تعارفات معمول، به اصل موضوع پرداخت.

- آقای پوارو، حتماً می‌دانید که برای چه کاری از شما خواستم به اینجا بیایید. شما روزنامه‌ها را خوانده‌اید و ماجرا را می‌دانید. شنیدم که به لندن آمده‌اید. من هنوز کمک‌های شما را در مورد آن اوراق قرضه

## قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۷۷

فراموش نکردم. البته بهترین کار آگاه‌های اسکاتلند یارد مشغول تحقیق درباره این جنایت فجیع هستند، اما من صبر و تحمل زیادی ندارم و دوست ندارم که بگفتم علف زیر پایم سبز شود. بهمین دلیل هم بود که شما را بعنوان کارآگاه خصوصی خودم انتخاب کردم. دستمزد شما هر چه باشد می‌پذیرم. من همه ثروتم را برای دخترم می‌خواستم و حالا او رفته است. حاضرم تمام ثروتم را خرج کنم تا این مرد رذل را پیدا کنم و حالا حل این مشکل را به شما می‌سپارم.»

هوارو تعظیم کرد و در جواب گفت: «من این وظیفه را می‌پذیرم آقا. من از دور با دختر شما آشنا بودم و چندبار او را در پاریس دیده بودم. اکنون می‌خواهم دلایل سفر دخترتان به پلیموث را برایم بگویید. فراموش نکنید که حتی کوچکترین جزئیات ماجرا به حل این معما کمک خواهد کرد.»

آقای هالیدی در جواب گفت: «بسیار خوب، اولاً باید بدانید که مقصد دخترم، شهر پلیموث نبود. او برای شرکت در مهمانی دوستش، دوشس سوانسی، عازم آونمید کورت" در شهر بریستول" بود. قطار حامل او در ساعت دوازده و چهارده دقیقه از ایستگاه پدینگتون" در لندن براه افتاد و در ساعت دو و پنجاه دقیقه وارد بریستول شد. همانطور که می‌دانید قطار سریع‌السیر پلیموث که چند دخترم در آن پیدا شد اصلاً از شهر بریستول عبور نمی‌کند بلکه از وست‌بری" می‌گذرد. اما قطاری که دخترم در لندن سوار آن شد، بدون توقف به بریستول می‌رود و پس از آن

---

Avonmead Court - ۱۱      Duchess of Swansea - ۱۰

Paddington - ۱۳      Bristol - ۱۲

Westbury - ۱۱



به شهرهای وستون<sup>۱۵</sup>، تانتون<sup>۱۶</sup>، اکسیر و نیوتن ابوت<sup>۱۷</sup> می‌رود. دخترم در کوبه<sup>۱۸</sup> درجه یک مسافرت می‌کرد و بلیطش را برای مسیر لندن تا بریستول خریده بود. خدمتکار دخترم در این سفر به‌مراه او بود اما در کوبه دیگری در واگن درجه سه مسافرت می‌کرد.»

در حالی که پوارو حرفهای او را می‌شنید و سر خود را مرتباً تکان می‌داد، آقای هالیدی ادامه داد: «همانطور که گفتم دخترم برای شرکت در مهمانی یک اشرافزاده به بریستول می‌رفت و بهمین دلیل تمام زیورآلات گرانبهایش را که بیش از صد هزار دلار ارزش داشت همراه خود برده بود.»

- یک لحظه صبر کنید آقای هالیدی. چه کسی مسئول حمل این زیورآلات بود؟ دخترتان یا خدمتکارش؟  
- دخترم همیشه آنها را در جبهه کوچکی با خود داشت.  
- بسیار خوب آقای هالیدی، لطفاً ادامه بدهید.

- وقتی که قطار به بریستول رسید، خدمتکار دخترم، چمدان و لوازم او را برداشت و از واگن درجه سه به در کوبه<sup>۱۸</sup> فلاسی آمد اما دخترم به او گفت که قصد ندارد در بریستول پیاده شود و به سفرش ادامه می‌دهد. او به خانم میسون<sup>۱۹</sup>، خدمتکارش، دستور داد که چمدانها را به سالن انتظار ایستگاه بریستول ببرد و به انبار بسپارد و سپس در رستوران ایستگاه منتظر بازگشت او بماند. دخترم از خانم میسون خواست که ایستگاه را ترک نکند تا او برگردد. خانم میسون از تصمیم فلاسی تعجب کرده بود اما چاره‌ای جز اطاعت نداشت. بهمین دلیل چمدانها را به انبار ایستگاه سپرد

قطار سربع السمر پلیموث / ۱۷۹

و در رستوران ایستگاه منتظر ماند. این انتظار تا دیروقت به درازا کشید اما از فلاسی خبری نشد. وقتی که آخرین قطار هم وارد ایستگاه بریستول شد و خانم میسون، فلاسی را در میان مسافران آن ندیده، به ناچار به هتل رفت و صبح روز بعد، یعنی امروز، خبر قتل فلاسی را در روزنامه‌ها خواند و بلافاصله با من تماس گرفت.

- آیا دلیل تغییر برنامه سفر دخترتان را می‌دانید؟

- به گفته خانم میسون، وقتی که قطار به بریستول رسید، فلاسی دیگر در کوبه تنها نبود. مرد غریبه‌ای در کوبه ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. اما چون پشت او به خانم میسون بود و صورتش دیده نمی‌شد، او را نشناخت.

- شماره واگن چند بود؟

- دخترم در واگن شماره یک مسافرت می‌کرد.

- کوبه‌ای که فلاسی در آن بود، در کدام سمت واگن قرار داشت؟

- کوبه فلاسی در سمت سکو بود، اما وقتی او با خانم میسون

صحبت می‌کرد در راهرو ایستاده بود و آن مرد در کوبه بود.

- آیا هیچ شکی ندارید که...

هوارو حرف خود را ناتمام گذاشت. برخاست و جوهردانی را که

روی میز آقای هالیدی قرار داشت و کمی کج شده بود، دوباره در جای

مخصوصش قرار داد، و سپس گفت: «مرا می‌بخشید آقا.»

و درحالی که دوباره روی صندلیش می‌نشست ادامه داد: «نمی‌دانم

چرا وقتی چیزی را در جای خود نمی‌بینم، عصبانی می‌شوم. عجیب است.

اینطور نیست؟. بگنایم. می‌پرسیدم که آیا شکی ندارید که ملاقات دختر

شما با این مرد ناشناس باعث تغییر برنامه سفر او شده است؟»

آقای هالیدی که از رفتار هوارو حیرت کرده بود در جواب گفت:

## ۱۸۰ / اولین پرونده‌های پوارو

«این منطقی‌ترین فرضیه است.»

- آیا نمی‌توانید در مورد هویت این مرد ناشناس حدسی بزنید؟  
آقای هالیدی لحظهای درنگ کرد و سپس در جواب گفت: «نه،  
در این مورد چیزی نمی‌دانم.»

- بسیار خوب. درباره چگونگی کشف جسد چه می‌دانید؟  
- جسد فلاسی بوسیله یک افسر جوان نیروی دریایی کشف شد که  
بلافاصله مأموران را مطلع کرد. پزشکی که در قطار بود، جسد را معاینه  
کرد و اینطور نظر داد که فلاسی را ابتدا با کلروفورم بیهوش کرده و بعد  
او را کشته‌اند. او عقیده داشت که چهار ساعت قبل از کشف جسد،  
فلاسی را کشته بودند. یعنی چند دقیقه بعد از اینکه قطار از ایستگاه  
بریستول خارج شد. احتمالاً بین بریستول و وستون. شاید هم بین وستون  
و تانتون.

- و صندوقچه جواهر چطور شد؟

- آقای پوارو، صندوقچه ناپدید شده بود یا بهتر بگویم آن را دزدیده  
بودند.

- و یک مطلب دیگر آقای هالیدی. ثروت دختر شما بعد از مرگش  
به چه کسی می‌رسد؟

- فلاسی بعد از ازدواجش وصیت‌نامه‌ای نوشت و در آن شوهرش را  
بمعنوان وارث ثروت خود معرفی کرد.

آقای هالیدی لحظهای ساکت شد و به فکر فرو رفت. سپس گفت:  
«آقای پوارو، بگذارید به شما بگویم که شوهر فلاسی مرد بی‌اصالت و  
رذلی است و بهمین دلیل و به توصیه من، دخترم قصد داشت رسماً از او  
جدا شود. اما یک روز قبل از مراسم طلاق بقتل رسید. البته من از طریق  
وکلایم ترتیبی داده بودم که تا فلاسی زنده است، دست شوهرش به ثروت

قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۸۱

او نرسد. این کار مشکلی نبود. اما با اینکه فلاسی سالها از شوهرش جدا زندگی کرده بود، برای جلوگیری از آبروریزی، همیشه در مقابل تهدیدهای شوهرش تسلیم می‌شد و مبالغ هنگفتی پول به او می‌داد. من هم برای جلوگیری از اخاذی‌های او به دخترم توصیه کردم که از او جدا شود. فلاسی هم پذیرفت و وکلای من دادخواست طلاق را به دادگاه ارجاع کردند. همه چیز بخوبی پیش می‌رفت تا اینکه...

- و حالا آقای کرینگتون کجا است؟

- همینجا در لندن. او دیروز به حومه شهر رفته بود و دیشب برگشت.

پوارو چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت: «سوال دیگری ندارم آقای هالیدی.»

- فکر می‌کنم مایلید خانم میسون را ببینید؟  
- بله اگر ممکن است.

هالیدی زنگی را فشار داد و وقتی که مستخدمه خانه وارد شد، به او دستور داد که خانم میسون را به کتابخانه بفرستد.

دقایقی گذشت و سپس خانم میسون وارد شد. او زن محترمی بنظر می‌رسید. اما با وجود حادثه تلخی که رخ داده بود، خیلی خونسرد می‌نمود. پوارو نگاه نافذ خود را به او انداخت و گفت: «حتماً اجازه می‌دهید که چند سوال از شما بکنم.» و بدون اینکه منتظر پاسخ او بماند ادامه داد: «آیا بنظر شما خانم فلاسی، قبل از شروع مسافرت حالتی عادی و طبیعی داشت؟ منظورم این است که آشفته یا هیجانزده نبود؟»  
- آه، نه، اصلاً آقا.

- اما تصور می‌کنم که در بریستول وضع روحی او عوض شده بود،

اینطور نیست خانم میسون؟

- بله حق با شماست آقای پوارو. وقتی به بریستول رسیدیم، فلاسی آنقدر افسرده بود که نمی‌دانست چه می‌گوید.

- فلاسی دقیقاً چه می‌گفت؟

- خوب... نا آنجا که به یاد می‌آید او گفت: «خانم میسون، ناچارم برنامه سفرم را عوض کنم. مسئله‌ای پیش آمده. من باید با همین قطار به مسافرنم ادامه بدهم. تو از قطار پیاده شو. چمدان را تحویل انبار بده و در رستوران ایستگاه استراحت کن تا من برگردم.

و من پرسیدم: «آیا باید همینجا در ایستگاه منتظر شما بمانم؟»

خانم فلاسی جواب داد: «بله، بله، از ایستگاه خارج نشو. من با یک قطار دیگر به همینجا برمی‌گردم. نمی‌دانم چه وقت. شاید هم خیلی دیر برگردم.»

و من در جواب گفتم: «بسیار خوب بانوی من.»

خانم میسون سپس رو به آقای پوارو کرد و ادامه داد: «من فقط یک خدمتکار هستم و نمی‌توانستم از بانویم درباره علت ادامه سفرش سوالی بکنم. اما رفتار او بنظرم خیلی عجیب بود.»

پوارو پس از شنیدن حرف‌های خانم میسون گفت: «آیا هرگز خانم فلاسی را در چنین حالتی دیده بودید؟»

- نه هرگز.

- بنظر شما علت این رفتار چه بود؟

- خوب... فکر می‌کنم علتش وجود مرد ناشناسی بود که در کوچه ایستاده بود. البته خانم فلاسی با او صحبت نکرد، اما یکی دوبار برگشت و به او نگاه کرد، گویی می‌خواست از او بپرسد که آیا نقش خود را خوب بازی می‌کند یا نه.

- اما شما گفتید که چهره آن مرد ناشناس را ندیدید.

## قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۸۳

بله آقای پوارو همینطور است. من صورت او را ندیدم چون او در تمام مدت رو به پنجره کوبه ایستاده بود و پشتش به من بود.

- آیا از خصوصیات ظاهری او چیزی بیاد می‌آورید؟

- بله، او لاغر و قد بلند بود. پالتویی به تن و کلاهی بر سر داشت و موی پشت سرش مشکی بود.

- آیا او را می‌شناختید؟

- آه، نه، فکر نمی‌کنم.

- آیا او شوهر خانم فلاسی نبود؟ منظورم آقای کرینگتون است.

خانم میسون که از این سوال پوارو تعجب کرده بود در جواب گفت: «نه. فکر نمی‌کنم، آقا.»

- اما مطمئن هم نیستید؟

- قد و قواره آن مرد بی‌شبهت به آقای کرینگتون نبود اما من در آن لحظه هرگز تصور نکردم که ممکن است آن مرد آقای کرینگتون باشد. من بندرت او را می‌دیدم... نمی‌توانم بگویم که آن مرد آقای کرینگتون نبود.

پوارو خم شد و درحالی که اخم کرده بود، سنجاقی را که روی فرش افتاده بود برداشت و به آن نگاه کرد، سپس پرسید: «بنظر شما خانم میسون، آیا ممکن است که این مرد ناشناس در ایستگاه بریستول سوار قطار شده باشد؟ یعنی چند لحظه قبل از اینکه شما به کوبه خانم فلاسی بروید؟»

خانم میسون لحظهای فکر کرد و گفت: «بله آقای پوارو. ممکن است اینطور باشد؟ واگنی که من در آن بودم خیلی شلوغ بود و وقتی که قطار به بریستول رسید، چند دقیقه طول کشید تا توانستم از قطار پیاده

شوم. سکوی ایستگاه هم مملو از مسافران بود و باز هم چند دقیقه طول کشید تا من به کوبه خانم فلاسی رسیدم. بنابراین آن مرد ناشناس احتمالاً از طریق راهرو قطار خود را به کوبه خانم فلاسی رسانده و بیش از یکی دو دقیقه وقت صحبت کردن با او را نداشته است.»

- بله، البته این کاملاً منطقی بنظر می‌رسد.

پوارو ساکت شد اما خطوط چهره‌اش هنوز درهم کشیده بود. خانم میسون سکوت را شکست و قبل از اینکه پوارو سوال دیگری مطرح کند پرسید: «آقای پوارو، آیا می‌دانید که بانوی من چه لباسی بر تن داشت؟»  
- بله، روزنامه‌ها همه این جزئیات را نوشته‌اند اما بدم نمی‌آید که این مطلب را از شما هم بشنوم.

خانم میسون بلافاصله جواب داد: «او یک کلاه سفید از پوست روباه بر سر داشت و تور سفیدرنگی صورت او را می‌پوشاند. کت و دامنی به رنگ آبی پررنگ هم به تن کرده بود.

- چقدر جالب!

در این لحظه آقای هالیدی صحبت آنها را قطع کرد و گفت: «بله، و آقای جپ»، باز پرس اسکانلندپارد هم امیدوار است با استفاده از لباس فلاسی، محل ارتکاب جنایت را دقیقاً مشخص کند. هر شخصی که فلاسی را در آن لباس دیده باشد او را بیاد خواهد آورد. و به این ترتیب مشخص خواهد شد که او تا چه نقطه‌ای از مسیر زنده بوده و در کجا بقتل رسیده است.»

پوارو هم در جواب گفت: «دقیقاً همینطور است که می‌گویید آقای هالیدی. بسیار خوب خانم میسون، سوال دیگری ندارم. متشکرم.» و

## قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۸۵

بدنبال این حرف، خدمتکار از اطاق خارج شد. پوارو از جای خود برخاست و گفت: «بسیار خوب آقای هالیدی من هر چه را که می‌خواستم بدانم، فهمیدم. اما از شما حواسته بودم که هر چه درباره این ماجرا می‌دانید بگویید. اما...»

- ولی آقای پوارو، من همه چیز را برای شما گفتم.

- مطمئنید آقای هالیدی؟

- البته که مطمئنم.

- در اینصورت، من از قبول درخواست شما مبنی بر تحقیق درباره قتل دخترتان امتناع می‌کنم.

- آخر چرا؟

- به این دلیل که شما با من روراست نبودماید.

- ولی آقای پوارو، من به شما اطمینان می‌دهم که...

- نه آقای هالیدی. شما مطلبی را از من مخفی کرده‌اید.

آقای هالیدی لحظه‌ای سکوت کرد و سپس نامه‌ای را از جیب خود بیرون آورد و به دست دوست من، پوارو داد و گفت: «فکر می‌کنم این همان چیزی است که دنبالش می‌گشتید. اما از اینکه چطور این موضوع را حدس زدید کاملاً حیرت کردم.»

پوارو نامه را که با خط بدی نوشته شده بود باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد:

بانوی عزیز من،

با بی‌صبری و هیجان، منتظر تجدید دیدار با شما هستم. پس از جواب دوستانه‌ای که به نامه من دادید، نمی‌توانم جلو بی‌صبری خود را بگیرم. هنوز هم خاطره آن روزهای خوبی که در پاریس گذرانیدیم در فکر و قلبم باقی مانده است. برای من خیلی غم‌انگیز



است که شما فردا لندن را ترک می‌کنید. اما بزودی و شاید زودتر از آنچه که تصور می‌کنید، سعادت دیدن شما، که تصویر زیبایتان برای همیشه بر قلب و روح حکمروایی خواهد کرد دست خواهد داد. بانوی زیبای من، احساسات ابدی من نسبت به خودتان را باور کنید و به آن ایمان داشته باشید.

### آرمان دولا روشفور

بعد از خواندن نامه، پوارو تعظیم کرد و آن را به آقای هالیدی پس داد و پرسید: «تصور می‌کنم شما نمی‌دانستید که فلاسی قصد داشت دوباره کنت دولا روشفور را ببیند. اینطور نیست؟»

نه، این خبر مثل صاعقه بر من فرود آمد و نکانم داد! من این نامه را در کیف دخترم پیدا کردم. آقای پولرو همانطور که حتماً حدس زد، مایه این آقای باصطلاح نجیب‌زاده یک ماجراجو و شارلاتان لز بدترین نوع آن است.

دوست من پولرو، فقط با حرکت سر حرفهای مرد میلیونر را تأیید کرد. هالیدی پرسید: «خیلی مایلم بدانم که شما چطور از وجود این نامه در جیب من اطلاع پیدا کردید؟»

دوست من درحالی که می‌خندید در جواب گفت: «آقای هالیدی، من اصلاً اطلاعی از این موضوع نداشتم. اما دنبال کردن اثرها و پیدا کردن خاکستر سیگار، و چیزهایی از این قبیل، برای یک کارآگاه کافی نیست. یک کارآگاه خوب، باید یک روانشناس خوب هم باشد. من می‌دانستم که شما از شوهر فلاسی نفرت داشتید و نمی‌توانستید به او اطمینان کنید. او تنها کسی است که از مرگ فلاسی پول کلانی بدست می‌آورد. گذشته از این، طبق اظهارات آن خدمتکار، مشخصات آن مرد ناشناس، تقریباً شبیه به مشخصات شوهر فلاسی است. اما بنظرم رسید که

## قطار سریع‌السیر بلیموث / ۱۸۷

به وجود همه این نکات، شما او را در این ماجرا مقصر نمی‌دانید و شک و تردید شما متوجه شخص دیگری است. از همینجا فهمیدم که چیزی را در مورد او از من پنهان می‌کنید.»

- حق با شماست آقای پوارو. برای من شکمی وجود نداشت که همسر فلاسی یعنی روپرت، قاتل اوست. اما وقتی این نامه را در کیف دخترم پیدا کردم نظرم کاملاً عوض شد.

- حق با شماست آقای هالیدی. آقای روشفور نوشته بود: «بزودی و شاید زودتر از آنچه که تصور می‌کنید...» واضح است که او نمی‌خواست اقامتش در لندن آنقدر طولانی شود که شما از حضورش در لندن مطلع شوید. آیا این او بود که با قطار ساعت دوازده و چهارده دقیقه از لندن حرکت کرد و در کوبه قطار به دیدار دختر شما آمد؟ تا آنجا که من می‌دانم آقای روشفور مرد لاغر و قد بلندی است و مشخصاتش با آنچه که خانم میسون برای من گفت تطبیق می‌کند.

هالیدی، مرد میلیونر، با سر حرف پوارو را تأیید کرد.

- بسیار خوب آقای هالیدی، امیدوارم روز خوبی داشته باشید. تصور می‌کنم که اسکانلندیارد لیست کاملی از جواهرات سرقت‌شده را در اختیار دارد، اینطور نیست؟

- بله همینطور است. ضمناً آقای جب، بازپرس ویژه اسکانلندیارد در اینجا هستند، آیا مایلید او را ببینید؟

...

جب یکی از دوستان قدیمی من و پوارو بود اما در آن لحظه با سردی و بی‌علاقگی به استقبال ما آمد، و گفت: «خوب، خوب، حالان چطور است آقایان؟ امیدوارم زیاد از من دلگیر نباشید. چه می‌شود کرد هر کار آگاهی شیوه‌های مخصوص خود را دارد. پواروی عزیز، آن

سلول‌های کوچک خاکستری در چه حالتند؟ هنوز کار می‌کنند؟»  
پوارو در جواب او گفت: «آنها هنوز کار می‌کنند جپ، خیلی خوب هم کار می‌کنند.»

- خوب پواروی عزیز، فکر می‌کنی که این جنایت، کار جناب روهرت است و یا یک کلاهبردار زرنگ؟ کدامیک؟ بهر حال دزد این جواهرات آنها را ندرزیده است که نگاهشان کند و از درخشش آنها لذت ببرد. او سعی خواهد کرد آنها را بفروشد و ما همه جاهایی که اموال دزدی را می‌خرند، بشدت تحت نظر گرفتاریم. ضمناً من سعی می‌کنم بفهمم که این جناب روهرت کرینگتون دیروز کجا بوده است؟ من یک مأمور مخفی را برای تعقیب او فرستادم و او را زیر نظر دارم.

وقتی که گزاره‌گویی‌های جپ تمام شد، پوارو با لحن گزنده‌ای به او گفت: «پیش‌بینی‌های تو بسیار عالی است، جپ. اما متأسفانه مثل اینکه یک روز دیر بفکر افتادی. دختر بیچاره دیروز بقتل رسید و دنبال کردن کرینگتون تلف کردن وقت است.»

- پواروی عزیز من، وقت شنیدن شوخی‌های تو را ندارم، چون برای تحقیقات بیشتر، عازم ایستگاه پدینگتون هستم تا به بریستول، وستون، و تانتون بروم. شرط می‌بندم که جواب معما در آنجاست. به امید دیدار.  
- بمن‌اظهر امروز به دیدن من بیا و نتیجه تحقیقاتت را به من هم اطلاع بده.

- حتماً این کار را می‌کنم. البته اگر بتوانم امشب برگردم.

• • •

وقتی که جپ از اتاق خارج شد، دوست من زیرلب گفت: «این کار آگاه زرنگ بیشتر به حرکت و تلاش علاقه‌مند است تا فکر کردن. او سفر می‌کند. اثرها و انگشت را پیدا می‌کند و اندازه می‌گیرد. از خاک

## قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۸۹

محل جنایت نمونه برمی‌دارد و خاکستر سیگار را آزمایش می‌کند. بیچاره سرش خیلی شلوغ است. اما اگر درباره اهمیت روانشناسی در کشف جرم و جنایتکار با او صحبت کنم، می‌دانی چه خواهد کرد، دوست من؟ فقط لبخند می‌زند و در دل می‌گوید: «پواروی بیچاره! او دیگر پیر شده است. فکرش کار نمی‌کند! تقصیری هم ندارد. او از نسل جوان و پرنرژی است که در را می‌کوبد و می‌خواهد جای امثال مرا بگیرد. اما طفلک آنقدر عجله دارد که نمی‌فهمد در باز است و احتیاجی به در زدن نیست.»

پس از اینکه رگبار متلکهای دوستم پوارو تمام شد، از او پرسیدم: «بسیار خوب، حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

- خوب، چون آقای هالیدی میلیونر شخصاً ما را استخدام کرده است ما اجازه دست زدن به هر کاری را داریم. و کاری که الان می‌کنم این است که با خرج کردن سه پنی، به هتل ریتز<sup>۲۰</sup> تلفن می‌کنم. تصور می‌کنم این همان جایی است که نجیب‌زاده عزیز ما، آقای روشفور در آن اقامت دارد. بعد از این کار، چون پاهای من کاملاً خیس شده و دوبار هم عطسه کردم به اتاقم برمی‌گردم تا درست و حسابی استراحت کنم!

•••

صبح روز بعد، پوارو را در حالی که به آرامی و در نهایت آرامش مشغول خوردن صبحانه بود دیدم و بلافاصله پرسیدم: «خوب دوست من چه اتفاقی افتاد؟ چیزی پیدا کردی؟»

- نه، هیچ چیز.

- از جیب چه خبر، او را دیدی؟

- نه.

- کنت دولاروشفور را چطور؟

- او دیروز از هتل ریتز خارج شده و دیگر برنگشته است.

- دیروز؟ یعنی همان روزی که جنایت اتفاق افتاد؟

- بله.

- پس او فرار کرده و به این ترتیب واضح است که روپرت

کرینگتون بی‌گناه است.

- تو فکر می‌کنی که او بی‌گناه است، فقط به این دلیل که آقای

روشفور از هتل ریتز رفته است؟ دوست من خیلی تند می‌روی.

- بهر حال ما باید روشفور را تعقیب و دستگیر کنیم. اما انگیزه او

برای ارتکاب این جنایت چیست؟

- جواهر، به ارزش صد هزار دلار، می‌تواند انگیزه خوبی برای همه

مهرهای این معما باشد. اما سوالی که در فکر من مطرح است، این است

که چرا روشفور برای بدست آوردن جواهر، فلاسی را بقتل رسانده است؟

او می‌توانست جواهر را بدزدد. من مطمئنم که فلاسی از او شکایتی

نمی‌کرد.

- چرا؟

- واضح است دوست من. برای اینکه او یک زن بود و روشفور را

دوست داشت. آقای روشفور روانشناس خوبی است و بخوبی از این

موضوع اطلاع داشت که فلاسی هرگز مرد محبوبش را به دردمر

نمی‌اندازد. از طرف دیگر اگر شوهر فلاسی، یعنی روپرت کرینگتون او را

بقتل رسانده بود، هرگز جعبه جواهر را بر نمی‌داشت، زیرا می‌دانست که

این کار دلیل محکمی برای محکوم کردن خود او، به دست پلیس می‌دهد.

- بله نظر تو کاملاً منطقی است.

قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۹۱

- آه، این هم دوست عزیز ما، بازپرس جب.  
 بازپرس با خوشحالی به ما نزدیک شد و گفت: «صبح بخیر پوارو،  
 من همین الان با دست پر برگشتم، تو چطور؟»  
 پوارو با خونسردی و آرامش در جواب گفت: «من فقط ایده‌ها و  
 افکارم را منظم کردم.»

جب خنده بلندی سرداد و گفت: «با این سرعتی که تو پیش  
 می‌روی دستگیری قاتل سالها طول می‌کشد.» و سپس رو به من کرد و  
 گفت: «روشهای او قدیمی است و اصلاً به درد ما جوانها نمی‌خورد!»  
 پوارو گفت: «جای تأسف است!»

- بسیار خوب، حتماً می‌خواهی بدانی که من چه کردم.  
 - اجازه می‌دهی که حدس بزنم؟ تو خنجری را که مورد استفاده  
 قاتل بوده است، بین ایستگاههای وستون و تانتون پیدا کردی. بعد از آن  
 هم از پسر روزنامه‌فروشی که در ایستگاه وستون با خانم فلاسی کرینگتون  
 صحبت کرده بود، بازجویی کردی!

بدنبال حرفهای پوارو، دهان جب از تعجب باز ماند و گفت: «تو از  
 کجا فهمیدی؟... آه می‌دانم، سلولهای خاکستری مغزت این اطلاعات را  
 به تو دادند. لازم نیست بگویی.»

پوارو گفت: «از اینکه به ارزش سلولهای خاکستری اعتراف  
 کردی، خوشحالم. بگو ببینم، حتماً خانم فلاسی کرینگتون انعام قابل  
 توجهی هم به پسرک روزنامه‌فروش داده بود. اینطور نیست؟»

- بله همینطور است. همه این آمریکایی‌ها پولدار و ولخرج هستند.  
 - و بدلیل همین انعام، پسر روزنامه‌فروش هم فلاسی را بخوبی بیاد  
 می‌آورد؟

- بله البته. بندرت کسی به او چنین انعام کلانی می‌دهد. گذشته از

این خانم فلاسی کرینگتون، دو روزنامه هم از او خرید که یکی از آنها عکس یک دختر با لباس آبی رنگ را در صفحه اول چاپ کرده بود. فلاسی این عکس را به پسر نشان داده و به او گفته بود: «لباسهای او کاملاً شبیه و همرنگ لباسهای من است. اینطور نیست؟». او فلاسی را بخوبی بیاد می‌آورد. خوب، شهادت این پسر برای من کافی است. طبق گواهی پزشکی، این جنایت قبل از اینکه قطار به ایستگاه تانتون برسد اتفاق افتاده و قاتل بعد از ارتکاب جنایت خنجر را بیرون انداخته است. من هم پیاده از ایستگاه تانتون راه افتادم و سرانجام در کنار راه آهن، خنجر را پیدا کردم. درباره‌ی مردی که در کوزه به‌مراه فلاسی دیده شده هم در ایستگاه تانتون تحقیقاتی کردم که بی‌نتیجه بود. تانتون ایستگاه بزرگ و شلوغی است و هیچیک از مأموران ایستگاه او را به یاد نمی‌آورد. این مرد احتمالاً با قطار دیگری از تانتون به لندن برگشته است.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «بله، احتمالاً همینطور است که تو می‌گویی.»

چپ ادامه داد: «وقتی که من از سفر برگشتم سرنخ دیگری پیدا کردم. یکی از زمردهای درشت خانم فلاسی، در بازار سپاه به فروش رفته است. ما دلال این معامله را هم می‌شناسیم. می‌توانی حدس بزنی او کیست؟

- نه، اما می‌دانم که او مرد قد کوتاهی است.

- باز هم درست حدس زدی. او مرد قد کوتاهی به نام رد نارکی»

است.

من حرف او را قطع کردم و پرسیدم: «رد نارکی دیگر کیست؟»

## قطار سریع‌السیر پلیموت / ۱۹۳

جپ در پاسخ گفت: «او یک دزد کهنه کار و دلال جواهر است. اما با جنایت سروکار ندارد. شریک او زنی است به نام گریسی کید». من به این زن مشکوکم. حدس می‌زنم او دستی در این جنایت داشته و احتمالاً به جایی مثل هلند فرار کرده است.»

- آیا تو نارکی را دستگیر کردی؟

- بله البته، اما ما بدنبال مردی هستیم که در قطار به همراه فلاسی دیده شده است. متأسفانه نارکی به حرف نمی‌آید. او می‌گوید که چنین مردی را نمی‌شناسد.

پوارو که تا این لحظه ساکت بود و به حرفهای ما گوش می‌داد، به نقطه‌ای خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: «اما من فکر می‌کنم که دوست قد بلند آقای نارکی را می‌شناسم.»

جپ با ناباوری به پوارو نگاه کرد و با لحن نیشداری به او گفت: «حتماً سلولهای خاکستری دوباره بکار افتادماند و ایده‌جالبی به تو دادماند، اینطور نیست پوارو عزیز؟ از تو با این سن و سال تعجب می‌کنم. فکر می‌کنم این فقط بخت و اقبال توست که تو را باری می‌کند، نه سلولهای خاکستری.»

پوارو دوباره زیر لب گفت: «شاید، شاید.» و درحالی که بارانی‌اش را به تن می‌کرد رو به من کرد و گفت: «عجله کن دوست خوب من، نباید بگناریم که جپ، این کار آگاه خوب و زیرک، از ما ناامید بشود. خداحافظ جپ عزیز!»

- موفق باشید آقای پوارو!

من و پوارو با عجله، و با اولین تاکی عازم خانه آقای هالیدی در



خیابان پارک لین شدیم. وقتی که ناگسی در مقابل خانه آقای هالیدی ایستاده پوارو بسرعت از آن خارج شد و زنگ در را به صدا درآورد. من هم کرایه‌تاکسی را پرداختم و بدنبال پوارو رفتم. لحظهای گذشت و وقتی سرانجام خدمتکار آقای هالیدی در را بروی ما باز کرد، پوارو از او خواست که بدون سروصدا ما را به اتاق خدمتکار خانم فلاسی راهنمایی کند. مرد خدمتکار هم که پوارو را می‌شناخت بدون اینکه کلمهای حرف بزند یا چیزی بپرسد، درخواست پوارو را پذیرفت و ما را به اتاق راهنمایی کرد.

چشمان نافذ پوارو گوشه و کنار اتاق را واریسی کرد و لحظهای بعد روی چمدان کوچکی که در گوشهای از اتاق فرار داشت ثابت ماند. پوارو بطرف چمدان رفت، خم شد و انیکت روی آن را بررسی کرد. سپس از مرد مستخدم خواست که آقای هالیدی را خبر کند.

خدمتکار از اتاق بیرون رفت و بلافاصله پوارو به باز کردن قفل چمدان پرداخت. مهارت او در این کار به اندازه‌ای بود که باز کردن قفل، دقیقمای بیشتر طول نکشید. او محتویات چمدان را روی فرش اتاق خالی کرد و آنچه را که در جستجویش بود، یافت.

در این لحظه صدای قدمهای سنگین شخصی که از پله‌ها بالا می‌آمد بگوش رسید و چند ثانیه بعد، آقای هالیدی و خانم میسون، خدمتکار فلاسی وارد اتاق شدند. آقای هالیدی با تعجب پرسید: «آقای پوارو، شما اینجا چه می‌کنید؟»

آقای پوارو درحالی که کت و دامن آبی‌رنگ و کلاه پوستی سفید رنگی را به هالیدی نشان می‌داد گفت: «دنبال این لباسها می‌گشتم آقای هالیدی.» خانم میسون درحالی که رنگ به چهره نداشت با عصبانیت پرسید: «چرا چمدان مرا باز کردید؟»

## قطار سریع‌السیر پلیموث / ۱۹۵

پوارو رو به من کرد و گفت: «آقای هیستینگز، لطفاً در را ببندید و همانجا در مقابل در بایستید. متشکرم.»

و سپس رو به هالیدی کرد و ادامه داد: «اجازه بدهید خانم گریسی کید را به شما معرفی کنم. البته شما او را با نام خانم میسون می‌شناسید. این خانم بزودی در زندان به دوست و همکارشان، آقای رد نارکی می‌پیوندند.»

و چون نگاه هر از حیرت آقای هالیدی را دید، توضیح داد: «ماجرا خیلی ساده است آقای هالیدی. من وقتی به خانم میسون مشکوک شدم که او در ضمن توضیحاتش، با تاکید، به رنگ لباس فلاسی اشاره کرد، بدون اینکه من در این باره سوالی از او کرده باشم. از خود پرسیدم که چرا این خانم تا آن اندازه سعی داشت که من حتماً رنگ لباس دخترتان را در زمان سفرش بدانم؟ وقتی که خوب به این نکته فکر کردم، حقایق دیگری برایم روشن شد. خانم میسون در اظهاراتش گفت که فلاسی در بریتول از قطار پیاده نشد و به سفرش ادامه داد. همچنین، خانم میسون تنها شخصی است که آن مرد قد بلند ناشناس را در ایستگاه بریتول در کوبه فلاسی دیده است. طبق نظر پزشک درباره زمان وقوع جنایت، امکان اینکه فلاسی قبل از رسیدن قطار به بریتول بقتل رسیده باشد، وجود دارد. که در اینصورت خانم میسون با قاتل همدست بوده است. و اگر این نظریه درست باشد، واضح است که خانم میسون نمی‌خواست تنها شاهی باشد که درباره رنگ لباس فلاسی و حضور او در قطار پس از حرکت از بریتول، شهادت داده است. واضح‌تر بگویم، بعد از حرکت قطار از بریتول، اگر شخصی، خانمی را با لباس آبی و کلاه سفید می‌دید، می‌توانست در برابر بازپرس شهادت بدهد که خانم فلاسی را دیده است و در اینصورت گفته‌های خانم میسون تأیید می‌شد و هیچکس به او شک

نمی‌کرد.»

بواریو لحظهای سکوت کرد و سپس برای اینکه ماجرا روشن‌تر شود چنین ادامه داد: «من در ذهن خود شروع به بازسازی صحنه جنایت کردم، خانم میسون، با نقشه قبلی، لباس و کلاهی کاملاً شبیه به لباس و کلاه خانم فلاسی تهیه کرده بود و آن را در سفر در چمدان خود نگه‌داری می‌کرد. قبل از رسیدن قطار به بریستول و احتمالاً زمانی که قطار از تونلی عبور می‌کرد، او و همدستش وارد کوبه خانم فلاسی شدند و بعد از بیهوش کردن او بوسیله کلروفورم، او را بقتل رساندند و جسدش را در زیر صندلی پنهان کردند. دقایقی بعد که قطار به ایستگاه بریستول رسید، خانم میسون بسرعت از آن خارج شد، چمدان فلاسی را به انبار سپرد و رسید گرفت. او سپس به قطار برگشت، لباس آبی به تن کرد و کلاه سفیدش را بر سر گذاشت و با خون‌سردی کامل، در جای خانم فلاسی نشست. دقایقی بعد، قطار از ایستگاه بریستول براه افتاد و پس از نیم ساعت در ایستگاه بعدی، یعنی وستون، توقف کرد. در همینجا بود که خانم میسون که لباسی کاملاً شبیه به لباس فلاسی به تن داشت، پسرک روزنامه‌فروش را صدا کرد و برای اینکه توجهش را جلب کند، روزنامه‌ای از او خرید و درباره رنگ لباس خود با او صحبت کرد. سپس انعام کلانی به او داد تا مطمئن شود که آن پسر، هرگز او، یعنی خانم مهربانی را که لباس آبی به تن داشت و به او انعام خوبی داده بود، فراموش نکند. پس از اینکه قطار از وستون به حرکت درآمد، خانم میسون خنجر را از پنجره بیرون انداخت تا پلیس تصور کند که جنایت در آن نقطه اتفاق افتاده است. او سپس دوباره لباس قبلی خود را پوشید. ایستگاه بعدی، ایستگاه نانتون بود. در اینجا خانم میسون سوار قطار دیگری شد و به بریستول بازگشت. چمدان فلاسی را از انبار تحویل گرفت و شب را در

## قطار سریع‌السیر بلیموث / ۱۹۷

هتل گذراند. در این فاصله، همدست خانم میسون که جعبه جواهر را در بریستول از او گرفته بود، با قطار خود را به لندن رساند تا در اسرع وقت آن را به فروش برساند.»

پوارو چند لحظه ساکت شد و سپس چنین ادامه داد: «صبح امروز، دوست من جپ، که برای تحقیقات به ناتون رفته بود، برگشت و به من اطلاع داد که خنجر را پیدا کرده است. او همچنین گفت که یک دزد معروف اقدام به فروش جواهر کرده است. وقتی که اظهارات او را شنیدم، حدس زدم که این مرد باید مشخصاتی کاملاً برخلاف آنچه خانم میسون دربارهٔ مرد ناشناس گفته است داشته باشد، و نتیجهٔ تحقیقات جپ، حدس مرا تبدیل به یقین کرد. او گفت که دزد معروف جواهر مرد قد کوناهی است به نام رد نارکی و زنی به نام گریسی کید با او همکاری می‌کند. من هم که می‌دانستم این خانم را در کجا می‌توان پیدا کرد، مستقیماً به منزل شما آقای هالیدی آمدم. خانم گریسی کید در همین اتاق و در مقابل شما ایستاده است!!»

آقای هالیدی پرسید: «دربارهٔ کنت دولاروشفور چه نظری داشتید؟»

- هرچه بیشتر به او فکر می‌کردم، برایم روشن‌تر می‌شد که او در قتل دختر شما هیچ نقشی نداشته است. او آدم محتاطی است و طبیعتاً می‌دانست که اگر مرتکب قتل فلاسی شود، پلیس به او مشکوک خواهد شد.

هالیدی با صدایی آرام گفت: «بسیار خوب آقای پوارو، شما خدمت بزرگی به من کردید و دستمزدی که برای شما در نظر گرفته بودم، در برابر این خدمت، خیلی ناچیز است.»

پوارو با شنیدن این حرف به من نزدیک شد و آهسته در گوشم

۱۹۸ / اولین پرونده‌های پروارو

گفت: «حتماً بازپرس خوب ما، جپ، برای کشف این جرم و دستگیری گریسی کید، تشویق‌نامه کتبی خواهد گرفت، اما پاداش نقدی به جیب من و تورفته است.»

## جعبه شکلات

شبی طوفانی بود. باد و باران وحشیانه به پنجره می‌خورد و صدای غرش رعد، سکوت شب را می‌شکست.

من و پوارو در کنار بخاری دیواری نشسته بودیم و شعله‌های گرم و لذت‌بخش آتش را نگاه می‌کردیم. پوارو، طبق معمول لیوان بزرگی پر از شیر کاکائو در دست داشت و آنچنان از نوشیدن آن لذت می‌برد، که گویی چیزی از آن مهمتر برایش در دنیا وجود ندارد، زیرا ب گفت: «چه آرامشی، چه زندگی لذت‌بخشی!»

در ناپید حرف او سری تکان دادم و گفتم: «با تو موافقم. زندگی خوبی است. شغل خوبی دارم و براحتی زندگی می‌کنم. و در مقابلم، یکی از معروف‌ترین کارآگاه‌های دنیا نشسته است!»

پوارو با اعتراض گفت: «دوباره شروع کردی، هیتینگز؟»

- چرا شکسته‌نفسی می‌کنی؟ شهرت تو در تمام انگلستان پیچیده است. نا آنجا که بیاد دارم، تو همیشه در کارت موفق بودهای. فکر نمی‌کنم که حتی معنی کلمه شکست را هم بدانی!

- من آدم خودپسندی نیستم. بنابراین تعریف و تمجید از خودم را هم دوست ندارم.

- بسیار خوب، اما بگو ببینم پوارو، هیچوقت در حرفات ناموفق بودم؟

- البته. بارها و بارها. باید اعتراف کنم که شانس، در موفقیت‌های من نقش موثری داشته است. اما آدم همیشه شانس نمی‌آورد. بعضی وقتها رقبای من زودتر از من به هدف می‌رسیدند. گاهی بیمار می‌شدم. آن هم درست وقتی که با هدف فاصله کمی داشتم. زندگی زیاد پستی و بلندی دارد دوست من. باید آن را تحمل کرد.

- منظورم این نبود، بلکه می‌خواستم بدانم که آیا هرگز صرفاً بدلیل مرتکب شدن یک اشتباه و یا ندانم کاری، در ماجرای شکست خوردم؟ آیا هیچوقت اتفاق افتاده کسی را که منم به قتل کردم، بی‌گناه باشد؟

- حالا منظورت را می‌فهمم. می‌خواهی بدانی که آیا سلولهای خاکستری هم اشتباه می‌کنند، یا نه. در جواب تو باید بگویم که: بله، یکدفعه چنین اتفاقی برایم افتاده است. بین دوست من، می‌دانم که تو سابقاً همه ماجراهای پلیسی را که با هم رسیدگی کردیم، داری. همه آن سوابق حاکی از موفقیت‌های من است. بد نیست اگر داستان یک ماجرای دیگر را هم به آنها اضافه کنی. ماجرای که در آن هرکول پوارو، برای اولین مرتبه طعم شکست را چشید.

پوارو خم شد و نکه هیزمی را در آتش گذاشت. سپس درحالی که دستش را با دقت و وسواس با دستمال تمیز می‌کرد، دوباره در کنار بخاری دیواری نشست و ماجرای شکست خود را تعریف کرد.

این ماجرا سالها قبل در بلژیک اتفاق افتاد. در آن سالها، کشمکش شدید بین دولت فرانسه و کلیسای کاتولیک در گرفته بود. آقای هل

## جمعه شکلات / ۲۰۱

درولار، معاون یکی از وزرای کابینه دولت فرانسه بود، اما همه می‌دانستند که بزودی به مقام وزارت خواهد رسید. او یکی از سرشناس‌ترین مخالفان کلیسای کاتولیک بشمار می‌رفت و دشمنان زیادی در بین کاتولیک‌های متمصب داشت. او نه اهل مشروب بود و نه سیگار می‌کشید اما شایعات مربوط به هوسبازیهایش دهان به‌دهان در محافل پاریس می‌گشت.

همسر او یکی از ثروتمندترین زنان بروکسل بود و شک نیست که ثروت او در موفقیت آقای درولار تأثیر بسزایی داشت. دو سال بعد از ازدواج، همه سر آقای درولار در اثر سقوط از پله‌های ویلائی مجللشان درگذشت و چون آنها فرزندی نداشتند، دارایی آن زن ثروتمند به شوهرش رسید. یکی از اقلام این ارثیه هنگفت، خانه‌ی مجللی بود که در خیابان لوئیز، و در شهر بروکسل قرار داشت.

سرانجام انتظار درولار به پایان رسید و با استعفای وزیر، پست وزارت به او تعلق گرفت. اما درست یک شب قبل از اینکه او در مقام وزارت کار خود را شروع کند، در همان خانه‌ی مجلل خیابان لوئیز، بطور ناگهانی و دور از انتظار، درگذشت. روزنامه‌ها مقالات مفصلی درباره‌ی زندگی و خدمات سیاسی او چاپ کردند و نوشتند که آقای درولار دقیقاً بعد از صرف شام، در اثر حمله‌ی قلبی درگذشته است.

در آنزمان، همانطور که بخوبی می‌دانی، من بعنوان کارآگاه در پلیس بلژیک خدمت می‌کردم و با توجه به اینکه مذهب خود من هم کاتولیک است، از مرگ آقای درولار که بر ضد مذهب کاتولیک قیام کرده بود، زیاد متأثر نشدم.

سه روز بعد از این حادثه، مرخصی سالانه من شروع شد. در اولین



روز مرخصی، در آهانتانم بودم که زنگ در به صدا درآمد. مهمان ناخوانده، زن سیاهپوشی بود و با اینکه تور سیاه‌رنگی بر چهره داشت، می‌توانستم حدس بزنم که زن جوانی است.

- آقای پوارو شماید؟

درحالی که تعظیم می‌کردم، گفتم: «بله خانم.»

- همان کارآگاه پلیس بلژیک؟

دوباره تعظیم کردم و گفتم: «بله خانم. لطفاً بنشینید.»

تور صورتش را کنار زد. چهرهٔ زیبایش را پرده‌ای از اندوه پوشانده بود و دانه‌های درشت اشک از گونه‌اش می‌چکید.

- آقای پوارو، می‌دانم که در مرخصی هستید. بنابراین می‌توانید بطور خصوصی به مشکل من رسیدگی کنید. مایل نیستم که پای پلیس به این ماجرا باز شود.

- متأسفم خانم. با اینکه مرخصی خود را می‌گذرانم، اما بعنوان یک افسر پلیس بلژیک نمی‌توانم بطور خصوصی کار کنم.

او بطرفم خم شد و گفت: «گوش کنید آقا. دربارهٔ این ماجرا فقط تحقیق کنید. وقتی به نتیجه رسیدید، می‌توانید پلیس را هم در جریان بگذارید. موضوع خیلی مهمی در میان است.»

- بسیار خوب، اما این موضوع مهم چیست؟

- آقای پوارو، من فکر می‌کنم که آقای درولار به مرگ طبیعی نمرده است، بلکه او را بقتل رسانده‌اند.

با تعجب از جا بلند شدم و پرسیدم: «چه گفتید؟!»

- گفتم که آقای درولار را بقتل رسانده‌اند. در این مورد مطمئنم، اما

هیچ مدرکی برای اثبات ادعایم ندارم.

- اما حتماً روزنامه‌ها را خوانده‌اید. طبق گواهی پزشک...

جمعه شکلات / ۲۰۳

حرفم را قطع کرد و گفت: «پزشکها هم اشتباه می کنند. او مرد قوی و سالمی بود.» و دوباره به گریه افتاد: «خواهش می کنم آقای پوارو، کمکم کنید.»

نمی خواستم دلش را بشکنم، لحظهای فکر کردم و سپس گفتم: «بسیار خوب، گرچه فکر می کنم که شما اشتباه می کنید، اما قول می دهم که درباره او تحقیق کنم. به من بگویید بینم، چه کسانی در خانه آقای درولار سکونت دارند؟ و شما با او چه نسبتی دارید؟»

- من ویرجینی مسنارد، دختر خواهر مرحوم خانم درولار هستم، و سه سال است که در خانه او زندگی می کنم. بغیر از من و مادر آقای درولار، چهار نفر دیگر هم در آن خانه سکونت دارند. دنیس، آشپز است، و ژانت، فلیسی و فرانسوا هم خدمتکارند. در شب حادثه، دو مهمان هم در خانه داشتیم: آقای سنت آلار، که در فرانسه، همسایه و دوست درولار بوده است، و یک مرد انگلیسی به نام آقای جان ویلسون.

- آیا این دو نفر، هنوز هم در خانه شما هستند؟

- آقای ویلسون هنوز در خانه ماست. اما آقای آلار دیروز خداحافظی کرد و رفت.

- بسیار خوب خانم مسنارد. حالا چه نقشهای دارید؟

- اهالی خانه نباید بفهمند که شما یک کارآگاه پلیس هستید. به آنها می گویم که شما خبرنگارید و از طرف آقای سنت آلار از پاریس

Denise - ۱      Virginie Mesnard - ۳

Felicie - ۶      Jeanette - ۵

Saint Alard - ۸      Francoi - ۷

John Wilson - ۹

آمدناید. خانم درولار، خیلی پیر و ضعیف است و به اینطور جزئیات توجه چندانی ندارد. بعید است که درباره شما از آقای سنت آلاز سوالی بکند. با این زمینه چینی زیر کانه خانم مسنارد، وارد خانه آنها شدم و قبل از هر چیز به دیدن مادر پیر آقای درولار رفتم. او زنی مغرور بود و رفتاری اشرافی داشت، اما بشدت ضعیف و بیمار بنظر می‌رسید. پس از این دیدار، تحقیقات محرمانه خود را در خانه درولار شروع کردم.

پوارو لحظاتی سکوت کرد تا قطعه هیزم دیگری در بخاری بیندازد، سپس دوباره نشست و داستانش را ادامه داد: «دوست عزیز، حتماً حدس می‌زدنی که چه کار مشکلی را بعهده گرفته بودم. سه روز از مرگ درولار می‌گذشت. اگر ادعای ویرجینی درست بود، تنها راه برای قتل درولار، مسموم کردن او بود. اما گزارش پزشکی درست بود، هیچ اشارهای به مسمومیت نکرده بود. از این گذشته، امکان دیدن جسد برای من وجود نداشت. هیچ مدرکی مبنی بر قتل درولار در دست نداشتیم. با چنین وضعی بود که تحقیقاتم را شروع کردم.

اول از مستخدمها شروع کردم و درباره جزئیات وقایع و بخصوص شام آنشب توضیح خواستم. به گفته دنیس، آشپز درولار، شام آنشب از سوپ، کتلت و خوراک مرغ تشکیل شده بود. سوپ را آقای درولار شخصاً در بشقاب خود و مهمانان ریخت. ظرفهای کتلت و مرغ هم روی میز بود و هر کس بدلیخواه از آن برمی‌داشت. قهوه را هم در یک قوری بزرگ روی میز گذاشتند و همه، فنجانهایشان را از آن پر می‌کردند. بنابراین امکان اینکه درولار با غنا مسموم شده باشد وجود نداشت.

بعد از شام، مادر آقای درولار به اتاقش رفت و ویرجینی هم آنشب در اتاق او ماند. اما آقای درولار بهمراه دو مهمان خود به کتابخانه رفتند تا درباره مسائل روز و مخصوصاً شروع کار او بعنوان وزیر صحبت و

## جمعه شکلات / ۲۰۵

نبادل نظر کنند. در بین صحبت‌هایشان، ناگهان آقای درولار نقش بر زمین شد. بلافاصله، آقای سنت آلا، فرانسوا را صدا کرد و از او خواست تا هر چه زودتر دکتر را خبر کند، اما قبل از اینکه پزشک درولار را معاینه کند، او مرده بود.

بعد از بازجویی از مستخدمها، از ویرجینی خواستم تا مرا با آقای جان ویلسون آشنا کند. او مرد میانسال و چاقی بود و گرچه با من به زبان فرانسه صحبت می‌کرد، اما از لهجه‌اش کاملاً روشن بود که انگلیسی است. شرحی که او از ماجرا داد با گفته‌های مستخدمها کوچکترین فرقی نداشت. فقط اضافه کرد که آقای درولار لحظه‌ای قبل از مرگش با او صحبت می‌کرده است اما ناگهان صورتش بشدت سرخ می‌شود و به زمین می‌افتد.

در مرحله بعد، به صحنه وقوع حادثه رفتم و از ویرجینی خواستم که مرا در کتابخانه تنها بگذارد. تا آن لحظه هیچ مدرکی برای اثبات ادعای ویرجینی پیدا نکرده بودم. کم‌کم به این فکر افتادم که ویرجینی به درولار علاقه‌مند بوده است و فرضیه قتل او هم حاصل تخیلات این دختر جوان است. اما بهر حال سرگرم بررسی گوشه و کنار کتابخانه شدم. با خود فکر می‌کردم که شاید سرنگی در زیر صندلی، طوری کار گذاشته‌اند که با نشستن درولار روی آن، ماده مخدر مورد نظر وارد بدنش بشود. بهمین دلیل، یکی یکی همه صندلی‌ها را امتحان کردم. فرضیه‌ام اشتباه بود!

درحالی که هنوز روی آخرین صندلی نشسته بودم، با خود گفتم: «بسیار خوب پوارو، کافی است. هیچ مدرکی در بین نیست. و همه چیز طبیعی بنظر می‌رسد. ادامه تحقیقات بی‌فایده است.»

اما درست در همان لحظه، جمعه شکلات بزرگی که روی میز بود، نوجهم را جلب کرد. جمعه شکلات، صورتی رنگ بود، اما در جمعه،

رنگ آبی داشت! و دقیقاً همین موضوع مرا کنجکاو کرده بود. هر چه فکر کردم نتوانستم دلیلی برای این اختلاف رنگ پیدا کنم. البته ظاهراً موضوع مهمی نبود، اما کنجکاوی هم دست از سرم برنمی‌داشت. مجبور بودم جواب سوالم را پیدا کنم. بهمین دلیل بلافاصله فرانسوا را صدا کردم.

- آقای درولار نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشید، اما عاشق شکلات بود، به این دلیل، همیشه یک جعبه شکلات در اتاق او و یکی هم در کتابخانه می‌گذاشتیم.

در جعبه را برداشتم و به فرانسوا گفتم: «اما همانطور که می‌بینی، شکلاتهای این جعبه دست نخورده است!»

- بله آقای پوارو، چون شکلاتهای جعبه قبلی تقریباً تمام شده بود، این یکی را خریدیم و در همان شب حادثه، در اینجا گذاشتیم.

- پس شکلاتهای جعبه قبلی در شب حادثه خورده شده بود؟

- بله آقا، صبح روز بعد از حادثه وقتی که کتابخانه را نیز می‌کردم

دیدم که جعبه قبلی خالی است و آن را دور انداختم.

- آیا آقای درولار در ساعات بخصوصی شکلات می‌خورد؟

- بله، معمولاً بعد از شام.

این جمله او مثل نوری در تاریکی بود. بنظرم رسید که مدرکی بدست آورده‌ام. رو به مستخدم کردم و گفتم: «فرانسوا، می‌توانی رازی را نگه‌داری؟»

- اگر لازم باشد، البته آقا.

- بسیار خوب. من یک کارآگاه پلیس هستم. آیا می‌توانی جعبه

دیگر را که دور انداختی پیدا کنی؟

- باید سطل زباله را بگردم. شاید جعبه شکلات هنوز آنجا باشد.

## جمعه شکلات / ۲۰۷

بدنبال این حرف، فرانسوا بیرون رفت و دقیقهای بعد درحالی که جمعه کثیفی را در دست داشت، به کتابخانه برگشت. این جمعه، مشابه جمعه شکلات کتابخانه بود، اما با یک تفاوت. این جمعه آبی‌رنگ بود و در صورتی داشت، درست برخلاف جمعه دیگر! از فرانسوا تشکر کردم و از او خواستم که در این مورد با هیچکس صحبت نکند. کارم در خانه درولار تمام شده بود. قدم بعدی، دیدار با پزشکی بود که جسد درولار را معاینه کرده بود.

وقتی که درباره علت مرگ درولار از دکتر سوال کردم، او شرح مفصلی از نتیجه معاینه جسد را برایم گفت، اما چون دائماً از لغات و اصطلاحات پزشکی استفاده می‌کرد، درک صحبت‌هایش برایم دشوار بود. بنظرم رسید که او درباره علت مرگ درولار آنطور که باید، مطمئن نیست. سرانجام برای اینکه از سوالات پی‌درپی من خلاص شود، گفت: «ببینید آقای پوارو، بگذارید با زبان ساده‌تری برایتان بگویم. عصبانیت شدید و موجی از احساسات تند، بعد از یک شام سنگین، باعث بالا رفتن فشار خون می‌شود. در چنین شرایطی، احتمال حمله قلبی و یا سکته مغزی، بسیار زیاد است. حالا فهمیدید؟»

در جواب او گفتم: «از کجا می‌دانید که آقای درولار در آنشب عصبانی شده بود؟»

- حتماً مثل همیشه بحث داغی بین او و آقای سنت آلا در گرفته است.

- چطور؟

دکتر، شانهایش را بالا انداخت و گفت: «واضح است. حتماً موضوع اختلاف عقیده درولار را با کلیسای کاتولیک شنیده‌اید؟»

- بله.

- اما شاید نمی‌دانید که آقای سنت آلا، یک کاتولیک متعصب است. این اختلاف عقیده بین او و درولار آنقدر شدید بود که بین دو دوست قدیمی فاصله می‌انداخت. بحث‌های تند آنها در این مورد، در محافل سیاسی پاریس ورد زبانها بود. حتی می‌گفتند که سنت آلا، درولار را یک کافر ضد مسیح لقب داده است.

حرفهای دکتر برایم تازگی داشت و مرا بفکر فرو برد.

- یک سوال دیگر آقای دکتر، آیا می‌شود سم کشنده‌ای را بنحوی

داخل شکلات کرد؟

دکتر که از سوال من تعجب کرده بود گفت: «بله، البته. کافی است چند قطره اسید پروسیک<sup>۱۰</sup> خالص و یا مورفین را با سرنگ داخل کنند. خوردن شکلاتی که به این ترتیب آلوده شده باشد، در عرض چند دقیقه باعث مرگ می‌شود.»

- متشکرم آقای دکتر.

قدم بعدی، سر زدن به داروخانه خیابان لوئیز بود. وقتی متصدی داروخانه فهمید که کارآگاه پلیس جنایی هستم، به همه سوالاتم بدقت پاسخ گفت. تنها دارویی که مستخدم خانه درولار در طی چند روز گذشته از آنجا خریده بود، قطره چشم سولفات آتروپین بود. می‌دانستم که آتروپین یک سم کشنده است، اما علامت مسمومیت آتروپین، استفراغ شدید است و چنین علامتی در آقای درولار دیده نشده بود. از این گذشت نسخه خانم درولار که هنوز در داروخانه بود، نشان می‌داد که قطره آتروپین، بعنوان داروی چشم تجویز شده است، زیرا او به بیماری آب مروارید مبتلا بود. درحالی که احساس سرخوردگی می‌کردم، از داروخانه

۱۰. Prussic Acid ماده‌ای سمی از مشتقات سیانور. ۴

## جمعه شکلات / ۲۰۹

خارج شدم، اما در همان لحظه متصدی داروخانه صدایم کرد.  
- چند لحظه صبر کنید آقای پوارو. کم مانده بود فراموش کنم.  
خدمتکاری که برای خرید قطره چشم به اینجا آمده بود، نسخه دیگری  
هم در دست داشت. اما نام بیمار در آن، جان ویلسون نوشته شده بود.  
وقتی که در این مورد از او توضیح خواستم، نسخه را از بایگانی  
بیرون آورد و سپس گفت: «چند قرص ترینیترین»، فقط همین.»

- این قرص‌ها سمی است؟

- نه آقا.

- آیا مورد مصرف آن را می‌دانید؟

- بله البته. مصرف این قرص، فشار خون را کم می‌کند. معمولاً آن  
را برای نوعی بیماری قلبی تجویز می‌کنند.  
- آها ممکن است مصرف این دارو، باعث سرخ شدن ناگهانی  
رنگ صورت بشود؟

- بله، سرخ شدن صورت یکی از عوارض ظاهری مصرف این  
قرص است.

- اگر کسی ده یا بیست عدد از این قرصها را بخورد چه اتفاقی  
می‌افتد؟

- جواب سوال شما کاملاً واضح است...

- اما شما گفتید که این قرص، سمی نیست.

- خیلی از داروها سمی نیستند، اما مصرف بی‌مورد یا زیاده‌تر از حد  
آنها، باعث مرگ می‌شود.

مغزور از اطلاعاتی که به دست آورده بودم، از داروخانه بیرون



آدمم. می‌دانستم که آلت قتل در اختیار ویلسون بوده است. اما انگیزه قتل چطور؟ او برای تجارت به بلژیک آمده بود و صرفاً چون درولار را می‌شناخت، به خانمش رفت تا در مدت اقامتش در بلژیک، در خانه او بماند. مرگ درولار هیچ نغمی برای او نداشت. درباره سوابق او از دوستانم در انگلستان کمک گرفتم. تحقیقات نشان داد که واقعا از بیماری قلبی رنج می‌برد. بنابراین، مصرف فرصهای ترینیتین توسط او، کاملاً موجه بود. اما درعین حال مطمئن بودم که شخصی که هویتش هنوز برایم ناشناس بود، ساعاتی قبل از مرگ درولار بقصد آلوده کردن شکلاتها به کتابخانه رفته است. سعی کردم صحنه را در ذهنم بازسازی کنم. قاتل در کتابخانه دو جعبه شکلات می‌بیند. در هر دو را باز می‌کند. یکی از جعبهها پر است، اما در دیگری فقط یک شکلات باقی مانده است. همان شکلات آخری را برمی‌دارد و با توجه به اینکه شکلاتها نسبتاً بزرگ است و فرصهای ترینیتین بسیار ریز، فرار دادن چند فرص در آخرین شکلات، کار مشکلی نیست. او می‌داند که آقای درولار بعد از شام آخرین شکلات باقیمانده در جعبه قدیمی را می‌خورد...

و اما هویت قاتل. آنشب دو مهمان در خانه آقای درولار بودند. آلت قتاله در جیب آقای ویلسون قرار داشت، اما انگیزه قتل در ذهن آقای سنت آلاز بود. او یک کاتولیک معتقد بود و نمی‌توانست وجود درولار را که در نظرش یک مشرک ضد مسیح بود، تحمل کند. شاید هم به پست وزارت درولار حسادت می‌کرد.

اما چرا آقای ویلسون فرصها را از داروخانه‌ای در بروکسل تهیه کرد. او بیماری قلبی داشت و بنابراین می‌بایست به تعداد کافی از این فرصها در لندن خریده باشد تا در طول سفرش به‌مراه داشته باشد. وقت آن رسیده بود که دوباره به ویلای خیابان لوئیز بروم.

## جعبه شکلات / ۲۱۱

ویلسون در خانه نبود، بناچار به دیدن فلیسی، خدمتکاری که اتاق او را تمیز می‌کرد، رفتم. از او پرسیدم که آیا آقای ویلسون اخیراً بطری محتوی قرص‌هایش را گم نکرده است. فلیسی در جوابم گفت: «همینطور است. شیشه قرص آقای ویلسون گم شده بود. اما او فکر می‌کرد که از دست من افتاده و شکسته است. او به این خیال بود که من از ترس به او دروغ می‌گویم. شاید هم تقصیر زانت است. او خدمتکار فضولی است و غالباً در کارهایی که به او ربطی ندارد دخالت می‌کند.»

فلیسی بی‌وقفه حرف می‌زد. اما بهتر ترتیب که بود او را آرام کردم و به اتاقم برگشتم. هویت قاتل را کشف کرده بودم، اما هیچ راهی برای اثبات جرم به‌نظرم نمی‌رسید.

ماجرای استابلز را بیاد می‌آوری هیستینگز؟ در آن ماجرا هم بزرگترین مشکل، اثبات جرم بود. قاتل را می‌شناختیم اما مدرکی علیه او نداشتیم...

بهر حال تصمیم گرفتم به دیدار آقای سنت آلاز بروم. امیدوار بودم که ضمن صحبت بتوانم از او اقرار بگیرم. از ویرجینی آدرس او را خواستم.

- آدرس سنت آلاز را برای چه می‌خواهید، آقای پوارو؟

- لازم است که او را ببینم. فعلاً نمی‌توانم در این مورد توضیحی

بدهم.

ویرجینی که مردد بنظر می‌رسید گفت: «مطمئنم آقای سنت آلاز در این مورد چیزی نمی‌داند. سرش به کارهای خودش است. اصلاً به اطرافش توجهی ندارد. به او کاری نداشته باشید آقای پوارو.»

- بهر حال او از دوستان قدیمی درولار است. شاید خاطرم‌ای از

گذشته به‌خاطر داشته باشد... مثلاً درباره یک خرده‌حساب قدیمی با

چیزی شبیه به آن.

ویرجینی لبش را با دندان گزید و گفت: «بسیار خوب. اما... اما...  
می‌دانید آقای پوارو، تصور من درباره احتمال قتل اشتباه بود. شاید این  
تصور ناشی از تأثر و اندوه من بود. بهر حال شما خیلی لطف کردید و  
درخواست مرا برای رسیدگی به این موضوع قبول کردید. بهتر است از  
ادامه کار منصرف بشوید. خواهش می‌کنم.»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «بعضی وقتها پیدا کردن یک  
ردهای بخصوص برای یک سگ شکاری مشکل است. اما وقتی که آن را  
پیدا کرد تا آخر دنبال می‌کند و هیچ نیرویی نمی‌تواند جلو او را بگیرد.  
البته اگر آن سگ شکاری، سگ اصیلی باشد.»

ویرجینی بدون اینکه جوابی بدهد، سرعت از اتاق خارج شد و  
چند لحظه بعد با کافندی که آدرس را رویش نوشته بود، برگشت.  
وقتی که از خانه خارج می‌شدم، فرانسوا را دیدم که در انتظارم ایستاده بود:  
«خبری شد، آقای پوارو؟»

- هنوز نه، دوست من.

- بیچاره آقای درولار. من هم مثل او کاتولیک معتقدی نیستم، اما  
جرئت گفتن این موضوع را پیش خانم ندارم. خانم درولار خیلی متعصب  
است. ویرجینی هم همینطور.

از شنیدن این حرف تعجب کردم. پس علت حمایت ویرجینی از  
آقای سنت آلا همین بود. هر دو کاتولیک بودند و هر دو معتقد.

سرعت عازم محل اقامت آقای سنت آلا شدم. در نزدیکی ویلای  
لو در آردنز، اتاقی در یک هتل گرفتم. نمی‌خواستم هویت مرا بدانند.

## جمعه شکلات / ۲۱۳

بهمین دلیل، در لباس یک لوله کش، و به بهانه تعمیر لوله‌ها وارد ویلا شدم، در حالی که نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. اگر آقای سنت آثار شیفته محتوی قرص‌ها را از جیب جان ویلسون در آورده بود، پس از ارتکاب قتل هرگز آن را در خانه خود نگه نمی‌داشت. این غیرممکن بود. اما بهر حال جستجو، ضرری نداشت.

وقتی که در دستویی ویلا، با اصطلاح لوله‌ها را تعمیر می‌کردم، قفسه کوچکی در زیر آینه، نظرم را جلب کرد. در قفسه قفل بود، اما باز کردن آن برای هر کول پولرو، مشکل کوچکی بود. قفسه، مملو از بطریهای مختلف دلرو بود، در حالی که دستهایم می‌لرزید، بطریها را یک به یک برمی‌داشتم و برچسب روی آنها را می‌خواندم. با خواندن یکی از برچسبها ناگهان فریاد خفیفی کشیدم. نوشته بود: «قرص نرینترین. میزان مصرف روزی سه قرص. نام بیمار، جان ویلسون!»

با زحمت به احساس مسلط شدم. شیر دستشویی را که برای «تعمیر» باز کرده بودم، دوباره در جایش بستم و بعد از خداحافظی با خدمتکار خانه، از آنجا خارج شدم. ساعتی بعد، با قطار عازم بلژیک شدم و اواخر شب به بروکسل رسیدم. صبح روز بعد، بعد از صبحانه، پشت میز تحریر نشستم تا گزارش تحقیقاتم را برای اداره پلیس بلژیک بنویسم، اما در همان لحظه نامهای از خانم درولار به دستم رسید که در آن از من خواسته بود، فوراً به دیدنش بروم.

فرانسوا در را برویم باز کرد و گفت: «خانم درولار منتظر شما

هستند.»

وقتی که ولرد اتاقش شدم او را دیدم که در یک صندلی راحتی بزرگ نشسته است. اما ویرجینی در اتاق نبود. پیرزن گفت: «آقای پولرو، شنیدم که شما هویت واقعی خود را مخفی کرداید. شما یک کارآگاه

۲۱۴ / اولین پرونده‌های پوارو

پلیس هستید. اینطور نیست؟»

- همینطور است خانم.

- و هدف شما از ورود به این ویلا، تحقیق دربارهٔ قتل پسرم بوده

است. همینطور است؟

دوباره گفتم: «بله خانم.»

- مایلم نتیجهٔ تحقیقات شما را بدانم.

لحظه‌ای تردید کردم و برای طفره رفتن از جواب، گفتم: «بسیار

خوب، اما لطفاً اول به من بگویید که چطور به هویت من پی بردید؟»

- از طریق کسی که دیگر در این دنیا نیست.

از شنیدن این جمله و لحن کلام خانم درولاره، لرزه بر تنم افتاد.

- ... بنابراین از شما می‌خواهم، که فوراً نتیجهٔ تحقیقاتتان را به من

بگویید.

- پسر شما به مرگ طبیعی نمرده است. بلکه او را بقتل رساندند.

- آیا شما قاتل را می‌شناسید؟

- بله، آقای سنت آلار.

خانم پیر سری تکان داد و گفت: «شما اشتباه می‌کنید، این کار از

آقای سنت آلار بر نمی‌آید.»

- اما من مدرک محکمی در دست دارم.

- پس تمنا می‌کنم که برایم توضیح بدهید.

دیگر جرئت طفره رفتن نداشتم، و همهٔ مراحل تحقیقاتم را برایش

توضیح دادم. دوباره سرش را تکان داد و گفت: «همهٔ مواردی که گفتید

درست است، بغیر از یکی. آقای سنت آلار قاتل پسرم نیست. من او را

کشتم. بله آقای پوارو، من پسرم را بقتل رساندم.»

درحالی که چشمهایم با ناباوری به چهره‌اش خیره مانده بود، به

حرفهایش اینطور ادامه داد: «خوشحالم از اینکه به دنبال شما فرستادم. این خواست خداوند بود که ویرجینی، قبل از اینکه به کلیسا برود، دربارهٔ هویت شما با من صحبت کرد. گوش کنید آقای پوارو، پسر من، مرد شیطان صفتی بود. او به کلیسا ناسزا می گفت و زندگی گناه آلودی را می گذراند، و دیگران را هم به گناه آلوده می کرد. اما هولناکترین گناه او، کشتن همسرش بود! یکروز صبح، وقتی از اتاق بیرون آمدم، همسر او را دیدم که در بالای پلهها ایستاده بود و سرگرم خواندن نامه‌ای بود. درست در همان لحظه، پسر من به آهستگی از پشت به او نزدیک شد و با یک حرکت سریع او را از پلهها پایین انداخت. زن بیچاره با سر روی پلههای مرمری افتاد و جان سپرد. پسر من، مرتکب قتل شده بود و من تنها شاهد جنایت او بودم.»

خانم درولار لحظهای چشمهایش را بست، و سپس گفت: «مطمئنم که شما نمی‌توانید یأس و عذاب را که در آن لحظه احساس می‌کردم، درک کنید. می‌بایست چه کنم؟ نمی‌توانستم او را به پلیس تحویل بدهم، او از گوشت و خون من بود. از این گذشته ممکن بود که پلیس نسبت به شهادت من تردید کند، چرا که قدرت بینایی من خیلی کم بود. بناچار سکوت کردم. اما وجدانم مرا راحت نمی‌گذاشت. اگر سکوت می‌کردم، درحقیقت شریک جرم او می‌شدم. پسر من ثروت هنگفت همسرش را به لوث برد، و با استفاده از آن مثل یک گیاه سرعت رشد کرد. دیگر کم مانده بود که به مقام وزارت برسد. اگر موفق می‌شد، بشدت به کلیسا صدمه می‌زد و این برای من قابل تحمل نبود. از این گذشته، او قدرت شیطانی و حیرت‌انگیزی بر زنها داشت و براحتی آنها را تحت نفوذ خود درمی‌آورد. ویرجینی، دختر پرهیزکار و خداپرستی است. اما آن مرد شیطان صفت، قصد نفوذ در روح پاک او را داشت. سرانجام زمانی رسید

که احساس کردم باید دست بکار شوم. تحمل من تمام شده بود. من او را به دنیا آورده بودم و خود را مسئول اعمال هلید او می‌دانستم. عاقبت، روزی مخفیانه به اتاق آقای ویلسون رفتم و بطری حاوی قرص‌هایش را برداشتم. او یک روز در بین صحبتش گفته بود که محتویات آن بطری برای کشتن یک انسان کافی است. درست یک روز قبل از اینکه کرسی وزارت به پسرم داده شود، به کتابخانه رفتم و جعبه بزرگ شکلات را که همیشه روی میز مطالعه‌اش بود باز کردم. اما فهمیدم که آن جعبه هنوز دست نخورده است. بناچار جعبه دیگر را باز کردم. فقط یک شکلات بزرگ در جعبه دوم باقی مانده بود. این کار مرا آسانتر کرد. به هر ترتیب قرص‌ها را در شکلات جا دادم و در هر دو جعبه را بستم و از کتابخانه خارج شدم. در این خانه فقط پسر و ویرجینی شکلات می‌خورند. تصمیم گرفتم آنشب ویرجینی را در اتاقم نگهدارم تا آن شکلات سمی نصیب پسر بشود. خوشحالم که نقشام عملی شد. آقای پوارو، حالا سرنوشتم در دست شماست. می‌دانم که مدت زیادی از عمرم باقی نمانده است و بزودی در برابر خداوند پاسخگوی اعمالم خواهم بود. اما اگر شما بخواهید، می‌توانید در این زندگی زمینی هم مرا محاکمه کنید.»

برای اینکه فرصت تصمیم گرفتن داشته باشم، از جواب دادن طفره رفتم و پرسیدم: «بطری خالی قرص را چکار کردید خانم؟»  
- وقتی که آقای سنت آلاب برای خدا حافظی به اتاقم آمده بود بطری را در جیبش گذاشتم. نه بمنظور اینکه او را محکوم کنم. می‌دانستم که خدمتکارش بطری خالی را دور می‌اندازد. این کار را کردم چون خیلی ضعیفم و بدون کمک دیگران حتی نمی‌توانم راه بروم. نمی‌خواستم هیچکس بطری را در اتاق من ببیند و مشکوک بشود.

تعظیم کردم و گفتم: «می‌فهمم خانم!»

- خوب، چه تصمیمی درباره‌ی من گرفتاید؟

دوباره تعظیم کردم و با احساسی آکنده از احترام به او گفتم: «خانم محترم، من تحقیقاتم را تمام کردم و به این نتیجه رسیدم که آقای درولار بقتل نرسیده بلکه بعلت بیماری مرده است. پرونده‌ی این ماجرا را می‌بندم و به شما روز بخیر می‌گویم.»

پولرو چند لحظه ساکت شد و سپس درحالی که صدایش از تائر می‌لرزید گفت: «خانم درولار، یک هفته بعد از ملاقاتمان مرد. این همان داستان شکست من بود، دوست من، که می‌خواستم برایت تعریف کنم. باید اعتراف کنم که کارم اصلاً خوب نبود و در تشخیص هویت قاتل مرتکب اشتباه فاحشی شدم.»

با حالتی دوستانه به گفته‌ی او اعتراض کردم: «اما من اسم این را اشتباه نمی‌گفتم. تحت آن شرایط تشخیص تو درست بنظر می‌رسید.» اما پولرو با عصبانیت گفت: «چرا درک نمی‌کنی هیستینگز. من مثل یک کارآگاه احمق کار کردم. سلولهای خاکستریم اصلاً درست کار نکرد. در تمام آن مدت، مدرک واضحی در مقابل چشماهم بود.»

- چه مدرکی؟

- جمعه‌ی شکلات! از همان لحظه‌ی اول که فهمیدم در آن دو جمعه‌ی شکلات با هم عوض شده است، می‌توانستم تشخیص بدهم که قاتل کیست. چه کسی می‌تواند مرتکب چنین اشتباه فاحشی شود و در جمعه‌ی صورنی را روی جمعه‌ی آبی بگذارد؟ جواب این سوال ساده است: کسی که قدرت بینایی‌اش بشدت ضعیف شده است. و تنها شخصی که در آن میان چنین شرایطی داشت، خانم درولار بود. و اما نکته‌ی دوم: اگر آقای سنت آلاز قاتل بود، هرگز بطری خالی فرصت را در خانمایش نگذاشته



نمی‌داشت. وقتی که بطری را در خانهاش پیدا کردم، بلافاصله می‌بایست بفهمم که او بی‌گناه است. اما تصور من درست بر خلاف این بود. با پیدا شدن بطری من به او مظنون شدم. اما فراموش نکن هیستینگز که این ماجرا را فقط به تو گفتم و هیچکس از آن باخبر نیست. نمی‌خواهم مردم بدانند که من، هر کول پوارو، مرتکب چنین اشتباه مسخرمای شدم. پس لطفاً آن را به کسی نگو و فراموشش کن. اما نه! فراموشش نکن. بلکه آن را بعباد داشته باش و هر وقت که من با غرور و خودپسندی صحبت می‌کنم، آن را به من یادآوری کن.

درحالی که رفتار پوارو مرا به خنده انداخته بود گفتم: «بسیار خوب اما چطور؟»

- کافی است در گوشت به آهستگی بگویی، «جمعه شکلات». این کلمه، مثل یک رمز یا نشانه مرا به یاد این داستان می‌اندازد.  
- بسیار خوب. قبول می‌کنم.

پوارو لبخندی از روی رضایت زد و گفت: «نادیده گرفتن جرم آن خانم سالخورده هم تجربه جالبی بود. چطور می‌توانستم او را تحویل پلیس بدهم، و درعین حال ادعا کنم که انسان بزرگواری هستم؟ من، هر کول پوارو، باهوش‌ترین کارآگاه اروپا...»  
به آهستگی گفتم: «جمعه شکلات!»  
- چه گفتی هیستینگز!؟

نگاه به صورت پوارو افتاد. اگرچه او بارها با زخم زبانهایش اذیت کرده بود، اما دلم راضی نمی‌شد که از او انتقام بگیرم. شاید بهترین کارآگاه اروپا نبودم اما لااقل می‌توانستم سعی کنم انسان بزرگواری باشم. به این دلیل در جواب پوارو گفتم: «هیچ. با خودم حرف می‌زدم.»  
و سپس بهم را روشن کردم و کنار بخاری دراز کشیدم.

## اسرار زبرداری

پوارو، پیغام فوری را که پیک مخصوص آورده بود، بدقت خواند. سپس درحالی که نگاهش از هیجان برق می‌زد، رو به من کرد و گفت: «عجله کن دوست من، آماده شو. برای رسیدگی به موضوع مهمی، باید به شارپلز برویم.»

لحظهای فکر کردم. بیادم آمد که «شارپلز» نام ویلای لرد الووی<sup>۱</sup>، وزیر دفاع انگلستان است. او که در ابتدا رالف کورتیس<sup>۲</sup> نام داشت، کار خود را از مدیریت یک شرکت مهندسی شروع کرد و سرانجام به عضویت مجلس سنای انگلستان رسید. وقتی که موفق به گرفتن لقب لرد شد، نام او هم به لرد الووی تغییر پیدا کرد. در آن روزها در لندن شایع شده بود که نخست‌وزیر، آقای دیوید مک آدامز<sup>۳</sup>، بشدت بیمار است و در صورتی که از مقام نخست‌وزیری کناره‌گیری کند، لرد الووی یقیناً جانشین او خواهد شد.

بیرون از خانه، راننده مخصوص وزیر دفاع، با یک اتوموبیل

---

۱ - Sharples      ۲ - Lord Alloway

۳ - Ralph Curtis      ۴ - David Macadams

رولزرویس منتظر ما بود. هنوز نیمه‌شب نشده بود که براه افتادیم. با کنجکاو از پوارو پرسیدم: «فکر می‌کنی این وقت شب با ما چکار دارند؟»

- نمی‌دانم. حتماً موضوع خیلی مهمی پیش آمده است.

- به یاد می‌آید که سالها قبل، قضیهٔ تقلب لرد الووی یا بهتر بگویم رالف کورتیس، در سود سهام آن شرکت مهندسی، جنجال بزرگی برپا کرده بود، و شایعهٔ کلاهبرداریهای او دهان بدهان می‌گشت. البته او تبرئه شد، اما کسی چه می‌داند، شاید این دفعه هم کاسه‌ای از آن نوع زیر نیم کاسه باشد!

- اما اگر اینطور بود، او در این وقت شب بدنبال من نمی‌فرستاده

دوست عزیز.

- بله فکر می‌کنم حق با توست.

پوارو در فکر بود و در طول راه، حتی یک کلمه هم حرف نزد. وقتی که از لندن خارج شدیم، اتوموبیل رولزرویس سرعت گرفت و در حدود یکساعت بعد، به ویلای شارپلز رسید. خدمتکار ویلا در را برویمان باز کرد و فوراً ما را برای ملاقات با لرد الووی به اتاق مطالعهٔ او برد.

لرد الووی، که مردی قدبلند بود و چهرهٔ روشن و بانشاطی داشت، بگرمی از ما استقبال کرد و درحالی که با نگاه نافذش به پوارو خیره شده بود، گفت: «آقای پوارو، از اینکه دوباره شما را می‌بینم، خوشحالم. این دومین بار است که به کمک دولت انگلستان می‌آیید. هنوز بیاد دارم که وقتی در زمان جنگ، نخست‌وزیر انگلستان به گروگان گرفته شده بود، فقط هوش و کاردانی شما او را از خطر نجات داد. از این گذشته تحقیقات شما کاملاً محرمانه انجام گرفت و این برای دولت اهمیت زیادی داشت.»

## اسرار زیر دریایی / ۲۲۱

چشمهای نکته‌بین پوارو با شنیدن حرفهای وزیر، برق زد و گفت:  
 «نصورت می‌کنم که این دفعه هم موضوع باید کاملاً محرمانه بماند.»  
 - بله بدون شک. من و دریاسالار... اجازه بدهید دریاسالار هری  
 وردیل را به شما معرفی کنم.

پس، نگاهی به من انداخت و پرسید: «بیخشید شما آقای...؟»  
 در جواب او گفتم: «هیستینگز قربان.»

دریاسالار با پوارو دست داد و گفت: «آقای پوارو، تعریف شما را  
 زیاد شنیده‌ام. اگر بتوانید در معمای پیچیده‌ای که پیش آمده به ما کمک  
 کنید، خوشحال می‌شویم.»

از همان برخورد اول، از دریاسالار خوشم آمد. از رفتار و طرز  
 صحبتش مشخص بود که دریانوردی کهنه کار، و یک سرباز واقعی است.  
 پوارو با نگاه خود به الوی فهماند که منتظر شنیدن شرح  
 ماجراست. او داستان را اینطور شروع کرد: «آقای پوارو، لازم به تذکر  
 دوباره نیست که موضوع باید کاملاً محرمانه بماند. نقشه جدیدترین نوع  
 زیردریایی که فرار است برای نیروی دریایی انگلستان ساخته شده، نزدیده  
 شده است. این نقشه کاملاً سری است و گم شدن آن برای دولت  
 فاجعه‌بار است.»

- کی این اتفاق افتاد، جناب لرد؟

- همین امشب، کمتر از سه ساعت پیش. آقای پوارو حتماً اهمیت  
 موضوع را درک می‌کنید. سعی می‌کنم ماجرا را خیلی خلاصه برای شما  
 تعریف کنم. در تعطیلات آخر این هفته، چند مهمان داشتم، دریاسالار  
 وردیل که در اینجا حضور دارند به اتفاق همسر و پرشان، و خانمی به نام

کنراد، که در محافل اشرافی لندن کاملاً سرشناس هستند. خانمها، در حدود ساعت ده شب به اتاقهایشان رفتند. لئونارد، پسر دریاسالار هم خوابید. باید توضیح بدهم که دریاسالار وردیل، برای مذاکره دربارهٔ جزئیات نقشهٔ زیردریایی به اینجا آمده‌اند. بهمین دلیل امشب، بعد از اینکه تنها شدیم، از منشی مخصوص آقای فیتزروی، خواستم که نقشه و اسناد مربوط به آن را از گاو صندوق بیرون بیاورد و برای بررسی روی میز مطالعه پهن کند. همانطور که می‌بینید، گاو صندوق در آن گوشهٔ اتاق قرار دارد. در مدتی که فیتزروی مشغول این کار بود، من و دریاسالار برای قدم زدن و هواخوری روی بالکن رفتیم. دقایقی بعد، تصمیم گرفتیم برای شروع کار به اتاق برگردیم. درست وقتی که از انتهای بالکن به طرف اتاق می‌آمدیم، بنظرم آمد که سایه‌ای را در پشت پنجرهٔ بالکن دیدم. می‌دانستم فیتزروی در اتاق سرگرم آماده کردن نقشه‌هاست. به این دلیل از دیدن آن سایه مشکوک نشدم. درست در لحظاتی که از بالکن وارد اتاق می‌شدیم، فیتزروی هم از راهرو به همین اتاق آمد.

از فیتزروی پرسیدم: «نقشه‌ها را آماده کردی؟»

فیتزروی گفت: «بله جناب لرد، آنها را روی میز مطالعه

گذاشتم.»

من گفتم: «بسیار خوب فیتزروی، متشکرم. با تو کاری ندارم.»

اما قبل از اینکه فیتزروی به اتاق خود برود، به او گفتم: «یکدیفه

صبر کن فیتزروی می‌خواهم ببینم که همهٔ نقشه‌ها و مدارکی را که

خواست بودم روی میز گذاشته‌ای یا نه.»

و با گفتن این حرف کاغذهای روی میز را بررسی کردم و با

اسرار زیر دریایی / ۲۲۳

ناباوری گفتم: «فیتزروی، همه مدارک روی میز است بغیر از نقشه زیر دریایی!»

- حتماً اشتباه می کنید قربان. نقشه را درست روی همه مدارک گذاشتم. همانجا روی میز است.

- نه نیست. نقشه زیر دریایی اینجا نیست. خودت بیا و ببین.

- اما این غیرممکن است. من خودم چند لحظه پیش نقشه را روی میز گذاشتم.

- بهر حال نقشه اینجا نیست، فیتزروی.

فیتزروی، با چهره‌ای درهم بطرف میز آمد. باور کردنی نبود. همه اوراق روی میز، و همینطور داخل گاوصندوق را بدقت جستجو کردیم، اما اثری از نقشه مورد نظر نبود. دیگر شک نداشتم که نقشه دزدیده شده است.

پولرو پرسید: «چرا فیتزروی از اتاق خارج شده بود؟»

لرد الووی پاسخ داد: «من هم از فیتزروی همین را پرسیدم. او توضیح داد که وقتی سرگرم پهن کردن نقشه‌ها روی میز بوده، صدای جیغ زنی را شنیده است. فیتزروی بلافاصله از اتاق بیرون می‌رود و خدمتکار خانم کنراد را می‌بیند که با چهره‌ای وحشت‌زده و رنگ پریده روی پله‌ها ایستاده است. دختر جوان به او می‌گوید که شبح سفیدپوشی را در راهرو دیده و از ترس فریاد زده است. فیتزروی او را تسلی می‌دهد و سپس به همین اتاق برمی‌گردد. برگشتن او درست مصادف با ورود ما از بالکن به اتاق بود.»

- رفت و برگشت فیتزروی چقدر طول کشید؟

- در حدود سه دقیقه.

پوارو متفکرانه گفت: «ظاهراً این مستخدم همدست سارق است و

طبق فراری که با او داشته، جیغ کشیده است تا فیتزروی را از اتاق بیرون بکشد. در همین فرصت کوتاه، سارق وارد اتاق شده و نقشه‌ها را دزدیده است.»

سپس رو به لرد الووی کرد و پرسید: «سایه‌ای که دیدید، سایه یک مرد نبود؟»

- مطمئن نیستم آقای پوارو. اصلاً مشخص نبود.

دریاسالار وردیل سرفه‌ای کرد. مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید. پوارو که متوجه قصد او شده بود، لبخندی زد و گفت: «بله جناب دریاسالار؟... شما هم سایه را دیدید؟»

- نه ندیدم و فکر نمی‌کنم که لرد الووی هم سایه‌ای دیده باشد. حتماً شاخه درختی بزمین افتاده و او تصور کرده که سایه شخصی را دیده است.

لرد الووی گفت: «من اشتباه نمی‌کنم. چطور امکان دارد سایه یک انسان را فقط در تصورم دیده باشم؟»

دریاسالار دوباره گفت: «چشم انسان خطا می‌کند و چیزهایی را می‌بیند که وجود ندارد. من یک دریانورد کهنه‌کارم و بارها شاهد خطای چشم دیده‌بانها بودم. اگر سایه‌ای پشت پنجره بوده، من هم آن را می‌دیدم.»

پوارو بلند شد و درحالی که بطرف در بالکن می‌رفت، گفت: «بکبار برای همیشه باید این موضوع را روشن کنیم. با اجازه جناب لرد.»

سپس در را باز کرد و قدم به بالکن گذاشت. ما هم بدنبال او رفتیم. پوارو با چراغ قوهای که همراه آورده بود، محوطه چمن اطراف بالکن را بدقت نگاه کرد و گفت: «چند ساعت پیش باران شدیدی

اسرار زیر دریایی / ۲۲۵

می‌آمد. و اگر کسی از اینجا عبور کرده بود حتماً رد پایش روی چمن دیده می‌شد. اما من چنین رد پایی نمی‌بینم.»

پوارو چراغ قوه را خاموش کرد و به لرد الووی گفت: «حق با دریاسالار است. شما اشتباه می‌کنید جناب لرد. دیدن سایه، ناشی از تصور شما بوده است.»

اما لرد قانع نشده بود: «هنوز هم فکر می‌کنم که سایه‌ای دیدم. چشمهای من هرگز خطا نمی‌کند.»

اما پوارو بدون توجه به حرف او بطرف اتاق برگشت و وقتی که وارد اتاق شدیم از لرد پرسید: «آیا این امکان دارد که وقتی فیتزروی با آن دختر مستخدم صحبت می‌کرد، کسی از راهرو به اتاق آمده باشد؟» لرد، سری تکان داد و گفت: «این غیرممکن است. جایی که فیتزروی با خدمتکار صحبت می‌کرد، فاصله کمی با در این اتاق دارد. اگر کسی از در وارد می‌شد، حتماً فیتزروی او را می‌دید.

- آقای فیتزروی چطور؟ آیا کاملاً به او اطمینان دارید؟

رنگ صورت لرد با شنیدن این سوال سرخ شد و در جواب بتندی گفت: «صددرصد به او مطمئنم. این امکان ندارد که او در این ماجرا دستی داشته باشد.»

پوارو با عصبانیت و تندی گفت: «بنا بر این حتماً نقشه زیر دریایی بال در آورده و از پنجره بیرون رفته است. اینطوری...»

و با حرکت مضحکی، دستپایش را مثل بال پرنده تکان داد. لرد الووی که از حرکت پوارو تعجب کرده بود، گفت: «اما آقای پوارو، اگر فیتزروی قصد دزدیدن نقشه‌ها را داشت، می‌توانست در یک فرصت مناسبتر، براحتی آنها را از گاو صندوق بردارد. او منشی مخصوص من است و به همه مدارک دسترسی دارد. به شما گفته بودم که موضوع



خیلی پیچیده است. بله همه چیز غیرممکن بنظر می‌رسد اما حقیقت تلخ این است که یک نفر، نقشه زیردریایی را به سرقت برده است. و این سرقت، امنیت ملی انگلستان را به خطر می‌اندازد. بنابراین از شما تقاضا می‌کنم که به تحقیقاتان ادامه بدهید.»

پوارو سری تکان داد و در نایب حرف لرد گفت: «بسیار خوب جناب لرد. نظر شما را درباره فیتزروی قبول می‌کنم. طرز فکر شما کاملاً منطقی است. مردم انگلستان باید به داشتن چنین وزیر باهوشی افتخار کنند.»

لرد الووی از تغییر موضع پوارو تعجب کرده بود و از تعریف و تمجید او خوشحال و مغرور بنظر می‌رسید. پوارو فکری کرد و پرسید: «آیا مهمانهای شما در تمام بعدازظهر و عصر، در اتاق پذیرایی بودند؟»

- بله.

- اگر اشتباه نکنم، پنجره اتاق پذیرایی هم به همین بالکن باز می‌شود.

- بله همینطور است.

- بنابراین، این امکان وجود دارد که دزد از پنجره اتاق پذیرایی وارد بالکن شده و خود را به اتاق مطالعه رسانده باشد.

- اما اگر او از بالکن عبور کرده بود، من و دریا سالار حتماً او را می‌دیدیم.

- بله اما شما گرم صحبت بودید و قدم می‌زدید. شاید او درست در لحظه‌ای که پشت شما به پنجره بوده، سرعت از بالکن عبور کرده است.

- منظور شما این است که او از قبل در اتاق پذیرایی پنهان شده

بود؟

- بله جناب لرد، همینطور است.

اسرار زیر دریایی / ۲۲۷

- آقای هوارد، فرضیه شما کاملاً منطقی بنظر می‌رسد.  
- این فقط یک فرضیه نیست بلکه تنها راهی است که برای دزدیدن نقشه‌ها وجود داشته است.

لرد الروی گفت: «حتماً کار یکی از خدمتکارهاست.»  
- و شاید هم یکی از مهمانها؟!... دختری که فریاد کشید، خدمتکار خانم کنراد بود. اینطور نیست؟  
- بله.

- جناب لرد، لطفاً درباره‌ی خانم کنراد توضیح بیشتری بدهید.  
- همانطور که گفتم، او در محافل اشرافی لندن چهره‌ای سرشناس است. مهمانی‌های بزرگ و مجلل او معروف است. خیلی از سفرا و کارکنان بلندپایه‌ی وزارت امور خارجه در این مهمانی‌ها دیده شده‌اند. اما پیشینه‌ی خانوادگی خانم کنراد بدرستی مشخص نیست. بهمین دلیل سرویس اطلاعاتی انگلستان تصمیم گرفت تحقیقات مفصلی درباره‌ی او انجام دهد.

- که اینطور؟! و شما هم خانم کنراد را به اینجا دعوت کردید تا...  
- بله، تا بتوانیم از نزدیک او را زیر نظر بگیریم.  
- احتمالاً خانم کنراد از قصد شما باخبر شده بود و به این ترتیب انتقام خوبی گرفت...

هوارد در ادامه‌ی حرفش از دریاسالار پرسید: «آیا در حضور خانم کنراد، از نقشه‌ی زیردریایی حرفی نزدید؟»  
دریاسالار جواب داد: «وقتی که در اتاق پذیرایی با لرد صحبت می‌کردم، هیچکس در آنجا نبود، اما در میان صحبت‌مان، ناگهان در باز شد و خانم کنراد برای برداشتن کتاب مورد علاقه‌اش چند لحظه‌ای به اتاق آمد. مطمئنم که موضوع صحبت ما را فهمید.»

پوارو گفت: «که اینطور؟»

و سپس نگاه خود را به لرد الووی انداخت و گفت: «جناب لرد، می‌دانم که همه مهمانها خوابیده‌اند و وقت مناسبی نیست. اما چون موضوع خیلی مهم است، باید فوراً با آنها صحبت کنم.»

- بیدار شدن آنها مهم نیست. اما ترجیح می‌دهم که هیچکس از این ماجرا مطلع نشود. منظورم خانم وردیل و پسرشان نیست. اما خانم کنراد اصلاً نباید چیزی در این مورد بشنود. حتماً درک می‌کنید آقای پوارو. فرض کنید که لو دستی در این دزدی نداشته باشد. در اینصورت اگر از ماجرای سرقت نقشه‌ها مطلع شود، داستان آن را برای همه دوستانش در لندن تعریف خواهد کرد. شما مجبور نیستید که دلیل واقعی بازجویی را به آنها بگویید. بهانه دیگری بیاورید. یا فقط بگویید سند مهمی بسرقت رفته است.

- با شما موافقم. به عقیده من، حتی خانم وردیل و پسرشان هم نباید از موضوع مطلع شوند. امیدوارم دریاسالار این تقاضای مرا حمل بر جسارت و بی‌ادبی نکنند.

دریاسالار بلافاصله گفت: «بسیار خوبه آقای پوارو. همسر من هم مثل همه خانمها زن پر حرفی است، و بهتر است از چنین موضوع محرمانه‌ای مطلع نشود. بسیار خوب همین الان آنها را بیدار می‌کنم.»

لرد الووی گفت: «من هم خانم کنراد و خدمتکارش را صدا می‌زنم. در این ضمن آقای پوارو می‌تواند از فیتزروی بازجویی کند.»

• • •

فیتزروی، مرد قدبلند و رنگ پریده‌ای بود و عینک فلزی بچشم داشت. گفته‌های او دقیقاً همان بود که از لرد الووی شنیده بودیم.

- آقای فیتزروی، درباره هویت سارق چه فکر می‌کنید؟

اسرار زیر دریایی / ۲۲۹

فیتزروی شانهایش را بالا انداخت و گفت: «حدس می‌زنم او کاملاً با این خانه آشنا بوده است، او حتماً در جایی مخفی شده بود و رفت و آمد ما را بدقت از پنجره زیر نظر داشت. درست در لحظهای که من از اتاق خارج شدم، سارق هم وارد اتاق شده و پس از دزدیدن نقشه از بالکن فرار کرده است. جای تأسف است که لرد الووی، دیدن سایه را جدی نگرفت و او را تعقیب نکرد.

پوارو گفت: «خدمتکار به شما گفت که شبی در راهرو دیده است. آیا حرف او را باور می‌کنید؟»  
- نه اصلاً، آقای پوارو.

- منظورم این است که به عقیده شما، آیا او واقعاً چنین تصویری کرده بود؟

- در این مورد مطمئن نیستم. وقتی که به راهرو رسیدم، او را درحالی دیدم که رنگ به چهره نداشت. دستهایش را از ترس روی سر گذاشته بود و جیغ می‌زد. عکس‌العمل او کاملاً طبیعی بود. منظورم این است که بنظر من او نقش بازی نمی‌کرد.  
- حتماً این خدمتکار دختر زیبایی است.

فیتزروی که ظاهراً از جواب دادن به این سوال خجالت می‌کشید گفت: «زیاد به چهره او دقیق نشدم.»  
- آیا خانم کنراد را هم دیدید؟

- بله، او بالای پله‌ها ایستاده بود و خدمتکار را صدا می‌کرد. اما وقتی که مرا دید به اتاقش برگشت.

فیتزروی لحظهای سکوت کرد و بعد با لحن صادقانه‌ای گفت:  
«آقای پوارو، می‌دانم که با توجه به شواهد، به من مظنون شده‌اید. بنابراین خوشحال می‌شوم اگر اتاقم را بدقت جستجو کنید.»

۲۳۰ / اولین پرونده‌های پوارو

- واقماً اینطور می‌خواهید؟

- بله آقای پوارو.

اما قبل از اینکه پوارو چیزی بگوید، لرد الووی وارد اتاق شد و اعلام کرد که خانم وردیل و پسرش لئونارد، و همینطور خانم کنراد، در اتاق پذیرایی منتظرند.

خانم کنراد زن زیبایی بود. موهای طلائی داشت و سی و پنج ساله بنظر می‌رسید. خانم وردیل هم زنی لاغر و قد بلند بود و چهل سال داشت. پسر خانم وردیل، برخلاف پدر دریاوردش، چهره ضعیف و زنانه، و اندام لاغری داشت.

پوارو، بدون اشاره کردن به نقشه‌های زیردریایی به مهمانها گفت که اسنادی از اتاق مطالعه بسرقت رفته است و از آنها خواست تا به سوآلهايش جواب بدهند. قبل از همه رو به خانم کنراد کرد و از او پرسید که بعد از خانمه مهمانی چه کرده است.

- بگنارید ببینم. من به اتاقم در طبقه دوم رفتم. بعد از مدتی زنگ زدم تا خدمتکارم به اتاق بیاید. اما خبری از او نشد. از اتاق بیرون آمدم تا او را پیدا کنم. در همان لحظه شنیدم که او در پای پله‌ها با کسی حرف می‌زند. دوباره او را صدا کردم. وقتی متوجه من شد به اتاقم آمد. ناراحت و آشفته به نظر می‌رسید. بعد از اینکه موهایم را شانه کرده، او را به اتاقش فرستادم.

پوارو رو به همسر دریاسالار کرد و پرسید: «شما چطور خانم وردیل؟»

- بعد از مهمانی به اتاقم رفتم و چون خیلی خسته بودم، بلافاصله خوابیدم.

خانم کنراد حرف او را قطع کرد و گفت: «اما من شما را در

اسرار زیر دریاپی / ۲۳۱

راهرو دیدم... وقتی که برای صدا زدن خدمتکارم از اتاق بیرون آمدم، شما را دیدم که کتابی در دست داشتید و از پله بالا می آمدید!»  
خانم وردیل با دستپاچگی گفت: «بله. بله. فراموش کرده بودم.  
حق با شماست.»

پوارو از او پرسید: «خانم وردیل، آیا شما صدای فریاد خدمتکار خانم کنراد را شنیدید؟»  
- نه. نه. نشیدم.

- اما این خیلی عجیب است. شما در آن لحظه در راهرو بودید.

خانم وردیل قاطعانه گفت: «بله، اما صدایی نشیدم.»

پوارو رو به لئونارد کرد و پرسید: «شما چطور آقا؟!»

- من مستقیماً به اتاقم رفتم و خوابیدم.

پوارو دست زیر چانه اش گذاشت و گفت: «بسیار خوب. خانمها و آقایان، متأسفانه اظهارات شما، کمکی به حل این معما نمی کند. از اینکه در این وقت شب مزاحم خواب شما شدم مرا ببخشید. لطفاً به اتاقهایتان برگردید.»

وقتی که همه از اتاق خارج شدند، پوارو مستخدم خانم کنراد را صدا کرد. او یک دختر فرانسوی زیبا بود و از چهره اش شیطنت می بارید. پوارو بتندی و با لحنی تهدید آمیز به او گفت: «بسیار خوب دختر خانم، راست بگو. چرا در راهرو جینگ کشیدی؟»

- وحشت کرده بودم. شب قد بلندی را که لباس سفید...

پوارو حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «گفتم راست بگو... بسیار خوب، بگنار خودم حدس بزنم... او قصد اذیت تو را داشت. لئونارد وردیل را می گویم. اینطور نیست؟!»

- بله او می خواست مرا ببوسد. ناگهان شانهمایم را از پشت گرفت.

خیلی ترسیده بودم. بی‌اختیار جیخ کشیدم. لحظهای بعد در اتاق باز شد و منشی جناب لرد به کمکم آمد. لئونارد با شنیدن صدای در پا به فرار گذاشت و به اتاقش رفت.

- تو چه کردی؟

- به اتاق خانم کنراد رفتم و موهایش را شانه کردم. بعد از آن در

اتاقم خوابیدم.

- اتاق خانم کنراد کدام است؟

- در آخر راهرو، درست بالای اتاق مطالعه.

- بسیار خوب، سوال دیگری ندارم.

بعد از اینکه پوارو مستخدم را به اتاقش فرستاد، لبخندی زد و گفت:

«چه معمای جالبی. اینطور نیست هیستینگز؟ خوب نظرت در مورد

مهمانهای جناب لرد چیست؟»

- هنوز به حرف مستخدم شک دارم. نمی‌دانم لئونارد واقعاً به چه

قصدی به راهرو آمده بود؟ اصلاً از این پسر خوشم نمی‌آید. او قیافه‌  
هرزهای دارد.

- با تو موافقم. اما فیزیرویی را چگونه؟

- بنظر من او مرد درستکار و راستگویی است.

- لرد الووی هم در این مورد خیلی تأکید می‌کرد. اما ظاهراً موقعیت

خانم کنراد از همه مشکوک‌تر است.

در تأیید حرف او گفتم: «بله، و اتاقش هم دقیقاً بالای اتاق مطالعه

است.»

پوارو لبخندی زد و در جوابم بشوخی گفت: «منظورت این است

که این خانم با آن سر و وضعش از دودکش بخاری به اتاق مطالعه آمده و

نقشه‌ها را برده است!؟»

اسرار زیر دریایی / ۲۳۳

- حرف پوارو با ورود ناگهانی خانم وردیل ناتمام ماند.
- آقای پوارو، می‌توانم بتنهایی با شما صحبت کنم؟
- خانم وردیل، سروان هیستینگز همکار من است. راحت باشید و حرفتان را بزنید.
- گفتنش مشکل است. آقای پوارو شما مسئول رسیدگی به این ماجرا هستید. اگر اسناد گم شده به شما پس داده شود، باز هم سارق را تحویل پلیس می‌دهید؟
- پوارو به تعجب به او خیره شد و گفت: «بگذارید ببینم منظور شما را درست فهمیدم یا نه. گفتید که اسناد به دست من می‌رسد، و من هم آنها را به لرد الووی می‌دهم، بشرط اینکه به او نگویم نقشه‌ها را چه کسی به من برگردانده است؟
- بله، منظورم همین بود. اما باید اطمینان داشته باشم که جنجال و آبروریزی به‌پا نمی‌شود.
- فکر می‌کنم لرد الووی هم ترجیح می‌دهد که موضوع بی‌سروصدا تمام شود.
- خانم وردیل مشتاقانه پرسید: «پس قبول می‌کنید؟»
- بستگی دارد به اینکه پس دادن اسناد چقدر طول بکشد.
- خیلی زود.
- دقیقتر بگویید خانم.
- بسیار خوب. تا ده دقیقه دیگر.
- قبول می‌کنم خانم.
- با شنیدن این حرف پوارو، خانم وردیل با عجله از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. دقایقی بعد، لرد الووی وارد اتاق شد و بلافاصله پرسید: «خوب آقای پوارو، به نتیجه‌ای رسیدید؟»



- جناب لرد، تحقیقات من تمام شده است و اگر اجازه بدهید به لندن برمی‌گردم.

لرد با تعجب پرسید: «اما نگفتید که به چه نتیجه‌ای رسیدماید؟ آیا هویت سارق را کشف کردماید؟»

- بله جناب لرد. می‌خواهم بدانم اگر نقشه‌ها به دست شما برسد، حاضرید ماجرا را سکوت بگنارید؟

لرد الووی پرسید: «منظور شما این است که سارق در مقابل تحویل نقشه‌ها، تقاضای پول کرده است؟»

- نه، بی‌چوجه جناب لرد.

- خوب در اینصورت جواب سؤال شما مثبت است. تنها موضوع مهم از نظر من، پیدا شدن نقشه‌هاست.

- تصمیم درستی گرفتید جناب لرد. بغیر از من و شما، فقط دریاسالار و فیتزروی از ماجرای سرقت نقشه اطلاع دارند. موضوع پیدا شدن نقشه‌ها را هم بغیر از این دو نفر با هیچکس درمیان نگنارید. من هم اسرار این ماجرا را فاش نمی‌کنم. شما از من خواستید که نقشه‌ها را پیدا کنم و من هم همین کار را کردم. طوری وانمود کنید که انگار هرگز سرقتی اتفاق نیفتاده است.

پوارو برخاست و درحالی که دستش را بسوی الووی دراز کرده بود ادامه داد: «از دیدار با شما خوشحال شدم. به شما و عشقی که نسبت به میهنان دارید احترام می‌گذارم. امیدوارم در مقام نخست‌وزیری انگلستان موفق باشید.»

- آقای پوارو، به شما اطمینان می‌دهم که از هیچ فداکاری در راه میهنم دریغ نخواهم کرد. من به خودم ایمان دارم. نمی‌دانم این صفت خوبی است یا اینکه نشانه خودخواهی من است. اما به خودم ایمان دارم.

اسرار زیر دریا / ۲۳۵

پوارو فیلسوفانه گفت: «همه مردان بزرگ تاریخ، افرادی با اعتماد به نفس بودماند.» و با گستاخی ادامه داد: «من هم همینطور هستم.»

• • •

وقتی که سوار اتوموبیل رولزرویس می شدیم، لرد الووی به بدرقه ما آمد و یکبار دیگر به گرمی تشکر کرد. بعد از اینکه براه افتادیم، پوارو رو به من کرد و گفت: «مرد والامقامی است، مغز متفکر و اراده‌ای قوی دارد. او همان نخست‌وزیری است که مردم انگلستان مدتها در انتظارش بودند، تا در دوره بازسازی بعد از جنگ، سکان این کشور را به دست بگیرد.»

- هر چه که درباره لرد گفتمی قبول دارم. اما قراری که با خانم وردیل گذاشته بودی چه شد؟ آیا او نقشه‌ها را به الووی می‌دهد؟ وقتی خانم وردیل به افاق مطالعه برگردد و ببیند که خبری از تو نیست، چه فکری می‌کند؟

- هیستینگز، هیچ فکر کرده‌ای که چرا خانم وردیل نقشه‌ها را همان موقع به من نداد؟

- خوب واضح است. برای اینکه نقشه را همراه خود نیاورده بود. - بسیار خوب. رفتن به طبقه دوم، برداشتن نقشه‌ها و آوردن آنها به افاق مطالعه، حداکثر چقدر طول می‌کشید؟ شاید دو و یا سه دقیقه! اما همانطور که دیدی، او از من ده دقیقه وقت خواست. چرا؟ واضح است، برای اینکه او مجبور بود نقشه‌ها را از شخص دیگری بگیرد. مجبور بود با او بحث کند. می‌بایست آن شخص را قانع کند که بهترین راه، پس دادن نقشه‌هاست. اما سوال این است که خانم وردیل برای ملاقات با چه کسی به طبقه دوم رفت؟ واضح است که او به دیدار خانم کنراد نرفته بود. اگر کنراد دزد بود هیچوقت خانم وردیل را در جریان نمی‌گذاشت.

پس او به دیدن یکی از افراد خانواده‌اش می‌رفت اما کدامیک، شوهر یا پسر؟ خانم وردیل می‌دانست که شوهرش دریاانورد کهنه کار و وطن‌پرستی است و هرگز به کشورش خیانت نمی‌کند. بنابراین او به پسرش مشکوک شده بود. فرض کن در شب حادثه، خانم وردیل به اتاق لئونارد می‌رود. اما او را در اتاقش نمی‌بیند. ساعتی بعد، لئونارد در بازجویی می‌گوید که بلافاصله پس از مهمانی به اتاقش رفته و خوابیده است. خانم وردیل از اینجا می‌فهمد که او دروغ می‌گوید و تصور می‌کند که پسرش اسناد را دزدیده است. البته من و تو می‌دانیم که دزدی کار لئونارد نبود چرا که او فقط برای آزار خدمتکار به راهرو آمده بود. اما مادر لئونارد که این مطلب را نمی‌دانست، به پسرش مظنون شد. به این دلیل او به دیدن من آمد و قول داد که نقشه‌ها را ظرف ده دقیقه تحویل من بدهد. در طی این مدت، او به خیال خود قصد داشت اسناد دزدیده‌شده را از پسرش بگیرد.

- هنوز نفهمیدم که سرقت نقشه‌ها کار چه کسی بوده است؟! تو همه مهمانها را تبرئه کردی: به نظر تو خانم کنراد، دریاسالار وردیل و همسرش، لئونارد، و همینطور خدمتکار خانم کنراد، همگی بی‌گناهند...  
پوارو حرفم را قطع کرد و گفت: «حق با توست. همه مهمانها بی‌گناهند. چرا سلولهای خاکستری را بکار نمی‌اندازی هیستینگز؟  
جواب معما کاملاً واضح است!»  
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دانم. هنوز هم نمی‌دانم که منظور تو چه کسی است؟»

- جزئیات ماجرا را بیاد بیاور. فیتزروی، نقشه‌ها را روی میز اتاق مطالعه می‌گذارد و از اتاق خارج می‌شود. چند دقیقه بعد که لرد الووی از بالکن به اتاق می‌رود می‌بیند که نقشه‌ها ناپدید شده است. دو احتمال

## اسرار زیر دریایی / ۲۳۷

وجود دارد. اول آنکه فرض کنیم فیتزروی دروغ می گوید. به این معنی که او نقشه‌ها را روی میز نگذاشته است. در این صورت نقشه‌ها در جیب اوست. اما همانطور که لرد الووی گفت، فیتزروی همیشه به گاوصندوق دسترسی داشت و می‌توانست در هر فرصت مناسبی نقشه را بدزدد. بنابراین فرضیه اول درست نیست. تنها احتمال باقیمانده این است که پس از بیرون رفتن فیتزروی از اتاق، نقشه‌ها به جیب لرد الووی رفته باشد.

با تعجب فریاد زدم: «منظورت این است که لرد الووی نقشه‌ها را دزدیده؟ اما چرا؟ برای اینکه آنها را در اختیار دشمن بگذارد؟ این غیرممکن است.»

- اما این تو بودی که به ماجرای نقلب او در سهام آن شرکت مهندسی اشاره کردی. شاید جناب لرد در آن ماجرا مقصر بوده است. و شاید کسی مدرکی دال بر گناهکاری او در آن ماجرا به دست آورده است. در اینصورت هست نخست‌وزیری جناب لرد هم به خطر می‌افتاد. بنابراین طبیعی است که درقبال پس گرفتن آن مدارک، نقشه‌های بالرش زیر دریایی را در اختیار آن شخص بگذارد. یک معاوضه ساده.

فریاد زدم: «پس چرا ماجرا را برملا نکردی. این مرد یک خائن است.»

- نه، نه دوست من. لرد الووی خائن نیست. او یک مهندس باهوش است. اول نقشه‌ها را کپی می‌کند و در هر نقشه تغییرات کوچکی می‌دهد. بطوری که برای دشمن غیرقابل استفاده باشد. سپس، نقشه‌های قلابی و تغییر یافته را به جاسوس دشمن، یعنی خانم کنراد می‌دهد. اما چون نمی‌خواهد کسی از این معامله بویی ببرد، صحنه را طوری ترتیب می‌دهد که همه تصور کنند نقشه‌ها دزدیده شده است. لرد الووی نمی‌خواست گناه این دزدی به گردن کسی بیفتد. به این دلیل موضوع

دیدن یک سایه را مطرح کرد تا به همه بقبولاند که دزدی، کار شخص ناشناسی است که مخفیانه به ویلا آمده است. در این میان دریاسالار به فیتزروی مشکوک شده بود و در این مورد پافشاری می‌کرد. اما لرد الووی مایل نبود که فیتزروی بی‌دلیل محکوم شود. و نمی‌دانست این مشکل را چطور حل کند. کلید حل مشکل او در دست من بود.

- همه گفتم‌های تو فقط حدس و گمان است، پوارو.

- نه، بلکه روانشناسی است. اگر لرد الووی واقعاً خیانت کرده بود و نقشه اصلی را به کنراد داده بود، دیگر اهمیتی نمی‌داد که چه کسی محکوم به سرقه شود. سوال دیگر این است که چرا او اصرار داشت خانم کنراد از ماجرای سرقه نقشه‌ها بویی نبرد؟ به این دلیل که او نقشه‌های فلاپی را صبح همان روز به اسم نقشه‌های واقعی به کنراد داده بود. بنابراین اگر کنراد می‌شنید که عصر آنروز نقشه زیردریایی به سرقه رفته است، می‌فهمید که نقشه‌هایی که در دست دارد فلاپی است.

- نمی‌دانم. شاید حق با تو باشد.

- البته که حق با من است. گفتم که کلید مشکل لرد الووی در دست من بود. هیچ مدرکی علیه او نداشتم. اگر پای پلیس به ماجرا باز می‌شد، بدون شک فیتزروی بی‌گناه محکوم می‌شد. بهمین دلیل تصمیم گرفتم که ماجرا را مسکوت بگذارم.

- فراری که با خانم وردیل داشتی چه شد؟

- می‌دانستم که پسر او بی‌گناه است و خانم وردیل نقشه‌ای در افاق او پیدا نخواهد کرد.

- اما تو به لرد الووی گفتی که نقشه‌ها را به او پس می‌دهی و در مقابل از او خواستی که ماجرا را مسکوت بگذارد. چرا؟

- من به حقیقت ماجرا پی برده بودم، اما نمی‌خواستم لرد الووی را

## اسرار زیر دریایی / ۲۳۹

خجالتزده کنم. بهمین دلیل وقتی که او برای آخرین بار در کتابخانه به دیدن ما آمد، با حرفهایی که به او زدم بطور غیر مستقیم به او فهماندم که من به نقش او در این ماجرا پی بردم.

• • •

روزی که لرد الووی به نخست‌وزیری انگلستان رسید، یک چک و یک عکس امضا شده خود را برای پوارو فرستاد. در پشت عکس نوشته بود: «تقدیم به دوست راز نگه‌دارم، هر کول پوارو. از طرف الووی.»

بعدها شنیدم که زیردریایی جدیدی که در انگلستان ساخته شده، توان نظامی نیروی دریایی را بطرز چشمگیری افزایش داده است. همچنین شایع بود که یک کشور خارجی که قصد ساختن زیردریایی مشابهی را داشته، بدلیل مشکلات طراحی، موفق به این کار نشده است. با وجود شنیدن این خبرها، هنوز فکر می‌کنم که پوارو آنروز حقیقت را نمی‌دانست، بلکه فقط حدس می‌زد. می‌ترسم یک روز حدسهای او کاری دستش بدهد.

## آپارتمان طبقه سوم

پاتریشیا گارنت، دیگر کلافه شده بود، در حالی که با عجله و عصبانیت کیفش را جستجو می کرد، گفت: «وای خدای من، چه بدبختی بزرگی!»

سه نفر از دوستانش، دو مرد جوان و یک دختر، شاهد جستجوی بی نتیجه او بودند. سرانجام پاتریشیا خسته شد و دست از جستجویش برداشت: «بی فایده است. اینجا که نیست. حالا چه کنیم؟»

جیمی فالکنر، مثل همیشه لبخندی زد و با لودگی گفت: «خدای من، دنیا به آخر رسیده. زندگی بدون کلید در آپارتمان، چه هوج و بی معنی است!»

او جوانی چهارشانه و قد بلند بود و از چشمهای آبی شیطنت می بارید. پاتریشیا نگاه تندی به او انداخت و گفت: «این چه وقت شوخی کردن است جیمی؟»

داناوان بیلی، گفت: «دوباره نگاه کن پاتریشیا، حتماً

همانجاست.»

صدای گرم و صمیمی این مرد جوان، با قد بلند و چهره سبزه‌اش متناسب بود. دختر دیگر، میلدرد هوب، گفت: «مطمئنی کلید را در آپارتمان جا نگذاشتی؟»

پاتریشیا با همان کلافگی جواب داد: «بله البته. فکر می‌کنم بعد از اینکه در را قفل کردم، کلید را به داناوان دادم.»

گفتگوی چهار جوان در مقابل در آپارتمان پاتریشیا کم‌کم به بگو‌مگو تبدیل شد. داناوان از خود دفاع کرد و گفت: «کلید را تو گم کردی، حالا تقصیرش را به گردن من می‌اندازی؟»

جیمی هم در طرفداری از او گفت: «پاتریشیا، من خودم دیدم که کلید را در کیفیت گذاشتی.»

اما پاتریشیا زیر بار نمی‌رفت و گفت: «یکی دوبار کیف از دستم افتاد و یکی از شما دو نفر آن را برداشت. حتماً کلید همان موقع گم شده.»

داناوان بتندی جواب داد: «فقط دوبار؟ تو لااقل ده بار کیفیت را بزمین انداختی و یا جا گذاشتی.»

جیمی هم دوباره از داناوان طرفداری کرد: «با آن همه آت و آشفالی که در کیفیت ریختی، چطور انتظار داری کلید را پیدا کنی؟!»  
میلدرد گفت: «بحث کردن شما هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. فکر چاره باشید. چطور باید در را باز کنیم؟»

اگرچه میلدرد به‌اندازه پاتریشیا زیبا نبود، اما شخصیتی جذاب داشت و از سایر دوستانش، منطقی‌تر بود. درحالی‌که هر چهار نفر،



بلا تکلیف هشت در ایستاده بودند، جیمی گفت: «شاید سرایدار کلید بدکی داشته باشد. بهتر است او را صدا کنیم.»  
 پاتریشیا سری نکان داد و گفت: «آهارتمان دو کلید بیشتر ندارد و هر دو در دست من است. کلید بدکی را در آشپزخانه گذاشتم و کلید اصلی هم باید در این کیف لعنتی باشد، اما نیست... اگر آهارتمان من در طبقه اول بود، شاید می‌توانستیم با شکستن شیشه یکی از پنجره‌ها وارد بشویم.»

بعد رو به داناوان کرد و گفت: «چطور است مثل گربه خودت را به آن بالا برسانی و در را باز کنی؟»

داناوان سری نکان داد و در جواب او گفت: «حتی یک گربه هم نمی‌تواند خود را به طبقه چهارم این ساختمان برساند. بهترین راه این است که از هله اضطراری استفاده کنیم.»

پاتریشیا گفت: «اما در این ساختمان هله اضطراری وجود ندارد!»  
 جیمی گفت: «یک ساختمان پنج طبقه مثل این، حتماً هله اضطراری دارد.»

پاتریشیا گفت: «مطمئنم که هله اضطراری در کار نیست.»  
 داناوان گفت: «چطور است از آسانسور زغالسنگ استفاده کنیم.»  
 پاتریشیا گفت: «فکر بدی نیست.»  
 میلدرد گفت: «بی‌فایده است. فرض کنید به طبقه چهارم رسیدید. چطور وارد آهارتمان می‌شوید؟»

---

۵- در انگلستان، اغلب خانها از زغالسنگ بعنوان سوخت استفاده می‌کنند. در ساختمانهای چند طبقه، نوعی آسانسور دستی وجود دارد که بوسیله آن زغالسنگ را به آشپزخانه طبقات مختلف می‌رسانند. نام این وسیله، آسانسور زغالسنگ (Coal Lift) است. م.

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۴۳

داناوان جواب داد: «خوب واضح است. از دریچه زغالسنگ که به آشپزخانه باز می‌شود.»

میلرد گفت: «بله می‌دانم. مقصود من این است که چطور دریچه زغالسنگ را باز می‌کنید. حتماً آن هم از پشت قفل است.»

داناوان گفت: «حتماً شوخی می‌کنی! حواس پاتریشیا آنقدر هرت است که بیادش نمی‌ماند در و پنجره‌ها را قفل کند، چه رسد به دریچه زغالسنگ!»

پاتریشیا گفت: «حق با داناوان است. امروز صبح کیسه زغال را برداشتم اما دریچه را قفل نکردم. مطمئن.»

داناوان گفت: «چه عجب! حواس‌پرتی پاتریشیا این‌دفعه بنفع ما تمام شد. اما خوب گوش کن پاتریشیا، اگر باز هم قفل کردن دریچه را فراموش کنی، یکی از همین روزها دزد به آپارتمان می‌زند.»

پاتریشیا، شوخی داناوان را نشنیده گرفت و گفت: «حرف زدن کافی است. دنبال من بیاید.»

و دنبال این حرف، سرعت از پله‌ها پایین آمد، ساختمان را دور زد و درحالی که بقیه هم دنبال او می‌آمدند، با زحمت زیاد، و در تاریکی مطلق، آسانسور حمل زغال را پیدا کرد. داناوان و جیمی، سطل بزرگی را که کف آسانسور قرار داشت، با تلاش زیاد پایین آوردند. سپس داناوان سوار آسانسور روباز شد و گفت: «سروصدای زیادی براه انداختیم، اما چاره‌ای نبود... خوب، کسی با من می‌آید یا باید بکنه‌هایی به این سفر پرماجرا بروم؟!»

جیمی گفت: «صبر کن. من هم با تو می‌آیم.»

و درحالی که وارد آسانسور می‌شد از داناوان پرسید: «فکر نمی‌کنم هر دو با هم بتوانیم بالا برویم. وزن ما برای این آسانسور زیاد است.»

داناوان با تعجب گفت: «حتماً شوخی می‌کنی. با این آسانسور یک تن زغالسنگ را بالا می‌برند. از این گذشته تو زیاد سنگین نیستی.» و درحالی که طناب آسانسور را به دست می‌گرفت، لبخند شیطنت‌باری زد و بشوخی گفت: «اگر هم سنگین باشیم و طناب زیر بار پاره بشود، خیلی سریع و بی‌درد سر سقوط می‌کنیم.»

داناوان و جیمی، طناب را کشیدند، آسانسور قدیمی با صدای گوش‌خراشی به حرکت درآمد و در تاریکی شب از نظر ناپدید شد. در بین راه جیمی گفت: «چه سروصدایی! همسایه‌ها چه می‌گویند؟»

داناوان گفت: «چه می‌دانم! حتماً فکر می‌کنند دزد آمده با اینکه ارواح وارد ساختمان شده‌اند... کشیدن این طناب واقعاً کار سختی است. بیچاره سرایدار پیر! راستی جیمی، به طبقه چندم رسیدیم؟»

جیمی پاسخ داد: «خدای من... فراموش کردم طبقات را بشمارم! در این تاریکی اصلاً چیزی را نمی‌بینم.»

- نگران نباش. من می‌دانم. اینجا طبقه سوم است، باید یک طبقه دیگر بالا برویم.

- امیدوارم دریچه قفل نباشد.

اما دلواپسی او بی‌مورد بود. دریچه قفل نبود و با فشار مختصر دست جیمی، کاملاً باز شد. به این ترتیب داناوان و بدنبال او جیمی، از در فلزی کوچک، وارد آشپزخانه آپارتمان پانزیشیا شدند. صدای داناوان در تاریکی مطلق به گوش رسید: «بهتر بود یک چراغ قوه می‌آوردیم. پانزیشیا، دختر شلختای است و تعجب نمی‌کنم اگر ظرفهای غنا را هم کف آشپزخانه گذاشته باشد... این کلید برق لعتی کجاست؟... در این تاریکی چیزی نمی‌بینم... نکان نخور جیمی تا کلید برق را پیدا کنم.»

داناوان در تاریکی از یکطرف آشپزخانه به طرف دیگر رفت و

ناگهان فریاد زد: «لعنتی!»

- چه شد؟

- به میز خوردم... اما مهم نیست، کلید برق را پیدا کردم. لحظهای گذشت و داناوان دوباره گفت: «لعنتی... کلید برق هم خراب است. شاید لامپ سوخته. نمی دانم. همانجا بایست جیمی، باید چراغ اتاق نشیمن را روشن کنم.»

اتاق نشیمن، درست روبروی آشپزخانه بود. داناوان همچنان به آهستگی قدم برمی داشت و هر چند لحظه در تاریکی به یک میز یا صندلی می خورد و می گفت: «لعنتی.»

- چرا چراغ را روشن نمی کنی، داناوان؟

- فکر می کنم ارواح به خانه پاتریشیا آمدند و جای اثاثیه را عوض کرده اند. هیچ چیز سر جایش نیست... لعنتی.

ناگهان جیمی با هیجان گفت: «پیدا کردم... کلید برق را پیدا کردم.» لحظهای بعد نور چراغ، اتاق نشیمن را روشن کرد و دو مرد جوان با تعجب به یکدیگر خیره شدند. آنها به اشتباه، وارد آهارتمان دیگری شده بودند!

اتاقی که در آن بودند پر از مبل و میز و صندلی بود. تمجیبی نداشت که داناوان دائماً در تاریکی با آنها برخورد می کرد. این اتاق، بسیار بزرگتر از اتاق نشیمن پاتریشیا بود. میز گرد بزرگی در وسط اتاق قرار داشت و یک رومیزی برنگ قرمز تیره روی آن پهن بود؟ یک پرده هم، تنها پنجره اتاق را بطور کامل می پوشاند.

داناوان با حیرت به اطراف نگاهی انداخت. چند پاکت پستی روی میز دیده می شد. یکی از پاکتها را برداشت و پشت آن را خواند: «خانم

ارنستین گرانٹ: «۰»

سپس گفت: «خدای من، امیدوارم صدای ما را نشنیده باشد.»  
جیمی در جوابش گفت: «با آن همه سروصدایی که تو براه  
انداختی، خیلی شانس آوردیم که صاحبخانه صدایی نشنیده است.  
زود باش. باید هر چه زودتر از اینجا خارج بشویم.»

جیمی سرعت چراغ را خاموش کرد و همراه داناوان از همان راهی  
که آمده بودند به آسانسور برگشتند.

جیمی دوباره طناب را بدست گرفت و گفت: «خوش بحال خانم  
گرانٹ. چه خواب سنگینی دارد! با آن همه سروصدا بیدار نشد!»

داناوان گفت: «حالا می‌فهمم که چرا اشتباه کرده بودیم. ما از  
زیرزمین سوار آسانسور شدیم، نه از طبقه همکف!»

•••

جیمی آسانسور را یک طبقه بالاتر نگه داشت و گفت: «امیدوارم  
که این دفعه درست آمده باشیم. اعصاب من تحمل یک ماجراجویی دیگر  
را ندارد.»

دریچه زغال باز بود. آنها به آسانی وارد آشپزخانه پاتریشیا شدند و  
لحظهای بعد در آپارتمان را به روی میلدرد و پاتریشیا باز کردند. پاتریشیا  
بتندی گفت: «چقدر طول کشید! یکساعت است که من و میلدرد پشت  
در ایستادیم. چکار می‌کردید؟»

داناوان در جوابش گفت: «ماجرای هیجان‌انگیزی پیش آمد.  
شانس آوردیم که گذارمان به اداره پلیس نیفتاد.»

پاتریشیا به اتاق نشیمن رفت. با خستگی روی کاناپه نشست و

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۴۷

کیفش را به گوشه‌های انداخت، و بعد از آنکه داستان داناوان را با کنجکاوای گوش داد، گفت: «شانس آوردید که او بیدار نشد. زن بداخلاقی است. امروز صبح یادداشتی برای من فرستاده بود. می‌خواست مرا ببیند. نمی‌دانم با من چکار داشت. شاید می‌خواست از صدای پیانو من شکایت کند. خوب اگر از سروصدا خوشش نمی‌آید، نباید در آپارتمان زندگی کند...»

پاتریشیا ناگهان سکوت کرد و چند لحظه به داناوان خیره شد. سپس گفت: «تو زخمی شده‌ای داناوان. دستت را نگاه کن.»  
داناوان به دستهایش نگاه کرد. کف دستش خون آلود بود. پاتریشیا گفت: «زود برو به دستشویی و دستهایت را بشوی. شاید زخمی شده‌ای و خودت نمی‌دانی.»

در این لحظه جیمی هم خود را به دستشویی رساند و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است داناوان، زخمی شده‌ای؟»  
داناوان با صدایی آمیخته از تعجب گفت: «نه، زخمی نشده‌ام. نمی‌دانم این خون دیگر از کجا آمده؟!»

جیمی با تعجب ابروهایش را درهم کشید و گفت: «دستت خیلی خون آلود است. چه اتفاقی افتاده؟ این همه خون از کجاست؟!... خدای من! حتماً دستت در آپارتمان پایین خونی شده! شاید رنگ فرمز بوده است!...»

داناوان با ناباوری سری تکان داد و گفت: «نه، نه، مطمئنم که خون است.»

آندو لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند. گویی هر دو یک فکر داشتند. سرانجام جیمی سکوت را شکست و گفت: «بهتر است دوباره سری به آن آپارتمان بزنیم... شاید اتفاقی در آنجا افتاده است.»

- به پاتریشیا و میلدرد چه بگویم؟  
 - لازم نیست چیزی به آنها بگوییم. بسرعت می‌رویم و برمی‌گردیم... زودباش! وقت را تلف نکن. امیدوارم موضوع مهمی نباشد.

آنها دوباره وارد آسانسور شدند و خود را به طبقه پایین رساندند. طولی نکشید که از آشپزخانه، وارد اتاق نشیمن شدند و چراغ را روشن کردند.

داناوان گفت: «من در آشپزخانه به چیزی دست نزده بودم. حتماً دستم در این اتاق خون آلود شده است.»

آنها نگاهی به اطراف اتاق انداختند. همه چیز مرتب و عادی بود و هیچ نشانی از خون دیده نمی‌شد. ناگهان جیمی فریاد خفیفی کشید و بازوی داناوان را محکم گرفت: «نگاه کن داناوان!»

داناوان به جایی که دوستش اشاره می‌کرد، نگاهی انداخت و سپس او هم فریادی کشید. پاهای زنی از زیر پرده بیرون افتاده بود. جیمی با قدمهای لرزان خود را به پنجره رساند و با یک حرکت سریع پرده را عقب زد. پیکر آغشته به خون زنی، پشت پرده افتاده بود. کاملاً واضح بود که او مرده است. جیمی خم شد تا پیکر زن را بلند کند اما داناوان دستش را گرفت و مانع از این کار شد: «بہتر است به چیزی دست نزن تا پلیس بیاید.»

- بله. باید هر چه زودتر پلیس را خبر کنیم... چه اتفاق وحشتناکی! داناوان، فکر می‌کنی این زن همان خانم ارنستین گرانٹ است؟

- نمی‌دانم. به نظر می‌رسد بجز او هیچکس در این خانه نیست. اینجا خیلی ساکت است.

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۴۹

جیمی پرسید: «حالا چکار کنیم؟ به پلیس تلفن کنیم؟»  
- بله، باید از آپارتمان پاتریشیا تلفن کنیم. زود باش. بهتر است این  
دفعه از در بیرون برویم. نمی‌خواهم دوباره در آن آسانسور لعنتی وقت  
تلف کنیم. عجله کن!

آنها بطرف در آپارتمان رفتند، اما قبل از اینکه خارج بشوند،  
جیمی ایستاد و گفت: «صبر کن داناوان. بهتر است یکی از ما اینجا بماند  
و مراقب اوضاع باشد.»

- بسیار خوب. پس همینجا صبر کن تا من برگردم.  
داناوان این را گفت و بسرعت از پله‌ها بالا رفت. پاتریشیا در را به  
روی او باز کرد. از سر و وضعش معلوم بود که سرگرم آشپزی بوده  
است. او که از دیدن داناوان تعجب کرده بود پرسید: «تویی داناوان؟  
کجا رفته بودی؟... چه اتفاقی افتاده است؟»

داناوان دست پاتریشیا را در دستش گرفت و گفت: «بله، اتفاق  
بدی افتاده است. ما جسد زنی را در آپارتمان طبقه سوم پیدا کردیم.»  
پاتریشیا فریاد خفیفی کشید و پرسید: «خدای من! چه اتفاقی برای  
لو افتاده است؟»

- خوب... بنظر می‌رسد که او را کشتانند.  
- خدای من، داناوان چه می‌گویی؟  
- می‌دانم که خیلی وحشتناک است. اما حقیقت دارد.  
داناوان دست پاتریشیا را فشرد. او پاتریشیا را دوست داشت اما  
نمی‌دانست که آیا پاتریشیا هم چنین احساسی نسبت به او دارد یا نه. شاید  
هم او به جیمی علاقه‌مند بود؟ داناوان از افکار خود بیرون آمد و به یاد  
جیمی که منتظر او بود، افتاد.

- پاتریشیا، باید هر چه زودتر پلیس را خبر کنم. تلفن کجاست؟



اما ناگهان صدایی که از پشت سر آنها بگوش رسید، حرف داناوان را قطع کرد: «حق با شماست. باید هر چه زودتر پلیس را خبر کنید، اما شاید تا آمدن آنها بتوانم کمکی کنم.»

در آن لحظه پاتریشیا و داناوان در آستانه در آپارتمان ایستاده بودند، اما با شنیدن صدا برگشتند و در تاریکی راهرو، مردی را در پای پله‌ها دیدند. مرد ناشناس به آهستگی جلو آمد. قد کوتاه، سر تخم‌مرغی شکل و مسبیل نابیده‌اش توجه آنها را جلب کرد. او نزدیک‌تر آمد و گفت: «سلام خانم. من در طبقه پنجم همین ساختمان زندگی می‌کنم. حتماً مرا قبلاً دیده‌اید. زندگی در آن بالا را دوست دارم. منظره لندن از پشت پنجره‌ام خیلی زیباست. من آپارتمان را با نام «آقای اکانر»<sup>۷</sup> اجاره کرده‌ام. اما ایرلندی نیستم. این اسم مستعار من است.»

و سپس کارت شناسایی خود را به پاتریشیا نشان داد. پاتریشیا با دیدن کارت، فریاد خفیفی کشید و با هیجان گفت: «آقای هرکول پوارو! کار آگاه معروف!... واقعاً قصد دارید کمکمان کنید؟»

- بله همینطور است. چند ساعت پیش هم می‌خواستم به شما کمک کنم.

پاتریشیا مقصود او را نفهمید. پوارو توضیح داد: «وقتی که با دوستانتان اینجا ایستاده بودید و درباره گم شدن کلید صحبت می‌کردید، صدای شما را شنیدم. من هر قفلی را براحتی باز می‌کنم اما ترسیدم شما فکر بدی درباره من نکنید.»

پاتریشیا خندهای سرداد. پوارو به داناوان گفت: «شما به پلیس تلفن کنید. من هم به طبقه پایین می‌روم.»

---

۷. O'Conner یک اسم ایرلندی است. م.

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۵۱

پاتریشیا بهمراه پوارو رفت و او را به جیمی معرفی کرد. جیمی هم ماجرا را از اول تا آخر و با همه جزئیات به او گفت. سپس پوارو از او پرسید: «شما گفتید که دریچه آشپزخانه باز بود، از دریچه وارد آشپزخانه شدید، اما چراغ آشپزخانه روشن نمی‌شد؟!»

- بله همینطور است.

پوارو به آشپزخانه رفت و کلید برق را زد.

- خیلی عجیب است. چراغ روشن شد. ظاهراً کلید هیچ اشکالی ندارد و به‌وبی کار می‌کند.

جیمی می‌خواست چیزی بگوید، اما پوارو به هر دو آنها اشاره کرد که ساکت باشند. از یکی از اتاقها، صدای خرخر بگوش می‌رسید. پوارو لحظه‌ای گوش داد و گفت: «صدا از آن اتاق می‌آید.»

و سپس بی‌سروصدا و به آهستگی وارد انبار کوچکی شد که به اتاق دیگری راه داشت. پوارو در را به آرامی باز کرد. اتاق آنقدر کوچک بود که تخت خواب یک‌نفره‌ای که در آن قرار داشت، تمام سطح آن را می‌پوشاند و بزحمت جای کافی برای راه رفتن وجود داشت. دختر جوانی که ظاهراً خدمتکار خانه بود، با دهان باز روی تخت خوابیده بود و با صدای بلند خرخر می‌کرد. پوارو از اتاق خارج شد و درحالی که در را می‌بست به پاتریشیا گفت: «بهتر است بگذارم تا آمدن پلیس بخواهد.»

آنها به اتاق نشیمن برگشتند و در همان لحظه داناوان هم به اتفاق میلدرد وارد شد و گفت: «پلیس بزودی می‌رسد. از من خواستند که به چیزی دست نزنیم.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «دست نمی‌زنم، فقط نگاه می‌کنم.»

داناوان به پوارو گفت: «من هرگز به پنجره نزدیک نشدم. نمی‌دانم دستم چطور آلوده به خون شد؟!»

پوارو لبخندی زد و گفت: «دوست جوان من، جواب سوال تو کاملاً واضح است. رومیزی را نگاه کن. حتماً دستت را روی میز گذاشتی.»

و سپس با انگشت دست، لکه بزرگ خونی را که روی رومیزی قرمز دیده می‌شد، نشان داد.

- بله، بیادم می‌آید که دستم را روی میز گذاشته بودم.

پوارو گفت: «قاتل، زن بیچاره را همینجا بقتل رسانده و جسدش را پشت پرده انداخته است.»

پوارو در کنار میز گرد ایستاد و به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. به چیزی دست نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد. اما چهار دختر و پسر جوان که به او خیره شده بودند احساس می‌کردند که اشیا بی‌جان آن اتاق زیر نگاه تیزبین پوارو به حرف می‌آیند و پرده از رازهای پنهان آن جنایت برمی‌دارند. پوارو سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «بسیار خوب... فهمیدم.»

داناوان لبخندی زد و پرسید: «چه فهمیدید؟»

پوارو نگاهی به او انداخت و گفت: «که این اتاق انباشته از مبل و میز و صندلی است.»

داناوان باز هم خندید و گفت: «بله حق با شماست. وقتی در تاریکی در این اتاق راه می‌رفتم چند مرتبه به میز و صندلی خوردم. البته تعجبی نداشت چون اینجا با آپارتمان پاتریشیا فرق دارد.»

پوارو در جوابش گفت: «بله اما تشابهاتی هم وجود دارد. همه آپارتمانهای این ساختمان از خیلی لحاظ کاملاً شبیه به یکدیگرند. درهای ورودی، پنجره‌های اتاق نشیمن، دریچه زغالسنگ و غیره...»

میلدرد با لحن اعتراض آمیزی گفت: «چرا منظورتان را روشن‌تر

آپارتمان طبقه سوم / ۲۵۴

نمی‌گویند آقای پوارو؟ حرفهای شما دوپهلوست.»

اما قبل از اینکه پوارو جوابی به او بدهد، صدای پای چند نفر از راه‌پله بگوش رسید و لحظهای بعد، یک بازرس پلیس به‌مراه یک پزشک و یک پاسبان وارد آپارتمان شدند. بازرس که با دیدن پوارو او را شناخته بود، با احترام تعظیم کرد و سپس به چهار دختر و پسر جوان گفت: «باید از همه شما بازجویی کنم اما...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «ببخشید آقای بازرس، پیشنهادی دارم. اجازه بدهید من و این چهار جوان به آپارتمان طبقه بالا برویم. پاتریشیا می‌خواست املت درست کند و من هم عاشق املت هستم. وقتی که کارتان در اینجا تمام شد شما هم بیایید و سر فرصت از آنها بازجویی کنید.»

بازرس این پیشنهاد را قبول کرد و پوارو به‌مراه دختر و پسرهای جوان به آپارتمان پاتریشیا رفت.

در آپارتمان، پاتریشیا رو به پوارو کرد و گفت: «امشب شما کمک بزرگی به ما کردید و در عوض من هم برای شما یک املت عالی درست می‌کنم. من در این کار مهارت زیادی دارم.»

پوارو با خنده گفت: «خیلی عالی شد خانم... سالها قبل یک دختر انگلیسی را دوست داشتم که خیلی شبیه به شما بود، اما متأسفانه آشپزی نمی‌دانست. همان بهتر که از هم جدا شدیم...»

پوارو آنقدر شوخی کرد و خندید، که آنها حادثه هولناک آپارتمان طبقه سوم را تقریباً فراموش کردند. و از آن حالت غم‌زده بیرون آمدند. نیمساعت بعد، صدای پای بازرس از راهرو به گوش رسید و او به‌مراه پزشک، وارد آپارتمان پاتریشیا شدند.

- بسیار خوب آقای پوارو، تحقیقات ما در آپارتمان مقتول کامل

شد. مدارکی که از قاتل باقی مانده است، هویت او را کاملاً روشن می‌کند. اما تصور می‌کنم که تعقیب و دستگیری او کار ساده‌ای نیست. حالا می‌خواهم بدانم که این چهار جوان چطور جسد را پیدا کردند.

جیمی و داناوان ماجرای ورود به طبقه آپارتمان طبقه سوم را برای او تعریف کردند. سپس، بازرس رو به پاتریشیا کرد و گفت: «خانم، از این به بعد دریچه آشپزخانه را حتماً قفل کنید.»

پاتریشیا که از ترس می‌لرزید در جواب او گفت: «حتماً آقای بازرس. نمی‌خواهم مثل آن زن بیچاره کشته بشوم.»  
- اما اشتباه نکنید. قاتل از دریچه آشپزخانه وارد آپارتمان نشده است.

پوارو گفت: «ممکن است توضیح بیشتری بدهید آقای بازرس؟»  
- نتیجه تحقیقات باید محرمانه بماند، اما چون شما را می‌شناسم، آقای پوارو...

- دقیقاً. و این چهار جوان هم قول می‌دهند که فعلاً به کسی چیزی نگویند.

بازرس گفت: «هرچند که روزنامه‌ها بزودی از این ماجرا مطلع می‌شوند... بهر حال، زنی که در آپارتمان طبقه سوم کشته شد، خانم گرانت است. سرایدار با دیدن جسد او را شناخت. در لحظه وقوع حادثه، او پشت میز گرد نشسته بود که قاتل از روبرو با یک تپانچه اتوماتیک با کالیبر کوچک به او شلیک کرد. پس از اصابت گلوله، مقتول خم شده و با سر روی میز افتاده است. لکه خون روی رومیزی، این موضوع را ثابت می‌کند.»

میلدرد حرف او را قطع کرد و پرسید: «اما چرا کسی در این ساختمان، صدای شلیک را نشنیده است؟»

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۵۵

بازرس در جوابش گفت: «حتماً تپانچه مجهز به صدا خفه کن بوده است. چند دقیقه پیش، وقتی که خدمتکار خانم گرانٹ را بیدار کردیم و ماجرا را به او گفتیم، جیغ کشید. اما آیا شما صدای جیغ او را شنیدید؟ نه. بهمین ترتیب، ساکنان این ساختمان هم صدای شلیک را نشنیدماند.»  
پوارو پرسید: «خدمتکار در این مورد چه می‌گوید؟ در زمان وقوع حادثه، او کجا بوده است؟»

- امروز، روز مرخصی او بوده است. کلید آپارتمان را دارد. ساعت ده شب که برگشت، آپارتمان خیلی ساکت بود. او هم تصور کرد که خانم گرانٹ خوابیده است.

- پس به اتاق نشیمن رفت؟

- بله رفت و نامه‌هایی را که با پست ساعت نه و نیم آمده بود، روی میز گذاشت. اما موضوع مشکوکی در اتاق به چشمش نخورد. همانطور که می‌دانید، قاتل جسد را ماهرانه پشت پرده مخفی کرده بود.

- بنظر شما، اینکه قاتل جسد را مخفی کرده عجیب نیست؟

بازرس که انتظار چنین سوال سادمای را از پوارو نداشت نگاهی به او انداخت و گفت: «خوب واضح است. قاتل با این کار خود می‌خواسته کشف جسد را به تاخیر بیندازد و وقت کافی برای دور شدن از صحنه جنایت را داشته باشد.»

- شاید، شاید حق با شما باشد. لطفاً ادامه بدهید آقای بازرس.

- خدمتکار، ساعت پنج بعدازظهر از آپارتمان بیرون رفته بود. بنظر آقای دکتر، قتل، چهار تا پنج ساعت قبل اتفاق افتاده است. اینطور نیست آقای دکتر؟

دکتر که مرد کم حرفی بود فقط با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد. بازرس گفت: «الان ساعت یکربع به دو نیمه شب است.

بنابراین خانم گرانت بین ساعت هفت تا هشت بعدازظهر بقتل رسیده است.»

سپس کاغذی را که در جیبش بود به دست پوارو داد: «این نامه را در جیب لباس مقتول پیدا کردیم. نگران نباشید هیچ اثر انگشتی روی آن نیست. می‌توانید آن را به دست بگیرید.»

پوارو نگاهی به نامه انداخت و جملهای را که با ماشین تحریر روی آن نوشته شده بود، خواند.

«ساعت هفت و نیم بعدازظهر به دبدن تو می‌آیم. امضاء ج.ف.»  
پوارو نامه را به بازرس پس داد و گفت: «بجا گذاشتن چنین مدرکی از طرف قاتل، قابل توجیه نیست.»

بازرس در جواب گفت: «شاید قاتل نمی‌دانسته که این نامه در جیب خانم گرانت است. شاید تصور می‌کرد که او نامه را دور انداخته است... نیانچه را هم زیر جسد پیدا کردیم. روی آن هم هیچ اثر انگشتی باقی نمانده است. قاتل نیانچه را بدقت با یک دستمال ابریشمی پاک کرده است.»

پوارو پرسید: «از کجا می‌دانید که دستمال ابریشمی بوده است؟»  
- ما دستمال را هم پشت پرده پیدا کردیم. حتماً موقعی که قاتل پرده را می‌کشیده، دستمال هم تصادفاً از دستش افتاده است.

پوارو دستمال را از بازرس گرفت و بدقت آن را نگاه کرد. دستمال گرانتیمتی بنظر می‌رسید و لکه سیاهی که روی آن بود حرف بازرس را تأیید می‌کرد. قاتل، نیانچه را با آن تمیز کرده بود. در گوشه‌ای از دستمال کلمه جان فریزر با ظرافت و زیبایی دوخته شده بود.

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۵۷

بازرس گفت: «شکی نیست که او قاتل است. جان فریزر. اسمش روی دستمال دوخته شده و امضای نامه هم ج. ف. است. حالا می‌دانیم که باید دنبال چه کسی بگردیم. البته این کار مشکلی است. اما وقتی سوابق خانم گرانت را بررسی کنیم، حتماً سرنخی از جان فریزر به دست می‌آوریم.»

پوارو گفت: «فکر نمی‌کنم او را پیدا کنید بازرس عزیز. این آقای جان فریزر شما، آدم عجیب و غریبی است. از یک طرف، او آنقدر دقیق است که نیانچه را با وسواس تمیز می‌کند تا هیچ اثر انگشتی از او باقی نماند، و از طرف دیگر آنقدر حواسش پرت است که دستمالی که اسمش روی آن نوشته شده، و نامهای را که به امضای اوست، در صحنه جنایت جا می‌گذارد.»

بازرس گفت: «شاید اشتباه او ناشی از دستپاچگی بوده است.»  
پوارو بتندی در جوابش گفت: «این غیرممکن است. غیرممکن! گفتید که هیچکس او را موقع ورود به ساختمان ندیده است؟»  
بازرس در جواب گفت: «این یک ساختمان مسکونی بزرگ است و عده زیادی در آن زندگی می‌کنند. در آن ساعت بعدازظهر اشخاص متعدد و جوراجوری وارد ساختمان می‌شوند.»

سپس رو به چهار جوان کرد و پرسید: «شما ندیدید کسی از آن آپارتمان خارج بشود؟»

پاتریشیا سری تکان داد و گفت: «نه. ما همگی در حدود ساعت هفت و نیم بعدازظهر بیرون رفتیم.»  
بازرس گفت: «که اینطورا!»

و سپس برخاست. پوارو او را تا در بدرقه کرد و پرسید: «اجازه می‌دهید که به آپارتمان طبقه سوم نگاهی بیندازم؟»



- این چه سوالی است آقای پوارو؟ البته که می‌توانید. در اداره ماه همه شما را می‌شناسند و تعریفان را شنیده‌اند. کلید آپارتمان را به شما می‌دهم. کسی در آنجا نیست. خدمتکار به خانه اقامش رفته است. از ماندن در آن آپارتمان وحشت داشت.

- متشکرم آقای بازرس.

پوارو غرق در افکارش بود. جیمی گفت: «مثل اینکه هنوز قانع نشده‌اید.»

- نه، هنوز قانع نشده‌ام.

داناوان با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «چه موضوعی فکر شما را مشغول کرده است؟»

اما پوارو جوابی به سوال او نداد. یکی دو دقیقه ساکت ماند. سخت در فکر فرو رفته بود. ناگهان رو به پاتریشیا کرد و گفت: «حتماً خستاید. خیلی آشپزی کردید. نه؟»

پاتریشیا خندید و گفت: «نه اصلاً. فقط یک املت درست کردم. عصر امروز داناوان و جیمی بدنبال ما آمدند و چهار نفری به رستوران کوچکی در سوهو رفتیم...»

پوارو حرفش را قطع کرد و گفت: «حتماً بعد از شام هم به تئاتر رفتید. نه؟»

- بله، نمایشی بود به اسم: چشمهای تهرهای کارولین.

پوارو لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: «بهتر بود اسم نمایش را می‌گذاشتند: چشمهای آبی پاتریشیا.»

و سپس با دو دختر جوان خداحافظی کرد و به اتفاق جیمی و داناوان از آپارتمان آنها خارج شد. قبل از اینکه دو مرد جوان هم با او خداحافظی کنند، به آنها گفت: «گفته بودم که هنوز به این ماجرا

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۵۹

مشکوکم. بهمین دلیل قصد دارم سری به آپارتمان طبقه سوم بزنم. نمی‌خواهید همراه من بیاید؟»

داناوان و جیمی از پیشنهاد پوارو نوقزده شدند و بدنبال او از پلها پایین رفتند. بعد از ورود به آپارتمان، پوارو برخلاف انتظار، به اتاق نشیمن نرفت و مستقیماً وارد آشپزخانه شد. سطل زباله را پیدا کرد، با یک حرکت سریع درهوش آن را برداشت، و شروع به جستجو در میان زباله کرد... و لحظهای بعد، پیروزمندانه فریادی کشید: «آها.. پیدایش کردم.»

پوارو بطری کوچکی را که از سطل بیرون آورده بود، بو کرد و آن را به داناوان داد. دو مرد جوان با تعجب به بطری خیره شده بودند. داناوان هم بتقلید از پوارو بطری را بو کرد اما چون چیزی نفهمید، در بطری را برداشت و دوباره بو کرد... داناوان بلافاصله احساس سرگیجه کرد و از هوش رفت، اما قبل از اینکه به زمین بیفتد، پوارو با یک حرکت سریع او را گرفت و در همان حال فریاد زد: «پسر احمق! با اینکه دیده بود من با چه دقتی بطری را بو کردم اما این بلا را به سر خود آورد.»

و سپس رو به جیمی کرد و گفت: «یک بطری برندی روی میز اتاق پذیرایی است. لطفاً آن را برایم بیاور.»

جیمی سرعت به اتاق نشیمن دوید، اما وقتی که برگشت داناوان به‌هوش آمده بود و به ملامت‌های پوارو گوش می‌کرد. لحظهای بعد بلند شد و گفت: «کمی سرگیجه دارم. بهتر است به خانه برگردم.»

پوارو گفت: «بسیار خوب. برو و استراحت کن. اما من با جیمی کار دارم.»

سپس داناوان را تا در بدرقه کرد. آندو مدتی در راهرو حرف زدند و بعد پوارو در را بست و برای صحبت کردن با جیمی به آشپزخانه

برگشت.

- خوب. آقای پوارو، حالا چکار کنیم؟
- هیچ کاری باقی نمانده است. معما را حل کردم.
- چه گفتید؟!
- گفتم همه چیز را فهمیدم.
- جیمی با تعجب پرسید: «از این بطری؟»
- دقیقاً. این بطری کوچک معما را برایم حل کرد.
- من که چیزی نمی‌فهمم. چرا مدارکی را که علیه جان فریزر به دست آمده قبول ندارید؟
- ساده است. چون آقای جان فریزر اصلاً وجود خارجی ندارد.
- باز هم نفهمیدم.
- جان فریزر، فقط یک اسم ساختگی است. اسمی که روی یک دستمال دوخته شده است!
- نامه را چه می‌گویید؟
- آن نامه مدرک محکمی نیست، چون با ماشین تحریر تایپ شده است. چرا قاتل یک نامه‌ناب‌شده را برای خانم گرانت فرستاده بود؟
- واضح است. پلیس می‌تواند هویت نویسنده یک نامه دست‌نوشته را به آسانی کشف کند. آیا اگر شخصی به نام جان فریزر قاتل بود، حروف اول اسم خود را در پای نامه می‌نوشت؟ آیا دستمالی را که اسمش روی آن است، در صحنه جنایت به جا می‌گذاشت تا پلیس براحتی آن را پیدا کند؟... واضح است که شخصی به نام جان فریزر، وجود خارجی ندارد.
- درحالی که جیمی نگاه پرسشگرانه‌اش را به او دوخته بود، پوارو ادامه داد: «بنابراین به همان نکته‌ای برمی‌گردیم که قبلاً به آن اشاره کرده بودم. این آپارتمانها، همه تا حدی به هم شبیهند. من چند مورد از

## آپارتمان طبقه سوم / ۲۶۱

موارد تشابه آنها را به شما گفته بودم. در ورودی، محل دریچه آشپزخانه و غیره. اما مهمترین مورد را نگفتم، و آن کلید برق بود، دوست من.»

جیمی هنوز منظور او را نمی‌فهمید. پوارو ادامه داد: «دوست تو، داناوان، به کنار پنجره، یعنی جایی که جسد در آن افتاده بود نرفت. پس چطور دستش خون آلوده شد؟ همانطور که داناوان گفت، او ظاهراً ندانسته و در تاریکی دستش را روی میز گرد گذاشته بود. او گفت که کلید برق آشپزخانه خراب بود، و این دروغ است. او سپس در تاریکی خود را به اتاق نشیمن رساند، اما کلید برق را پیدا نمی‌کرد. این هم دروغ است. واضح است که کلید هر اتاق در کنار در ورودی است. پس چرا داناوان بجای اینکه در اطراف در اتاق بدنبال کلید برق بگردد، به وسط اتاق رفت و دستش را روی میز گرد گذاشت؟ اگر او در همان لحظه ورود به آشپزخانه چراغ را روشن کرده بود، بلافاصله معلوم می‌شد که شما به اشتباه وارد آپارتمان دیگری شده‌اید و در اینصورت، او به مقصود خود نمی‌رسید و نمی‌توانست دستش را خون آلود کند.»

- آقای پوارو، از این حرفها چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ منظورتان

چیست؟

پوارو کلیدی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «منظورم این

است.»

جیمی با تعجب پرسید: «کلید این آپارتمان است؟»

- نه دوست من. این کلید در آپارتمان پاتریشیاست که داناوان در

یک فرصت مناسب از کیف پاتریشیا برداشته بود.

- اما چرا؟ چرا؟

- برای اینکه بهانه‌ای برای ورود به آپارتمان خانم گرانت داشته

باشد. او دریچه زغال را عصر همانروز باز کرده بود.

- شما کلید را از کجا پیدا کردید؟

پوارو لبخندی زد و گفت: «نیمساعت پیش، وقتی که با تو و داناوان وارد این آپارتمان شدم، اینطور نظاهر کردم که یک بطری مشکوک در سطل زباله پیدا کردم. اما این فقط یک نمایش بود. این یک بطری محتوی اتیل کلراید است که از خانام آورده بودم. اتیل کلراید، یک ماده بی‌هوش کننده خیلی قوی است. به داناوان حقه خوبی زدم. بطری را بو کردم و آن را به دست او دادم. او هم که کنجکاو شده بود، همان کاری را کرد که من می‌خواستم. در چند لحظه‌ای که داناوان بی‌هوش افتاده بود، جیبهای او را گشتم و این کلید را پیدا کردم. اما مدرک دیگری هم در جیب او بود.»

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «بنظر بازرس، انگیزه قاتل در پنهان کردن جسد، آن بوده است که وقت کافی برای فرار از صحنه جنایت داشته باشد. اما این بنظر من منطقی نمی‌آید. دلیل دیگری وجود داشت. وقتی که خوب فکر کردم به یاد نامهایی افتادم که به گفته خدمتکار، با هشت بعدازظهر و در ساعت نه و نیم رسیده بود. فرض کنیم قاتل بدنبال نامی در آن آپارتمان می‌گشت. اما آن را پیدا نمی‌کرد و نمی‌توانست تا ساعت نه و نیم شب منتظر هشت بماند. بنابراین مجبور بود که موقتاً صحنه جنایت را ترک کند و دوباره بعد از ساعت نه و نیم، بنحوی وارد آپارتمان شود. اما او می‌دانست که خدمتکار بزودی به خانه برمی‌گردد و برای اینکه او از وقوع جنایت مطلع نشود، جسد را ماهرانه در هشت پرده مخفی کرد. همینطور هم شد. خدمتکار ساعت ده به خانه برگشت و به چیزی شک نکرد. نامهای رسیده را روی میز گذاشت و به

اتاق خود رفت تا بخوابد.»

جیمی با تعجب پرسید: «نامه‌ها؟ کدام نامه‌ها؟»

هوارو پاکتی را از جیبش درآورد و گفت: «وقتی که داناوان بیپوش بود این پاکت را در جیبش پیدا کردم. همانطور که می‌بینی، این نامه به آدرس خانم ارنستین گرانت پست شده است. اما قبل از اینکه این نامه را بخوانی باید به سوالم جواب بدهی... آیا تو پاتریشیا را دوست داری؟»  
- بله. اما فکر نمی‌کنم که او هم مرا دوست داشته باشد.

- پس تو تصور می‌کنی که او به داناوان علاقه‌مند است؟... شاید هم اینطور باشد، اما تو می‌توانی نظر او را تغییر بدهی. او به دردسر افتاده است و به کمک و پشتیبانی تو احتیاج دارد.

جیمی بتندی گفت: «دردسر؟»

- بله یک دردسر بزرگ. من سعی می‌کنم اسم او را از این ماجرا دور نگه‌دارم. اما متأسفانه باید بگویم که پاتریشیا، انگیزه این قتل بوده است.

با شنیدن این حرف، جیمی نامه را بتندی از هوارو گرفت. نامه از طرف یک وکیل برای خانم گرانت فرستاده شده بود:

«خانم ارنستین گرانت،»

سند ازدواج شما و آقای داناوان بیلی را بدقت مطالعه و

بررسی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هیچ اشکالی در آن وجود ندارد. اگرچه این ازدواج در یک کشور خارجی صورت گرفته است، اما باز هم در انگلستان معتبر است.

امضا...»

جیمی کاغذ دیگری را هم که در پاکت بود نگاه کرد. این کاغذ، سند ازدواج داناوان با خانم گرانت بود.

- خدای من! حالا یادم آمد. خانم گرانت از پاتریشیا خواسته بود که به دیدن او برود. اما پاتریشیا فکر نمی‌کرد که موضوع مهمی در میان باشد.

پوارو سری تکان داد و گفت: «بله، داناوان هم این موضوع را از پاتریشیا شنیده بود. او شوهر خانم گرانت بود، اما پاتریشیا را هم دوست داشت. خانم گرانت، برحسب تصادف در این ساختمان آپارتمانی اجاره کرده بود، اما نمی‌دانست که رقیبش در طبقه بالای همین آپارتمان زندگی می‌کند. اگر آنطور که خانم گرانت خواسته بود، پاتریشیا به دیدن او می‌رفت، راز داناوان هم برملا می‌شد. بهمین دلیل او امروز بعدازظهر به این آپارتمان آمد و همسرش را بیرحمانه بقتل رساند. او به همسرش گفته بود که سند ازدواجشان در انگلستان معتبر نیست. خانم گرانت هم سند را برای وکیلش فرستاد تا درباره این موضوع تحقیق کند. احتمالاً داناوان از خانم گرانت شنیده بود که جواب وکیل امروز به دستش خواهد رسید. به این دلیل وقتی که او همسرش را بقتل رساند، آپارتمان را بدنبال نامه جستجو کرده، اما آن را پیدا نکرد. داناوان احتمال می‌داد که نامه مورد نظرش با هفت ساعت نه و نیم وارد شود. بنابراین، صحنه جنایت را ترک کرد و با تو، پاتریشیا و میلرود به گردش رفت. اما نقشه ماهرانمای در سر داشت تا بتواند بعد از ساعت نه و نیم وارد ساختمان بشود.»

جیمی که بشدت ناراحت و عصبانی بنظر می‌رسیده، گفت: «فانل رذل. او در تمام مدت بعدازظهر، می‌گفت و می‌خندید... آقای پوارو می‌ترسم او فرار کند.»

- نه جیمی، نگران نباش. او جایی برای فرار ندارد.

- نگران او نیستم. بلکه دلم به حال پاتریشیا می‌سوزد.

آبارنمان طبقه سوم / ۲۶۵

- دوست جوان من، این نویی که می‌توانی به پاتریشیا کمک کنی.  
جلب کردن محبت او، کار چندان مشکلی نیست.



## گناه دو گانه

پوارو از شدت کار، خسته به نظر می‌رسید. او آنقدر مشهور شده بود که زنان ثروتمند لندن، بدلائیل مختلف، از گم شدن گربه خانگی گرفت تا بسرقت رفتن گردنبندشان، به او مراجعه می‌کردند و از او کمک می‌خواستند.

پوارو غالباً به کارهایی رسیدگی می‌کرد که بهره مالی چندانی نداشت بلکه این صرفاً علاقه پوارو بود که باعث می‌شد او مصرانه این قبیل کارها را پی‌گیری کند. برای اینکه پوارو را مدتی از فعالیتهای خسته کننده‌اش دور نگاهدارم، به او پیشنهاد کردم که همراه من به شهر زیبای ابرنماث، در سواحل جنوبی انگلستان سفر کند و به مدت یک هفته به استراحت بپردازد. پوارو بگرمی از پیشنهاد من استقبال کرد و مشغول آماده کردن وسایل سفر شد.

هنوز چهار روز از تعطیلات آرامش‌بخش ما در ابرنماث نگذشته بود که نامعای به پوارو رسید. او پس از خواندن نامه گفت: «نامه از دوست

هنرمند من، جوزف آرونز، است. حتماً او را به یاد می‌آوری.»  
 تعداد دوستان پوارو، از رفته‌گر محله گرفته تا دوکهای ثروتمند و  
 سرشناس انگلستان، آنقدر زیاد بود، که دقایقی طول کشید تا نام آرونز را  
 بیاد بیاورم.

- بله پوارو، البته که او را بیاد می‌آورم.

- جوزف با مشکلی روبرو شده است و به کمک من احتیاج دارد.  
 اگرچه فعلاً در تعطیلات هستم، اما چون او یکی از بهترین دوستان من  
 است، نمی‌وانم تقاضای او را رد کنم. باید هر چه زودتر برای دیدن او به  
 شارلوک‌بی، بروم.

- بسیار خوب پوارو. هرطور که میل داری... من هم بدم نمی‌آید  
 که شارلوک‌بی را ببینم. شنیدم که شهر ساحلی بسیار زیبایی است.  
 - عالی شد! به این ترتیب می‌توانیم ضمن ادامه تعطیلاتمان به مشکل  
 جوزف آرونز هم رسیدگی کنیم... آیا می‌توانی مسیر و ساعت حرکت  
 قطارهای شارلوک‌بی را از دفتر ایستگاه بررسی؟

- فکر نمی‌کنم از ابرنماث تا شارلوک‌بی، قطار یکسره وجود  
 داشته باشد. در اینصورت مجبوریم چند بار قطار عوض کنیم. وضع  
 قطارهای انگلستان را که می‌دانی. برای یک مسافت پنجاه کیلومتری،  
 مسافران باید پنج بار قطار عوض کنند و سوار و پیاده بشوند.

اما وقتی که برنامه حرکت قطارها را از دفتر ایستگاه پرسیدم، تازه  
 فهمیدم که حرفم اغراق‌آمیز بوده است. چرا که از ابرنماث تا  
 شارلوک‌بی، یک تعویض بیشتر در مسیر وجود نداشت و آن هم در شهر  
 اکسیر بود. بهر حال، برنامه حرکت قطار را یادداشت کردم و بطرف هتل

محل اقامت‌مان براه افتادم تا هر چه زودتر برای مسافرت آماده شوم. اما در بین راه، تصادفاً نگاهم به تابلو یک آژانس مسافرتی افتاد و تصمیم گرفتم برنامه حرکت اتوبوسها را هم بپرسم. پشت ویتترین آژانس، روی تابلو بزرگی نوشته شده بود:

نورهای یک روزها ارزان قیمت به شارلوک بی، دیدار از منطقه  
زیبای دوون \*

ساعت حرکت اتوبوس ۸/۳۰ صبح فردا

با خوشحالی به هتل برگشتم و درباره تور شارلوک بی با پوارو صحبت کردم. اما برخلاف انتظاری که داشتم او از این موضوع استقبال نکرد.

- دوست من، چرا اصرار داری حتماً با اتوبوس مسافرت کنی؟ سفر با قطار راحت تر و مطمئن تر است. چرخهای قطار لاستیکی نیست و پنچر نمی شود. با قطار هیچ حادثه بدی اتفاق نمی افتد. کوهها راحت است و اگر هم باد شدید باشد، می توانیم پنجره را ببندیم. به او گفتم که علت علاقم به مسافرت با اتوبوس، امکان استفاده از هوای تازه و مطبوع است.\*

- خوب، اگر هوا بارانی شد چطور؟ می دانی که هوای انگلستان چقدر متغیر است!

- اولاً اتوبوس کروکی دارد و ثانیاً اگر هوا بارانی باشد، برنامه تور اجرا نمی شود.

پوارو آهی کشید و گفت: «پس امیدوارم فردا باران بیارد.»

\* منطقه‌ای خوش آب و هوا در جنوب شرقی انگلستان. م.

۱- اتوبوسهای توریستی در انگلستان روباز هستند. م.

گناه دوگانه / ۲۶۹

- بسیار خوب، اگر علاقه به مسافرت با اتوبوس نداری پس...  
 - نه، نه. می‌بینم که تو تصمیمت را گرفتای و دوست داری با  
 اتوبوس رویاز مسافرت کنی. خوشبختانه بارانیم را به‌مراه آورده‌ام. اما بگو  
 ببینم اتوبوس چه مدتی در شارلوک‌بئی توقف می‌کند؟  
 - اتوبوس از دارتموور می‌گذرد و برای ناهار در مانکهمپتون توقف  
 می‌کند. ما ساعت چهار بعدازظهر به شارلوک‌بئی می‌رسیم و بعد از  
 یکساعت استراحت، به ابرنماث برمی‌گردیم. به این ترتیب تو یکساعت  
 وقت داری تا با آقای آرونز صحبت کنی. اما اگر رسیدگی به مشکل تو  
 بیشتر از یکساعت طول بکشد، مجبوریم شب را در شارلوک‌بئی بمانیم.  
 - چه مسیر طولانی و خسته‌کنندای! چطور کسی می‌تواند از چنین  
 توری لذت ببرد؟ بسیار خوب، اما اگر در شارلوک‌بئی از تور جدا بشویم،  
 آیا بقیه پول بلیط را پس می‌دهند؟  
 - فکر نمی‌کنم.  
 - اما باید در این مورد اصرار کنیم. اگر فرار باشد که در  
 شارلوک‌بئی پیاده بشویم، چرا باید قیمت بلیط دوطرفه را بدهیم؟  
 - هوارو، تو که در کارهایت سکه می‌زنی و مرد ثروتمندی هستی.  
 پس لطفاً خسیس نباش.  
 - دوست عزیز، من نه خسیس و نه میلیونر. از این گذشته، اگر هم  
 میلیونر بودم باز هم پولم را بیجهت خرج نمی‌کردم. حساب، حساب  
 است.  
 اما همانطور که حدس می‌زدم، کوشش هوارو برای خرید بلیط نیم  
 بها بیفایده بود. مسئول فروش بلیط در دفتر تور با خونسردی و یکدندگی

تقاضای پوارو را رد کرد و گفت: «آقای محترم، این یک تور سیاحتی است و بلیط آن بصورت رفت و برگشت فروخته می‌شود. بنابراین شما هم مثل بقیه مسافران باید قیمت کامل تور را بپردازید. از این گذشته، اگر تصمیم دارید در شارلوک‌بلی از تور جدا بشوید، حتی باید بیش از قیمت عادی بپردازید، زیرا تخفیف مخصوص تور به شما تعلق نمی‌گیرد!»

سرانجام پوارو شکست خورد و درحالی که زیر لب ناسزا می‌گفت، دو بلیط رفت و برگشت خرید. وقتی از دفتر خارج شدیم، فرغ‌کنان گفت: «مرد انگلیسی احمق. فکر می‌کند که ما اسکناس چاپ می‌کنیم... راستی هیستینگز، آن مردی را که کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود، دیدی؟ همان مردی را می‌گویم که بلیط کامل تور را خرید اما به مسئول دفتر گفت که قصد دارد در مانکهمپتون پیاده شود.»

- نه، اصلاً متوجه او نشدم.

- البته که متوجه او نشدی. حواس تو به دختر جوان و زیبایی بود که بلیط شماره پنج را خرید. شانس آوردی هیستینگز، صندلی او مجاور صندلی توست... لازم نیست گفته مرا تکذیب کنی. مسئول دفتر می‌خواست بلیط‌های ۱۳ و ۱۴ را به ما بدهد اما تو با اصرار شماره ۳ و ۴ را خریدی.

- تو اشتباه می‌کنی پوارو، من اصلاً...

- گفتم که لازم نیست تکذیب کنی هیستینگز. تو همیشه با دیدن موهای طلایی دست و پابت را گم می‌کنی.

- خوب، این کاملاً طبیعی است که ترجیح می‌دادم به او نگاه کنم تا به آن مرد.

- البته عقیده‌ها مختلف است. اما بنظر من، آن مرد جوان جالب‌تر

از دختر موطلایی بود.

با تعجب از او پرسیدم: «منظورت از این حرف چیست؟»  
 - چرا تعجب کردی هیستینگز؟ علت توجه من به آن مرد جوان،  
 سبیل کم‌هشش بود.

پوارو با غرور و افتخار، دستی به سبیل خود کشید و گفت: «سبیل  
 گذاشتن کار هر کسی نیست. به حال آن جوان بیچاره افسوس می‌خورم.»  
 نمی‌دانستم که پوارو شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. بهر حال  
 دنباله بحث را نگرتم و ساکت ماندم.

فردای آنروز، هوا آفتابی بود. اما پوارو برای اطمینان، بارانی و  
 چکمه‌هایش را به‌مراه آورد و قبل از بیرون آمدن از هتل، دو قرص  
 سرماخوردگی هم خورد. من و پوارو هر کدام یک چمدان کوچک به‌مراه  
 داشتیم. دختر موطلابی و همینطور مرد جوانی که در دفتر تور مورد توجه  
 پوارو قرار گرفته بود نیز هر کدام یک چمدان با خود آورده بودند. بغیر از  
 ما چهار نفر، بقیه مسافران که برای تور یک روزه سوار اتوبوس شده  
 بودند، هیچکدام ساک و یا چمدان نداشتند. راننده چهار چمدان کوچک  
 را در محل مخصوص بار گذاشت و مسافران یکی بعد از دیگری وارد  
 اتوبوس شدند و در صندلی مخصوصشان نشستند. پوارو با زرنگی، صندلی  
 شماره ۴ را که نزدیکتر به دختر موطلابی بود اشغال کرد و به من گفت:  
 «می‌دانم که هوای تازه را دوست داری هیستینگز، پس بهتر است در  
 صندلی شماره ۳ بنشینی.»

در حالی که از زرنگی پوارو دلخور شده بودم، بناچار در صندلی  
 شماره ۳ نشستم. مسافری که در صندلی ۶ نشسته بود، مرد چشم‌چرانی  
 بود و دختر جوان از نشستن در کنار او ناراحت بنظر می‌رسید. پوارو که  
 متوجه این موضوع شده بود، سخاوتمندانه جایش را با او عوض کرد. به  
 این ترتیب، دختر جوان در صندلی ۴ کنار من نشست. اما این پوارو بود

که دقایقی بعد از حرکت اتوبوس با دختر جوان گرم صحبت شد. همسر زیبای ما که دختری نوزده ساله و بسیار ساده‌دل و صمیمی بود، در جواب سوال پوارو گفت: «عمه من صاحب یک مغازه آنتیک‌فروشی در ابرن‌مات است. من بنمایندگی از طرف عمم به شارلوک‌بی می‌دوم تا با یکی از مشتریان او ملاقات کنم.»

پوارو دست بردار نبود و با سوالهایش می‌خواست از پیشینه خانوادگی دختر جوان اطلاع پیدا کند. و دختر جوان هم، بزودی سفره دلش را برای او باز کرد.

- وقتی که پدر بزرگم در گذشت، یک خانه کوچک و مقداری عتیقه برای عمم به ارث گذاشت. عمه وضع مالی خوبی نداشت اما با همین ارثیه ناچیز، یک مغازه عتیقه‌فروشی باز کرد و بزودی کارش گرفت. من هم در مغازه عمم مشغول به کار شدم و به اینکار علاقه پیدا کردم. بنظر من، کار در عتیقه‌فروشی خیلی جالبتر از پرستاری بچه و منشیگری و از این قبیل کارهاست.

پوارو که مرتباً سرش را تکان می‌داد و از دختر جوان سوال می‌کرد، پرسید: «بیخشید، شما خانم؟...»

- اسم من ماری دورانت<sup>۶</sup> است.

- خانم دورانت، مطمئنم در حرفه‌ای که انتخاب کرده‌اید، موفق می‌شوید، اما چون خیلی جوان هستید، می‌خواهم شما را کمی نصیحت کنم. وقتی که اینطور تنها به مسافرت می‌روید، مواظب باشید. دزدها همیشه در کمینند. کسی چه می‌داند، شاید در همین اتوبوس هم یکی دو دزد وجود داشته باشد.

## گناه دوگانه / ۲۷۳

ماری، با نگاهی آکنده از ترس و تعجب او را نگاه کرد. پوارو ادامه داد: «مثلاً از کجا می‌دانید که خود من، دزد نیستم؟»  
 اتوبوس برای ناهار، در مانکهمپتون توقف کرد و ما به تقاضای ماری، دور میزی کنار پنجره رستوران نشستیم. در مقابل رستوران، بیش از بیست اتوبوس از تورهای مختلف پارک شده بود و رستوران پر از مسافرانی بود که برای گردش، عازم منطقه زیبای دوون بودند. ماری که تعجب مرا از مشاهده آنهمه مسافر دیده، گفت: «ابرنمات هم در این فصل سال، مملو از توریست است. بطوری که در پیاده‌روها، جای سوزن انداختن نیست.»

- پس با وجود آن همه توریست، کار فروش عتیقه هم سکه است.  
 - بله، اما سروکار ما با توریستها نیست. عمه من، فقط اجناس بسیار قدیمی و گرانبه را می‌فروشد و مشتریهای بخصوصی دارد.  
 کلکیونرهای عتیقه از سرتاسر انگلستان به او مراجعه می‌کنند و قیمت‌های گزافی درقبال اجناس ما می‌پردازند. مثلاً در همین سفر، من به دیدن یک کلکیونر آمریکایی به نام آقای بیکر روده می‌روم تا یک دست مینیاتور بسیار زیبا و گرانبه را به او بفروشم. این مینیاتورها را عممام، الیزابت پن، طبق سفارش آقای وود خریداری کرده است. هفته پیش، عممام نامه‌ای برای آقای وود فرستاد و مشخصات و قیمت مینیاتورها را برای او نوشت. آقای وود هم که تعطیلاتش را در شارلوک‌بی می‌گذراند از عمه خواست که مینیاتورها را همانجا به او تحویل بدهد. بهمین دلیل است که من امروز عازم شارلوک‌بی شده‌ام... فکرش را بکنید، آقا. این خریدار آمریکایی حاضر شده است درقبال مینیاتورها پانصد پوند بپردازد. البته



آنها خیلی زیبا هستند ولی بنظر من پانصد پوند نمی‌ارزند.  
پوارو لبخندی زد و گفت: «حتماً شما هنوز به اندازه کافی در  
اینکار تجربه ندارید. تخمین قیمت اشیای هتیه، کار مشکلی است.»  
ماری با تأسف گفت: «بله، باید اعتراف کنم که در این مورد  
تجربه چندانی ندارم. باید سالها به این کار ادامه بدهم تا روزی به پای عمه  
برسم.»

ماری آهی کشید و فنجان قهوماش را برداشت تا بنوشد. اما ناگهان  
نگاه وحشت‌زدماش به نقطه‌ای در خارج از رستوران دوخته شد. فنجان را  
روی میز گذاشت و با عجله بیرون دوید... اما چند لحظه بعد  
نفس‌نفس‌زنان به رستوران برگشت و گفت: «از اینکه اینطور با عجله  
بیرون دویدم مرا ببخشید. از پنجره مردی را دیدم که چمدان مرا به دست  
داشت. فکر کردم که او یک دزد است. با عجله خودم را به او رساندم.  
آن مرد ادعا کرد که چمدان مال اوست. وقتی به اتوبوس رفتم، فهمیدم  
که او حق دارد. ظاهراً چمدانهای من و آن مرد کاملاً شبیه به هم بود.»  
خطوط چهره پوارو با شنیدن توضیحات ماری درهم رفت و پرسید:  
«او کدام مرد بود خانم؟ آیا می‌توانید قیافه‌اش را تشریح کنید؟»  
- بله، او مرد جوانی بود. سبیل کم‌پشتی داشت و کت و شلوار  
قهومای به تن کرده بود.

پوارو به من گفت: «حدس می‌زنم همان مردی است که دیروز در  
دفتر نور دیدیم.»

و بعد رو به ماری کرد و پرسید: «آیا او را می‌شناسید؟ منظورم این  
است که آیا او را قبلاً دیده بودید؟»  
- نه هرگز. چطور مگر؟  
- مهم نیست. فقط کنجکاو شدم.

گناه دوگانه / ۲۷۵

پوارو دقایقی طولانی به فکر فرو رفت تا اینکه صدای ماری او را به خود آورد.

- ببخشید خانم. حواسم به شما نبود. چه گفتید؟

- گفتم حق با شماست. از این به بعد باید بیشتر مراقب باشم. فرار است آقای وود در قبال مینیاتورها پانصد پوند پول نقد بپردازد. فکرش را بکنید. من باید با پانصد پوند پول نقد از شارلوک بی برگردم. به این ترتیب طعمه خوبی برای دزدها خواهم بود.

ماری این را گفت و خندمای سرداد، اما پوارو که همچنان جدی و متفکر بنظر می رسید، از او پرسید: «خانم دورانت، قصد دارید در کدام هتل اقامت کنید؟»

- در هتل آنکور<sup>۱۰</sup>. هتل خوبی است و قیمت مناسبی دارد.

پوارو گفت: «چقدر عجیب است، این همان هتلی است که من و هیتینگز قصد اقامت در آن را داریم!»

ماری پرسید: «شما چند روز در شارلوک بی می مانید؟»

- فقط یک شب خانم. ما برای کار بخصوصی به شارلوک بی می رویم. مطمئنم که نمی توانید حرفه مرا حدس بزنید.

خانم دورانت به چهره پوارو خیره شد و به فکر فرو رفت. معلوم بود که می خواهد از قیافه او حرفش را حدس بزند. سرانجام گفت: «شما شعبده باز نیستید؟»

پوارو لبخندی زد و گفت: «منظورتان این است که از کلام خرگوش درمی آورم؟ نه درست برعکس خانم دورانت. یک شعبده باز، شبی را در دست می گیرد، وردی می خواند و آن را غیب می کند. اما من

چیزهایی را که غیب شده‌اند ظاهر می‌کنم.»  
 سپس سر به گوش او گذاشت و زمزمه کرد: «این یک راز است  
 خانم. اما من آن را برایتان فاش می‌کنم. من یک کارآگاهم.»  
 سپس دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و منتظر عکس‌العمل او  
 ماند. ماری دورانت مات و مبهورت به پوارو خیره شده، اما قبل از اینکه  
 اظهار نظری کند، بوق اتوبوس، پایان وقت ناهار را اعلام کرد.  
 وقتی که به‌اتفاق از رستوران بیرون می‌رفتیم، آهسته به پوارو گفتم:  
 «دختر خوبی است، و شخصیت گرم و جذابی دارد. اینطور نیست؟»  
 - بله اما دختر احمق هم هست.

- احمق؟! -

- چرا تعجب کردی هیستینگز. یک دختر جوان ممکن است  
 در ضمن داشتن صورت زیبا و موی طلایی، احمق هم باشد. آیا این  
 احمقانه نیست که او سفره دلش را جلو دو مرد غریبه مثل من و تو باز  
 می‌کند؟

- این که عجیب نیست پوارو. قیافه‌های ما نشان می‌دهد که آدمهای  
 بدی هستیم.

- این حرف تو هم احمقانه است هیستینگز. دزدها که شاخ و دم  
 ندارند. آنها هم مثل من و تو لباس می‌پوشند و قیافه معمولی دارند. از این  
 گذشته، این دختر می‌خواهد در سفر برگشت که پانصد پوند پول نقد  
 به‌مراه دارد، مراقب خودش باشد. اما چمدان حاوی مینیاتورها را که به  
 همان اندازه باارزش است، در اتوبوس گذاشته و با خیال راحت در  
 رستوران نشسته است. آیا این کار احمقانه‌ای نیست.

- بله حرف تو منطقی است پوارو. اما هیچکس بغیر از ما دو نفر از  
 وجود مینیاتورها باخبر نیست.

## گناه دو گانه / ۲۷۷

پوارو با لحن نندی گفت: «بله، البته هیچکس بغیر از ما دو نفر و پیشخدمت رستوران و مسافرانی که در میز مجاور ناهار می خوردند! از این گذشته حتماً چند نفر هم در ابرنماث از این محموله باارزش اطلاع دارند. اگر من جای خانم الیزابت پن بودم، قبل از فرستادن ماری به این سفر، به او یاد می دادم که بیشتر مواظب حرف زدنش باشد و تا این اندازه درباره محتویات چمدانش پرحرفی نکند.»

پوارو آهی کشید و با لحن آرام تری ادامه داد: «در وقت ناهار، دزدیدن آن چمدان از اتوبوس خالی از مسافر، کار چندان مشکلی نبود.»  
- تو اشتباه می کنی پوارو. اگر کسی سعی می کرد چمدان را بدزدد، حتماً یکی از رهگذرها و یا توریستها او را می دید.

- هیتینگز، اگر تو در همین لحظه مرد یا زنی را ببینی که چمدانی را از یک اتوبوس بیرون می آورد، آیا به او مشکوک می شوی؟ ... البته که نه. با این همه توریست، دیدن چنین منظرهای عجیب بنظر نمی رسد.

- منظورت را روشن تر بگو پوارو. آیا می خواهی بگویی که آن مرد چمدان ماری را دزدیده است؟ مگر نشنیدی که ماری چه گفت؟ آن مرد تصادفاً چمدانی شبیه به چمدان ماری را در دست داشته است.

پوارو گفت: «بله، اما چرا او بلافاصله بعد از توقف اتوبوس چمدانش را برنداشت؟ اگر به یاد داشته باشی، مقصد آن مرد این شهر، یعنی مانکهمپتون بود. پس به چه علت او پس از ده دقیقه که از توقف اتوبوس می گذشت چمدانش را برداشت؟! حتماً دقت کردی که او در این رستوران ناهار نخورد.»

- به هر حال، خوشبختانه خانم دورانت رو به پنجره نشسته بود و نوانست خروج آن مرد را از اتوبوس ببیند.

- بله. البته این حرفی است که خانم دورانت می زند. بگذریم دوست

من.

وقتی که دوباره سوار اتوبوس شدیم و هر کدام در صندلی‌هایمان نشستیم، پوارو دوباره شروع به نصیحت خانم دورانت کرد و راجع به خطرهای پرحرفی در این گونه موارد، به او هشدار داد. اما بنظر نمی‌رسید که خانم دورانت، حرفهای او را جدی گرفته باشد. اتوبوس، ساعت چهار بعدازظهر به شارلوک‌بی رسید و ما بلافاصله به هتل انکور، که هتلی قدیمی و ارزان‌قیمت در یکی از خیابانهای فرعی شهر است، رفتیم.

طبق معمول، پوارو مشغول چرب کردن سبیل و آماده کردن لباسهایش بود تا هر چه زودتر به دیدن جوزف آرونز برود، که ناگهان چند ضربه پی‌درپی به در خورد و لحظهای بعد خانم دورانت با چهرهای رنگ پریده و چشمهای اشک‌آلود وارد اتاق ما شد.

- مرا ببخشید آقای پوارو، اتفاق بدی افتاده است. شاید شما که کارآگاه هستید بتوانید کمکم کنید.

- چه اتفاقی افتاده است خانم دورانت؟

خانم دورانت درحالی که اشک می‌ریخت با دستپاچگی گفت: «میناتورها!... میناتورها را دزدیده‌اند آقا! آنها را در صندوقچه کوچکی بسته‌بندی کرده و در چمدان گذاشته بودم. در صندوقچه قفل بود، اما حالا آن را ببینید.»

خانم دورانت صندوقچه کوچکی را که جلدش از پوست تمساح درست شده بود، به دست پوارو داد. آثار روی صندوقچه نشان می‌داد که قفل آن شکسته شده است.

- گفتید که میناتورها را دزدیده‌اند؟

- بله آقا، حالا چکار کنم؟

من با لحن اطمینان‌بخشی به او گفتم: «نگران نباشید خانم دورانت.

دوست من، هر کول پواروست.»

خانم دورانت با تعجب گفت: «آقای پوارو! پوارو معروف!؟»  
پوارو خوشحال از اینکه خانم دورانت از شهرتش آگاه است،  
لبخندی از رضایت زد و گفت: «بله دخترم. من همان هر کول پوارو  
هستم. لازم نیست نگران باشی. هر کاری که از دستم ساخته باشد،  
کوتاهی نمی کنم. اما می ترسم که دیگر دیر شده باشد. حالا بگو ببینم،  
آیا قفل چمدان هم شکسته شده است؟»

خانم دورانت سری تکان داد و گفت: «نه.»

- باید چمدان را از نزدیک ببینم.

بدنبال خانم دورانت به اتاقش رفتیم. پوارو، قفل چمدان را بدقت  
نگاه کرد. واضح بود که در چمدان با کلید باز شده است.

- قفل این چمدانها چندان قابل اطمینان نیست و تقریباً با هر  
کلیدی باز می شود. باید هر چه زودتر پلیس را در جریان بگذارم. بعد از  
آن هم به آقای بیکر وود تلفن کنم.

پوارو این را گفت و بسرعت از اتاق بیرون رفت. در راهرو از او  
پرسیدم: «منظورت از اینکه به ماری گفتم شاید خیلی دیر شده باشد، چه  
بود؟»

- دوست عزیز من، امروز گفتم که من اشیای غیب شده را ظاهر  
می کنم، اما شاید دزد مینیاتورها، از من سریعتر عمل کرده باشد. منظور  
مرا نمی فهمی؟ بسیار خوب عجله نکن بزودی می فهمی.

پوارو سپس وارد کیوسک تلفن شد و چند دقیقه دیگر که بیرون  
آمد، با ناراحتی گفت: «حدس درست بود. نیم ساعت پیش، خانمی به  
دیدن آقای وود رفته و مینیاتورها را به او فروخته است. او خود را نماینده  
خانم الیزابت پن معرفی کرده است. آقای وود هم طبق قرار قبلی،

## ۲۸۰ / اولین پرونده‌های پوارو

مینیاتورها را گرفت و در قبال آن پانصد پوند به زن ناشناس پول داده است.»

با تعجب گفتم: «نیم ساعت قبل! یعنی حتی قبل از اینکه ما به شارلوک بی برسیم!»

پوارو لبخند پر از ابهامی زد و گفت: «بله. حتماً آن زن ناشناس از مانکهمپتون با یک اتوموبیل خصوصی به شارلوک بی آمده است. بنابراین تعجبی ندارد که حداقل یک ساعت زودتر از ما به اینجا رسیده باشد.»

- حالا باید چکار کنیم؟

- دوست من، بهترین کار آن است که پلیس را در جریان بگذاریم. و بعد به دیدن آقای بیکر وود برویم.

سرعت عازم هتل سیساید، محل اقامت آقای بیکر وود شدیم. در بین راه به پوارو گفتم: «بیچاره خانم دورانت! چقدر ناراحت است! حتماً عمماش او را مقصر می‌دانند.»

پوارو که سخت در فکر بود، سری تکان داد و گفت: «بله. بله. احتمالاً همینطور است. اگر من هم جای خانم پن بودم، ماری را مقصر می‌دانستم. چرا که او، مینیاتورهایی به ارزش پانصد پوند را در اتویوس خالی از مسافر گذاشته بود و با خیال راحت در رستوران ناهار می‌خورد... اما از این‌ها گذشته، دوست من، یکی دو مورد مشکوک در این معما بنظرم رسیده است. مثلاً اینکه چرا قفل چمدان را نشکستماند اما قفل صندوقچه را شکستماند؟»

در جوابش گفتم: «این واضح است. برای اینکه مینیاتورها را خارج کنند؟»

## گناه دو گانه / ۲۸۱

- اما این کار احمقانهای است. دزد ناشناس می‌توانست در چمدان را باز کند و بدون تلف کردن وقت برای شکستن قفل صندوقچه، آن را در چمدان خود بگذارد.

- اما او می‌خواست مطمئن شود که مینیاتورها در صندوقچه است. در آن لحظه به هتل رسیدیم و مستقیماً بطرف اتاق آقای وود رفتیم. بهمین دلیل، اگرچه حرف من پوارو را قانع نکرده بود، اما دیگر فرصتی برای گفتگوی بیشتر نداشت. ضربهای به در اتاق زد و منتظر شد.

از همان برخورد اول از آقای بیکر وود بدم آمد. او مرد بی‌ادبی بود و در جواب سوالهای پوارو فقط داد و بیداد می‌کرد و ناسزا می‌گفت. لباسش برای هوای گرم تابستان نامناسب بنظر می‌رسید و انگشتی الماس بزرگی در انگشتش جلب توجه می‌کرد.

پوارو پرسید: «آیا به او مشکوک نشدید؟»

- نه آقا، چرا باید به او مشکوک بشوم. آن خانم مینیاتورها را طبق فرار قبلی به من نشان داد. من آنها را بدقت نگاه کردم و پسندیدم. قیمت مینیاتورها پانصد پوند بود که نقلاً به او پرداختم.

- شماره سریال اسکناسها را ندارید؟

- البته که ندارم. اصلاً شما کی هستید که این سوالها را می‌کنید؟  
- عصبانی نشوید آقای بیکر وود. یک سوال دیگر بیشتر ندارم. آیا می‌توانید خصوصیات آن خانم را برایم بگویید؟ آیا او جوان و زیبا بود؟  
- نه آقا او اصلاً زیبا نبود. آن خانم، زن میانسال و قد بلندی بود. موهای خاکستری و صورتی پر از لک داشت. از همه عجیبت آن بود که سبیل کم‌هشتی هم داشت!

- پس بنظر شما زن زیبایی نبود؟

- نه آقا، بلکه با آن سبیل، قیافه نفرت‌انگیزی داشت.



وقتی که از اتاق خارج شدیم، با هیجان گفتم: «پوارو شنیدی؟ آن زن ناشناس سبیل کم پشت داشته است!»  
پوارو با خونسردی گفت: «البته که شنیدم. گوشه‌ایم هنوز بخوبی کار می‌کنند.»

- آیا این عجیب نیست؟ چه نفرت‌انگیز است. یک زن سبیلوا...  
اما من از آقای بیکر هم زیاد خوشم نیامد.

پوارو گفت: «من هم همینطور. او خیلی بی‌ادب بود.»  
- بسیار خوب، پس حالا می‌توانیم دزد را شناسایی کنیم، چون مشخصات او را می‌دانیم.

- خیلی ساده‌ای هستینگرز. او شاهد دارد  
با تعجب پرسیدم: «واقعاً فکر می‌کنی که شاهد دارد و می‌تواند ثابت کند که دزدی نکرده است؟»  
جواب پوارو مرا گیج و مبہوت کرد. او گفت: «امیدوارم که او شاهد داشته باشد!»

- منظورت را اصلاً نمی‌فهمم. تو عادت داری حرف‌هایت را بصورت  
مما بزنی.

پوارو با خونسردی گفت: «بله، همینطور است. دوست عزیز.»

•••

پیشگویی پوارو دربارهٔ مظنون، درست از آب درآمد. پلیس، بزودی محل اقامت همسفر ما را که سبیل کم پشت داشت و کت و شلوار قهوه‌ای به تن کرده بود، پیدا کرد، اما همانطور که پوارو گفته بود، هیچ مدرکی علیه او وجود نداشت. او مرد جوانی به نام نورتن کین<sup>۱۲</sup> بود و

## گناه دوگانه / ۲۸۳

بعد از جدا شدن از تور، اتاقی در هتل جورج ۱۳ در مانکهمپتون گرفته بود. مدیر و خدمتکاران هتل شهادت دادند که او تمام بمدازظهر را در اتاقش گذرانده و از هتل خارج نشده است! ننها شهادتی که علیه او وجود داشت، همان گفته‌های خانم دورانت بود که ادعا می‌کرد از پنجره رستوران او را در حال بردن چمدان دیده است.

پوارو سخت در فکر فرو رفته بود. وقتی که دلیل سکوت او را پرسیدم، جواب نامفهومی داد: «دوست من، دارم به سبیل فکر می‌کنم. نه سبیل یک شخص بخصوص، بلکه سبیل بطور کلی. بهتر است تو هم به همین موضوع فکر کنی!»

همینقدر می‌دانستم که عصر روز حادثه، او چند ساعتی را با دوستش جوزف آرونز گذرانده بود تا شاید اطلاعاتی درباره آقای بیکر وود کسب کند و سرنخی از کلاف سردرگم این معما به دست بیاورد. جوزف آرونز هم مثل آقای بیکر، در هتل سیساید اقامت داشت و این امکان وجود داشت که زن ناشناس را دیده باشد. بهر حال، پوارو درباره نتیجه دیدارش با جوزف آرونز حتی یک کلمه هم به من نمی‌گفت.

در این میان، ماری دورانت بعد از تسلیم کردن شکایت‌نامه خود به پلیس و به پایان رسیدن تحقیقات مقدماتی، نزد عمماش در ابرن‌ماث برگشته بود.

ظهر روز بعد، ناهار را با جوزف آرونز خوردیم و سپس پوارو که ظاهراً مشکل آرونز را حل کرده بود، گفت: «بسیار خوب هیستینگز. من دیگر کاری در شارلوک‌بی ندارم. می‌توانیم به ابرن‌ماث برگردیم اما نه با اتوبوس. این دفعه با قطار می‌رویم.»

- حتماً می‌ترسی که جیب تو را هم در اتوبوس بزنند، پوارو! یا شاید

از این وحشت ناری که خانم دیگری با گرفتاریهایش دست به دامن تو بشود!

- نه هیستینگز، از این نوع حوادث در قطار هم اتفاق می‌افتد. دلیل اینکه قصد دارم با قطار برگردم این است که می‌خواهم دنباله ماجرا را تعقیب کنم.

- ماجرا؟ کدام ماجرا؟

- ماجرای سرقت مینیاتورها را می‌گویم هیستینگز، مگر فراموش کردی؟ خانم دورانت از من تقاضای کمک کرد و با اینکه می‌دانم پلیس سرگرم تحقیقات درباره این سرقت است، اما این دلیل نمی‌شود که من، هر کول پوارو ماجرا را بهمین سادگی فراموش کنم. من به شارلوک‌بی آمدم تا به دوست قدیمیم، آقای آرونز کمک کنم. اما این دور از جوانمردی است که شخص غریبی را با گرفتاریهایش در این شهر تنها بگذارم.

به او گفتم: «تو حتی قبل از ماجرای سرقت نسبت به آن مرد کت و شلوار قهوه‌ای کنجکاو شده بودی. اما من هنوز دلیل کنجکاوی تو را نمی‌دانم.»

- هنوز هم نمی‌دانی هیستینگز؟ خوب، بایستی تا حالا فهمیده باشی. بهر حال این رازی است که فعلاً نمی‌توانم برایت فاش کنم.

قبل از رفتن به ایستگاه قطار، به اداره پلیس رفتیم تا با بازرس محلی که درباره سرقت مینیاتورها تحقیق می‌کرد، گفتگو کنیم. بازرس در جواب پوارو گفت: «من از آقای نورتون کین بازجویی کردم. او هر نوع ارتباطی را با ماجرای سرقت مینیاتورها انکار می‌کرد، اما اظهاراتش دوپهلوی و متناقض بود و بهمین علت به او مظنونم. فقط نمی‌دانم هم‌دست او کیست. بنظر من، آقای کین چمدان خانم دورانت را از اتوبوس

برداشته و به همدستش داده است. او هم با یک اتومبیل شخصی بسرعت خود را به شارلوک‌بلی رسانده و مینیاتورها را به آقای بیکر وود فروخته است. البته این فعلاً فقط یک فرضیه است. اما وقتی که رد پای از همدست کجین بدست بیاوریم و یا اتومبیل را پیدا کنیم، حکم بازداشت کین را صادر می‌کنم.»

وقتی که سوار قطار شدیم، از پوارو پرسیدم: «نصورتی که کینی که فرضیهٔ بازرس درست است؟»

- نه دوست من. نقشهٔ این سرقت ماهرانه‌تر از آن است که بازرس تصور می‌کند.

- به من نمی‌گویی؟

- هنوز نه. این نقطهٔ ضعف من است که هیچوقت تا آخرین لحظه جواب معما را فاش نمی‌کنم.

- و آیا تا آخرین لحظه، زمان زیادی باقی مانده است؟

- نه دوست من. بزودی جواب معما را می‌فهمی.

قطار، ساعت شش بعدازظهر به ابرن‌ماث رسید. من و پوارو بلافاصله خود را به عتیقه‌فروشی الیزابت هن رساندیم. با اینکه مغازه تعطیل بود، پوارو زنگ زد و لحظه‌ای بعد ماری در را برویمان باز کرد.

- آقای پوارو! از دیدنتان خیلی خوشحالم. بفرمایید تا معما را به شما معرفی کنم.

او ما را به اتاق پشت مغازه برد. زن سالخورده‌ای که شانهای تکیده، موهای سفید و چهرهای گلگون داشت به استقبال ما آمده و با چشمهای آبی‌رنگش به من و پوارو خیره شد. خانم هن از ماری پرسید: «این همان آقای پواروست که دربارهاش صحبت کردی؟... باور کردنی نیست!»

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند، رو به پوارو کرد و پرسید: «آیا واقعاً قصد دارید به ما کمک کنید؟»

پوارو به گردنبند گرانبهایی که خانم پن به گردن داشت نگاهی انداخت و سپس به چشمهای او خیره شد و گفت: «خانم پن، سبیل برای صورت شما مناسب است. چرا آنرا تراشیدید؟!»

خانم پن فریاد خفیفی کشید و چند قدم به عقب رفت. پوارو پرسید: «مغازه شما دیروز بسته بود، درست نمی‌گویم؟» خانم پن در جواب گفت: «من صبح در مغازه بودم اما چون سردرد داشتم بعدازظهر به خانه رفتم تا استراحت کنم.»

- نه خانم پن، به خانه نرفتید. بلکه تصمیم گرفتید برای هواخوری به شارلوک‌بی بروید. کار خوبی کردید. هوای کنار دریا برای تسکین سردرد بسیار مناسب است.

پوارو سپس بازوی مرا گرفت و به اتفاق بطرف در خروجی رفتیم. اما قبل از اینکه خارج بشویم، لحظهای صبر کرد و دوباره به خانم پن گفت: «حتماً متوجه حرف من شده‌اید خانم. این نمایش مسخره را هر چه زودتر تمام کنید.»

لحن پوارو آنچنان تهدیدآمیز بود که رنگ از چهره خانم پن پرید و درحالی که بسختی حرف می‌زد گفت: «بله. می‌فهمم.»

پوارو سپس نگاهی به ماری انداخت و به او گفت: «شما دختر جوان و جذابی هستید. اگر باز هم دست به کارهای غیرقانونی بزنید، جوانیتان را پشت میله‌های زندان از دست می‌دهید. و من، هر کول پوارو به شما می‌گویم که جوانی هدیه بالارزشی است و نباید آن را در زندان تلف کنید.»

پوارو این را گفت و بسرعت قدم به بیرون از مغازه گذاشت. من هم

مات و مبهوت او را دنبال کردم. پوارو گفت: «دوست من، از همان اول مشکوک شدم. وقتی که آن مرد جوان بلیط خود را فقط تا مانکهمپتون خرید، دیدم که توجه ماری شدیداً به او جلب شد. چرا؟ نورتون کین مردی نیست که نظر زنها را به خود جلب کند. از همان لحظه احساس عجیبی داشتم. می‌دانستم که حادثهای اتفاق خواهد افتاد. به چه علت خانم دورانت در استوران اصرار داشت که حتماً کنار پنجره بنشینیم؟ به چه علت او صندلی روبروی پنجره را انتخاب کرد؟ این موضوع به نظر خیلی عجیب بود. به این علت که خانمها معمولاً ترجیح می‌دهند که پشت به پنجره بنشینند. چه کسی، نورتون کین را در حال حمل چمدان دید؟ فقط خانم دورانت... بعد هم او داستان دزدی مینیاتورها را سرهم کرد و قفل شکسته صندوقچه را به ما نشان داد که این هم بنظر منطقی نمی‌رسید... بسیار خوب. نتیجه این بود که پلیس داستان ماری دورانت را باور کرد. آقای بیکر وود، ندانسته جنس مسروقه‌های را خریده بود که طبق قانون بناچار آن را به صاحب اصلیش، خانم پن پس داد. به این ترتیب خانم پن می‌توانست دوباره آنها را بفروشد و بجای پانصد پوند، هزار پوند از فروش آنها به دست بیاورد. تحقیقاتی که درباره خانم پن کردم نشان داد که وضع کارش خوب نیست و تا ورشکستگی فاصله چندانی ندارد.»

- آیا تو اصلاً به نورتون کین مشکوک نشده بودی؟

- دوست من. با آن سبیل؟! یک سارق واقعی یا سبیلش را می‌تراشد و یا اینکه سبیل مصنوعی می‌گذارد. قیافه کین بیچاره با آن سبیل کم پشت، اصلاً به یک سارق حرفه‌ای نمی‌خورد... اما چه موقعیت مناسبی برای آن زن سالخورده زیرک، خانم پن! با آن صورت گلگون و قامت خمیدهاش. اما فکرش را بکن هیستینگز، اگر همین خانم قامتش را راست نگه دارد، پوتینه‌های بزرگ به پا کند و چهره‌اش را با خال گذاشتن

و چسباندن چند تار مو به پشت لبش عوض کند چطور؟ همه تصور خواهند کرد که او مردی است که ظاهرش را عوض کرده و سعی دارد خود را یک زن جا بزند.

- آیا او دیروز واقعاً به شارلوک‌مبلی رفته بود؟

- بله. قطار، ساعت یازده صبح از مانکسپتون راه می‌افتد و ساعت دو بعدازظهر به شارلوک‌مبلی می‌رسد. قطار برگشت هم ساعت چهار بعدازظهر از شارلوک‌مبلی حرکت می‌کند و در ساعت شش و ربع وارد ایستگاه مانکسپتون می‌شود. مینیاتورها اصلاً در صندوقچه نبود. خانم پن آنها را با قطار به شارلوک‌مبلی آورد. قفل شکسته صندوقچه، فقط نقشای بود برای اثبات ادعای ماری دورانت... در این میان، خانم ماری دورانت احتیاج به چند شاهد ساده و زودباور داشت. بهمین دلیل بود که، در اتوبوس و در رستوران، دربارهٔ محمولهٔ گرانبهای چمدانش صحبت می‌کرد. اما بدشانسی او در این بود که یکی از شنوندگان داستان او، برخلاف انتظارش، یک کارآگاه از آب درآمد... هرکول پوارو!

- پس وقتی که گفתי قصد کمک به یک غریبه را داری، قصد

شوخی داشتی و یا می‌خواستی گمراه کنی.

- من هیچوقت تو را گمراه نمی‌کنم دوست من. منظورم از غریبه،

آقای بیکر وود بود نه خانم دورانت. هیچوقت بادم نمی‌رود که فروشندهٔ دفتر تو، برای مسافرت یکطرفه به شارلوک‌مبلی قیمت بلیط دوطرفه را از من گرفت. شما انگلیسیها با خارجیهایی مثل من و آقای بیکر وود خیلی بد رفتار می‌کنید. می‌دانم که آقای بیکر وود شخصیت جناب‌ی ندارد، اما بهر حال در این کشور غریب است و ما غریبه‌ها باید مواظب یکدیگر باشیم.

## قتل در دهکده مارکت بیسینگ<sup>۱</sup>

بازرس جب نفس عمیقی کشید و گفت: «واقعاً هیچ جایی به پای بیلاق‌های انگلیسی نمی‌رسد.»

من و پروو هم با نظر او موافق بودیم. این پیشنهاد جب بود که تعطیلات آخر هفته را در دهکده بیلاقی مارکت بیسینگ بگذرانیم. گذشته از حرفه کارآگاهی، جب گیاه‌شناس قابل‌ی هم بود و همه تعطیلاتش را صرف علاقه دیوانه‌وارش به گل و گیاه می‌کرد. او آنروز هم فرصت را غنیمت شمرده بود و برای ما سخنرانی مفصلی درباره گیاهان می‌کرد. گل‌های مختلف را به ما نشان می‌داد و اسم‌های عجیب و غریب آنها را به لاتین به ما می‌گفت. بنظرم رسید که علاقه او به گیاه‌شناسی خیلی بیشتر از استعداش در حرفه پلیس جنایی است.

سرانجام جب از سخنرانی خسته شد و بعد از اینکه چند نفس عمیق کشید، گفت: «چقدر عالی است. اینجا هیچکس ما را نمی‌شناسد و ما هم کسی را نمی‌شناسیم. بهمین دلیل بیلاق را دوست دارم.»



اما حرف او درست از آب درنیامد. پاسبانی که در کلاتری دهکده خدمت می‌کرد، از شهرکی در پانزده کیلومتری مارکت بیسینگ به آنجا منتقل شده بود و برحسب تصادف، جپ را می‌شناخت. اما جپ نه تنها از این موضوع ناراحت نشد، بلکه از اینکه آوازه شهرتش تا آن نقطه دورافتاده هم رسیده بود، به خود می‌بالید.

بهر حال، بعد از یک راهپیمایی طولانی در هوای لطیف دهکده، و درحالی که همگی احساس نشاط و سرزندگی می‌کردیم، برای صبحانه به تنها مهمانخانه مارکت بیسینگ، که ساختمان قدیمی و زیبایی بود، رفتیم. پیچکهای متعدد، پنجره‌های آن بنا را می‌پوشاند و شعاع طلایی آفتاب از لابلای آنها بدرون می‌تابید. به پیشنهاد پوارو، غذای مورد علاقه او را سفارش دادیم. املت خیلی خوبی بود اما قهوه، چندان تعریفی نداشت. جپ فنجانش را در دست گرفت و گفت: «زندگی یعنی این. بعد از بازنشستگی، در جایی مثل این دهکده خانهای می‌خرم. جایی خوش آب و هوا و ساکت که در آن اثری از جرم و جنایت نباشد.»

پوارو درحالی که تکمای نان برمی‌داشت، فیلسوفانه گفت: «هر جا که انسان زندگی کند، جرم و جنایت هم وجود دارد.»

و بعد تک نان را در دهان گذاشت و به چلچلهای که روی پنجره نشسته بود و چشم به سفره ما داشت، دهن کجی کرد. جپ، حرف پوارو را نشنیده گرفت و گفت: «خدای بزرگ، هنوز آنقدر گرم‌سنام که می‌توانم یک املت دیگر هم بخورم! تو چطور هیستینگز؟»

- صددرصد موافقم. تو چطور پوارو؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «هیچوقت نباید آنقدر شکمتان را پر

کنید که مغزتان بدرستی کار نکند.»

جپ خندهای سرداد و گفت: «مهم نیست. فعلاً می‌خواهم شکم را

## قتل در دهکده مارکت یسینگ / ۲۹۱

پرنر کنم... ظرفیت شکم من بیشتر از اینهاست. از این گذشته، شکم تو هم زیاد کوچک نیست پوارو.»

و بعد رو به پیشخدمت کرد و گفت: «هی، خانم، دو املت دیگر، لطفاً.»

اما درست در همان لحظه گروهبان پولارد، پاسبان دهکده، وارد مهمانخانه شد و بطرف میز ما آمد و گفت: «امیدوارم مرا ببخشید آقای بازرس. حادثهای پیش آمده است. به کمک شما احتیاج دارم.»

جب بتندی گفت: «من فعلاً در مرخصی هستم و کار نمی‌کنم. موضوع چیست؟»

- مردی در لی‌هال<sup>۲</sup> با شلیک گلوله‌ای به سرش خودکشی کرده است.

جب با بی‌حوصلگی گفت: «این‌طور حوادث، اینروزها زیاد است. بدهکاری، حسادت، زن، و دلایلی از این قبیل. متأسفم پولارد، کمکی از دست من ساخته نیست.»

پولارد گفت: «اما موضوع مهم این است که بمقیده<sup>۱</sup> دکتر گابلز<sup>۳</sup> مرگ این مرد در اثر خودکشی نبوده است.»

جب فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: «منظورت از این حرف چیست؟»

پولارد دوباره گفت: «این نظر دکتر است. با اینکه همه درها و پنجره‌ها از داخل قفل بوده است و اسلحه را هم در دست مقتول پیدا کردیم، باز هم دکتر در نظرش پافشاری می‌کند و می‌گوید که مرگ او در اثر خودکشی نبوده است.»

چارمای نبود. از خوردن املت صرف‌نظر کردیم و بسرعت بطرف ویلای لی‌هال براه افتادیم. در بین راه، پولارد پیشینهٔ مرد مقتول را اینطور شرح داد: «آقای والتر پروترو»، مرد میانسال و گوشه‌گیری بود. او هشت سال پیش به‌مراه خدمتکارش، خانم کلگ، از لندن به دهکدهٔ ما آمد و ویلای لی‌هال را که ساختمانی بزرگ و قدیمی است خرید. او گوشه‌ای از ساختمان را به خود اختصاص داده بود و بیشتر وقتش را بتنهایی در اتاقش می‌گذراند. خانم کلگ، زن میانسال، موقر و منضبطی است و همهٔ اهالی دهکده به او احترام می‌گذارند. صبح امروز، او طبق معمول به اتاق آقای پروترو می‌رود تا صبحانه‌اش را آماده کند. اما با تعجب می‌بیند که همهٔ پنجره‌ها و همینطور در ورودی اتاق بسته و از داخل قفل شده است. خانم کلگ چند بار در می‌زند اما جوابی نمی‌شنود. من در کلاتری بودم که خانم کلگ با عجله وارد شد و ماجرا را برایم تعریف کرد. بلافاصله به‌مراه پزشک دهکده به لی‌هال رفتیم و با تلاش زیاد، در اتاق را شکستیم و وارد شدیم. جسد آقای پروترو کف اتاق افتاده بود. تپانچه‌ای در دستش بود و محل اصابت گلوله روی سر او دیده می‌شد. بنظر می‌رسید که او خودکشی کرده است، اما آقای دکتر اصرار داشت که او را بقتل رسانده‌اند. با شنیدن حرف او، به یاد بازرسی جیب افتادم و با سرعت خود را به مهمانخانهٔ دهکده رساندم. ناگفته نماند که در طی چند روز گذشته یک زن و مرد به نام خانم و آقای پارکر، که ظاهراً از اقوام آقای پروترو هستند در خانمش اقامت دارند.»

سرانجام بعد از یک راهپیمایی طولانی، به محل حادثه رسیدیم. همانطور که پولارد گفته بود، لی‌هال ویلایی قدیمی بنظر می‌رسید.

## قتل در دهکده مارکت بیسینگ / ۲۹۳

ساختمانی بی‌درنگ و رو داشت و درختهای باغ تقریباً خشک شده بود. از در ورودی ساختمان گذشتیم و وارد راهرو اصلی طبقه همکف شدیم. اتاق پذیرایی در انتهای راهرو بود و صدای چند نفر که با هم حرف می‌زدند از آن بگوش می‌رسید. ابتدا بازرسی جپ و بعد از او من و پوارو به‌مراه پولارد وارد اتاق شدیم. چهار نفر در اتاق منتظر ورود ما بودند. پولارد، ابتدا آقا و خانم پارکر را معرفی کرد. آنها هر دو لباسهای عجیب و پرزرق و برقی به تن کرده بودند و چهره‌هایی زشت و نفرت‌انگیز داشتند. در همان اولین نگاه از هر دو آنها بدم آمد. نفر سوم، زن جذابی بود که لباس مشکی بلند به تن داشت و در گوشه‌ای، دور از همه، ساکت ایستاده بود. حدس زدم که او خانم کلگ، همان مستخدم ویلاست. آخرین نفر مرد قدبلندی بود که لباس اسپرت ابریشمی به تن داشت. از طرز ایستادنش مشخص بود که در غیاب پولارد، مراقبت و کنترل اوضاع را به دست دارد. شک نداشتم که او پزشک دهکده، دکتر گایلز است.

حدس درست بود. پولارد رو به او کرد و گفت: «آقای دکتر گایلز، اجازه بدهید بازرسی جپ کارآگاه اسکاتلندیارد و دوستانشان را به شما معرفی کنم.»

دکتر گایلز با ما دست داد و بلافاصله گفت: «جسد در طبقه بالاست. لطفاً همراه من بیایید.»

پولارد بدستور جپ در طبقه همکف ماند تا مراقب ویلا باشد و ما هم دنبال دکتر به طبقه اول ساختمان رفتیم.

بالای پله‌ها، راهروی بود که به اتاق آقای پروترو منتهی می‌شد. در اتاق، روی زمین افتاده بود و لولایش از جا کنده شده بود. وارد اتاق شدیم. جسد هنوز کف اتاق بود. آقای پروترو مرد میانسالی بنظر می‌رسید، صورتش را ریش انبوهی پوشانده بود. موی سرش خاکستری و

در شقیقه‌ها سفید بود. جب روی جسد خم شد و پرسید: «چرا جسد را تکان دادید؟»

دکتر شانهایش را بالا انداخت و در جواب گفت: «خوب، فکر کردیم خودکشی کرده است.»

جب بعد از دیدن جسد گفت: «گلوله از پشت گوش چپ مقتول به سر مقتول اصابت کرده است. اما تپانچه در دست راست اوست. محال است که او با این وضع به خود شلیک کرده باشد. برای اینکار او مجبور بود دستش را دور سرش بچرخاند. و این غیرممکن است.»

و بعد رو به دکتر کرد و پرسید: «مطمئنید که تپانچه در دست راستش بود؟... راستی اسلحه را کجا گذاشتید؟»

دکتر با حرکت سر به میز اشاره کرد و گفت: «اشتباه نکنید. تپانچه در دستش بود، اما انگشتش دور آن نبود.»

جب گفت: «بله واضح است که او را کشتانند و بعد تپانچه را در دستش گذاشتانند.»

جب تپانچه را برداشت و بعد از اینکه بدقت خشاب آن را بررسی کرد گفت: «یک گلوله شلیک شده است. باید ببینیم اثر انگشتی روی تپانچه باقی مانده است یا نه... دکتر گایلز، بنظر شما چند ساعت از مرگ این مرد می‌گذرد؟»

- من مثل دکترهایی که در داستانهای پلیسی ساعت دقیق مرگ مقتول را تعیین می‌کنند، نیستم. فقط می‌توانم بگویم که او را دیشب، و در حدود دوازده ساعت پیش کشتانند.

پوارو در گوشه‌ای ایستاده بود و بازجویی جب را تماشا می‌کرد. حرفی نمی‌زد، فقط هر چند لحظه یک‌بار هوای اتاق را بو می‌کشید، مثل اینکه بویی به مشامش رسیده بود. من هم بتقلید از او چند بار بو کشیدم

## قتل در دهکده مارکت بیسینگ / ۲۹۵

اما هوای اتاق مثل هوای بیرون نازه بود و هیچ بوی بخصوصی به مشام نمی‌رسید.

بعد از اینکه جپ تحقیقاتش را تمام کرد و ایستاد، پوارو خم شد و دست راست جسد را بدقت نگاه کرد. اول تصور کردم که او انگشتهای دست مقتول را نگاه می‌کند تا بفهمد که آیا نپانچه واقعاً در دست راست او برده است یا نه. اما حدس من اشتباه بود. او به دستمالی که در آستین کت مقتول بود، نگاه می‌کرد. آقای پروترو کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت. سرانجام پوارو بلند شد، اما نگاهش هنوز متوجه دستمال بود. کنجکاو بنظر می‌رسید.

در این لحظه جپ پوارو را صدا کرد تا به کمک او در اتاق را از زمین بر فلرد. از فرصت استفاده کردم و دستمال را از آستین کت مقتول بیرون آوردم. یک دستمال کتان ساده برنگ سفید بود، و هیچ لکه‌ای روی آن دیده نمی‌شد. دستمال را دوباره در آستین کت گذاشتم و بلند شدم، اما اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا آن دستمال، آنقدر نظر پوارو را جلب کرده بود.

پوارو و جپ در را بلند کردند. به دنبال کلید می‌گشتند اما آن را پیدا نمی‌کردند. جپ گفت: «واضح است. قاتل در را از بیرون قفل کرده و کلید را با خود برده است. با این تصور که هیچکس به گم شدن کلید مشکوک نمی‌شود. او می‌خواسته وانمود کند که پروترو در را از داخل قفل کرده است. با نظرم موافقی، پوارو؟»

- بله، موافقم. اما چرا قاتل کلید را از زیر در به داخل اتاق نینداخت؟ این منطقی‌تر بود و طبیعی‌تر بنظر می‌رسید.

- تو نباید توقع داشته باشی که همه به اندازه خودت باهوش و منطقی باشند. خدا رحم کرده که جنایت کار نشدی، در آنصورت هیچ

کار آگاهی نمی‌توانست تو را به دام بیندازد.

اما حواس پوارو جای دیگری بود و به حرفهای جپ توجهی نداشت. به اطراف اتاق نگاهی کرد و گفت: «این آقای پروترو، ظاهراً زیاد سیگار می‌کشیده است.»

حق با او بود. سطل کوچک زیباله و همینطور جاسیگاری بزرگ روی میز، انباشته از نه سیگار بود. جپ به سطل زیباله و جاسیگاری نگاهی انداخت و در تأیید حرف پوارو گفت: «بله، دیشب حداقل بیست و پنج سیگار کشیده است. فیلترها همه از یک نوع است. همه سیگارها را خودش کشیده است. اما این چه ربطی به جنایت دارد؟»

پوارو بتندی گفت: «من هم نگفتم که...»

اما جپ حرف او را قطع کرد و گفت: «اینجا را نگاه کن، پوارو...»

و بعد خم شد و دکمه سردست برآقی را که در کنار جسد افتاده بود برداشت. سپس رو به دکتر کرد و گفت: «آقای دکتر، لطفاً خدمتکار را صدا کنید. باید بفهمم که این دکمه سردست مال کیست؟»  
- با آقا و خانم پارکر صحبت نمی‌کنید؟ آنها عجله دارند و می‌خواهند زودتر به لندن برگردند. کار مهمی دارند.

- کار ما مهمتر است. آنها باید همینجا بمانند تا تحقیقات من تمام بشود... لطفاً خدمتکار را صدا کنید آقای دکتر. در ضمن مواظب آقا و خانم پارکر هم باشید. راستی، بغیر از شما و هولارد کسی وارد این اتاق نشده است؟

دکتر فکری کرد و در جواب جپ گفت: «نه، آنها همه در راهرو

ایستاده بودند.»

- مطمئنید؟

## قتل در دهکده مارکت بیسنگ / ۲۹۷

- بله کاملاً مطمئنم.

بعد از اینکه دکتر از اتاق خارج شد، جپ گفت: «مرد خوبی است. خوب حالا باید ببینیم که قاتل کیست. بعقیده من یکی از همین سه نفر است. فکر نمی‌کنم کار خدمتکار باشد. او هشت سال برای آقای پروترو کار می‌کرده و در این مدت وقت کافی برای کشتن او داشته است. باید درباره خانم و آقای پارکر تحقیق کنم. زیاد از آنها خوشم نمی‌آید.»

لحظاتی بعد، خانم کلگ وارد اتاق شد. او زن موقر و متینی بنظر می‌رسید. اندامی لاغر و ضعیف داشت و موهای خاکستریش را از وسط به دو طرف شانه کرده بود. خانم کلگ در پاسخ سوال جپ گفت: «من از چهارده سال پیش آقای پروترو را می‌شناختم. او مرد دست و دل‌باز و مهربانی بود.»

- آقا و خانم پارکر را چگونه آنها را هم می‌شناسید؟

- نه. تا سه روز پیش آنها را ندیده بودم. خانم و آقای پارکر بیخبر به اینجا آمدند. از رفتار آقای پروترو مشخص بود که چندان از دیدن آنها خوشحال نیست. فکر می‌کنم که آنها بدون دعوت او به اینجا آمده‌اند.

- آیا این دکه سردست متعلق به آقای پروترو است؟

- نه، مطمئنم که او چنین دکه سردستی نداشت.

جپ تپانچه را به او نشان داد و پرسید: «آیا این اسلحه مال آقای پروترو است؟»

- سالها پیش او تپانچهای داشت که همیشه در کتف می‌زاش بود. اما

مطمئن نیستم که این همان اسلحه است.

- آیا دیشب صدای شلیک گلوله را نشنیدید؟

- نه، صدایی نشنیدم. اتاق من و همینطور اتاقی که برای خانم و



آقای پارکر آماده کردم، در سمت دیگر این ساختمان است و نا اینجا فاصله زیادی دارد.

- آخرین بار در چه ساعتی او را دیدید؟

- ساعت نه و نیم شب بود. او هنوز نخوابیده بود. آقای پروترو عادت داشت که قبل از خواب، کتاب بخواند و سیگار بکشد. بعضی وقتها حتی تا بعد از نیمه‌شب هم بیدار می‌ماند. او خیلی سیگار می‌کشید. در این لحظه پوارو وارد گفتگو شد و پرسید: «آیا او معمولاً

پنجره‌ها را در وقت خواب می‌بست؟»

خانم کلگ فکری کرد و گفت: «نه، پنجره معمولاً باز بود.»

- اما حالا بسته است. می‌دانید چرا؟

- نه. شاید دلیل سردی هوا آن را بسته بود.

جب بعد از چند سوال دیگر، خانم کلگ را مرخص کرد و از آقای پارکر خواست تا بطور جداگانه برای بازجویی به اتاق بیایند. خانم پارکر عصبی و آشفته بنظر می‌رسید و مرتباً گریه می‌کرد. او گفت که دکمه سردست به شوهرش تعلق دارد. آقای پارکر در جواب سوالهای جب، فقط داد و بیداد می‌کرد و از اینکه نتوانسته است بموقع به لندن برگردد، عصبانی بود. او گفت که دکمه سردست مال او نیست. در نتیجه این تناقض‌گویی، جب بیشتر از پیش به آقای پارکر مظنون شد و تصمیم گرفت فرار بازداشت موقت او را صادر کند.

بعد از پایان تحقیقات، جب بسرعت به دهکده برگشت تا اسکاتلندیارد را در جریان حوادث امروز بگنارد. من و پوارو هم قدم‌زنان بطرف مهمانخانه برگشتیم. در بین راه، پوارو غرق در افکار خود بود. به او گفتم: «امروز خیلی ساکتی. حتماً ماجرای این قتل برایت جالب نیست.»

## قتل در دهکده مارکت بیسینگ / ۲۹۹

- درست برعکس، خیلی به آن علاقه‌مندم، اما این ماجرا مرا گیج کرده است.

متفکرانه گفتم: «شواهد کاملاً علیه پارکر است. البته انگیزه او برای قتل مشخص نیست اما مطمئنم که تحقیقات بیشتر، جواب این سوال را هم روشن می‌کند.»

پوارو پرسید: «آیا موضوع مشکوکی بنظرت نرسید؟ همان موضوعی که جپ اصلاً به آن توجهی نکرد؟»

با کنجکاوی به او نگاه کردم و پرسیدم: «چه فکری در سرت داری پوارو؟»

- دستمال.

- فهمیدم. دستمالی که در آستین کت مقتول بود، تو را کنجکاو کرده است؟

- دقیقاً.

- علت کنجکاوی تو را درک نمی‌کنم. فقط این را می‌دانم که ملوانها عادت دارند دستمالشان را در آستین لباسشان بگذارند.

- به نکته خوبی اشاره کردی هیستینگز، اما علت کنجکاوی من این نیست.

- بسیار خوب. بگو ببینم آیا به موضوع دیگری هم مشکوک شدی؟

- بله. به دود سیگار.

با تعجب گفتم: «اما من در آن اتاق اثری از دود سیگار ندیدم.»

- خوب من هم ندیدم، دوست عزیز.

فکر کردم از گفتن این حرف، قصد شوخی دارد. اما از قیافه متفکر و درهم رفته پوارو فهمیدم که کاملاً جدی می‌گوید.

. . .

دو روز بعد جلسه بازپرسی اولیه دادگاه تشکیل شد و دادستان، مرد ولگردی را که ضمن تحقیقات محلی پلیس دستگیر شده بود، به جایگاه شهردا احضار کرد. او اعتراف کرد که در شبهای سرد و بارانی از دیوار ویلا بالا می‌آمده و در انبار کوچکی در گوشه باغ، شب را به صبح می‌رسانده است. او درباره مشاهداتش در شب حادثه گفت: «در انبار خوابیده بودم که صدای بگومگویی دو مرد بیدارم کرد. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. وقتی که نزدیکتر شدم، فهمیدم که صدای آنها از یکی از اتاقهای طبقه اول می‌آید. در نزدیکی پنجره، و در میان علفها پنهان شدم و گوش دادم. یکی از آن دو مرد فریاد می‌کشید و مبلنی پول از دیگری می‌خواست، اما دومی از پرداخت پول امتناع می‌کرد. یکی از آن دو مرد، آقای پروترو مالک ویلا بود، اما دیگری را قبلاً هرگز ندیده بودم.»

مرد ولگرد با دیدن آقای پارکر در دادگاه، شهادت داد که مردی که آنشب با آقای پروترو دعوا می‌کرد، او بوده است. کاملاً واضح بود که آقا و خانم پارکر بقصد اخاذی از پروترو به ویلا رفته بودند و تحقیقات بیشتر علت موضوع را روشن کرد: نام واقعی مرد مقتول، وندوور بود و سالها قبل در نیروی دریایی کار می‌کرد. او در حادثه انفجار کشتی مسافری مری‌نات، در سال ۱۹۱۰، دست داشت. ظاهراً آقای پارکر که مدرک قاطمی در این مورد علیه وندوور در دست داشت، برای گرفتن حق‌السکوت از او، به ویلا آمده بود. اما وندوور که نمی‌خواست پولی به پارکر بدهد، به روی او هفت‌نیر کشید. در نزاعی که در گرفت، پارکر، هفت‌نیر را از دست وندوور درآورد و او را با شلیک

## قتل در دهکده مارکت بیسنگ / ۳۰۱

یک گلوله بقتل رساند. سپس تپانچه را در دست مقتول گذاشت تا وانمود کند که او خود کشتی کرده است.

وقتی که از دادگاه بیرون می‌آمدیم، پوارو زیر لب زمزمه کرد: «باید اینطور باشد. بله. حتماً همینطور است. نباید بیشتر از این وقت را تلف کنم.»

سپس به دفتر پست رفت و یادداشتی را به دست مسئول دفتر داد و گفت: «این یادداشت را هر چه سریعتر با پیک مخصوص بفرستید.» در حالی که نمی‌دانستم گیرنده یادداشت کیست، همراه پوارو براه افتادم و به مسافرخانه دهکده باز گشتم. پوارو با بی‌تابی در اتاق راه می‌رفت و هر چند لحظه یکبار از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. وقتی که در این باره از او سوال کردم، گفت: «منتظر کسی هستم. می‌دانم. می‌دانم که اشتباه نکردم...»

مدتی بعد، دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد و فریاد زد: «آمد! آمد! کسی که منتظرش بودم!»

لحظهای بعد، در باز شد و در مقابل نگاه حیرت‌زده من، خانم کلگ قدم به اتاق گذاشت. او برخلاف گذشته، آرام نبود و بتندی نفس می‌کشید. مثل اینکه تمام راه را دویده بود. وقتی که به پوارو نگاه کرد، وحشت را در چشماپش می‌خواندم. پوارو با ملایمت گفت: «بنشینید خانم... حدس من درست بود. نه؟»

خانم کلگ نتوانست جواب پوارو را بدهد و بشدت به گریه افتاد. پوارو پرسید: چرا خانم کلگ؟ چرا؟

او در حالی که همچنان گریه می‌کرد، گفت: «او را دوست داشتم. از وقتی که پسر کوچکی بود، پرستار او بودم. آقای پوارو، به من رحم کنید.»

- تا آنجا که بتوانم به شما کمک می‌کنم خانم. اما نمی‌توانم بگنارم که مرد بی‌گناهی به پای چوبه‌دار برود، هرچند که می‌دانم او آدم رذلی است.

- حق با شماست آقای پوارو. من هم راضی به این کار نیستم. هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید.

خانم کلگ این را گفت و درحالی که بشدت گریه می‌کرد، از اتاق بیرون دوید. درحالی که نمی‌توانستم آنچه را دیده و شنیده بودم، باور کنم، از پوارو پرسیدم: «آیا خانم کلگ او را کشته است؟!»

پوارو لبخندی زد و درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «نه. آقای پروترو، خودکشی کرده است. حتماً به یاد داری که دستمال او در آستین راستش بود. از همین موضوع فهمیدم که آقای پروترو چپ دست بوده است! او از اینکه رازش توسط پارکر فاش بشود، وحشت کرده بود و بهمین دلیل خودکشی کرد. صبح روز بعد وقتی که خانم کلگ طبق معمول به دیدار پروترو رفت، با جسد بی‌جان او روبرو شد. همانطور که شنیدی، خانم کلگ از کودکی پروترو را بزرگ کرده بود و او را دوست داشت. و طبیعی است که از مرگ او بشدت ناراحت شده بود. خانم کلگ، تپانچه را در دست چپ پروترو دید و فهمید که او خودکشی کرده است. او همچنین می‌دانست که علت خودکشی پروترو، مدارکی است که در دست آقای پارکر قرار دارد. بهمین دلیل پارکر را مسئول مرگ پروترو دانست و تصمیم گرفت او را مجازات کند. این تنها خانم کلگ بود که می‌دانست پروترو چپ دست است. بنابراین تپانچه را از دست چپ او درآورد و در دست راستش گذاشت. سپس دکمه سردستی را که از اتاق پارکر برداشته بود، کنار جسد انداخت. در و پنجره را بست و کلید را هم به‌مراه خود برد.»

### قتل در دهکده مارکت بیسینگ / ۳۰۳

با هیجان فریاد زدم: «پوارو، تو یک نابغه‌ای! از یک سرنخ کوچک مثل آن دستمال، حل این معما را پیدا کردی!»

پوارو گفت: «اما دستمال تنها مدرک نبود. دود سیگار را فراموش نکن. با اینکه پروترو بیست و پنج سیگار در آن اتاق کشیده بود، اما هوای اتاق کاملاً تازه بود و بوی سیگار نمی‌آمد. از اینجا نتیجه گرفتم که در طول آن شب پنجره باز بوده است و صبح روز بعد، شخصی آن را بسته است. از خودم پرسیدم چرا؟! اگر کسی پروترو را بقتل رسانده بود، پنجره را باز می‌گذاشت تا همه فکر کنند که قاتل شخص ناشناسی بوده و از پنجره فرار کرده است. وقتی که شهادت آن مرد ولگرد را شنیدم، هیچ تردیدی برایم باقی نماند. اگر پنجره بسته بود، او هرگز نمی‌توانست صدای بگومگوی پارک و پروترو را بشنود.»

با تحسین نگاهی به پوارو انداختم و گفتم: «با یک فنجان چای چطوری؟»

آهی کشید و گفت: «درست مثل انگلیسیها حرف می‌زنی... اینجا شربت پیدا نمی‌شود!؟»

## لانه زنبورها

جان هریسون، از اتاقش بیرون آمد و چند لحظهای روی تراس ایستاد تا باغ زیبای خانهاش را نگاه کند. او مرد تنومندی بود، اما چهرهای رنگ پریده و بیمارگونه داشت. خطوط درهم رفته صورتش از افسردگی او و غمی پنهان در وجودش خبر می داد. فقط گاهی که لبخند می زد، جذابیت خاصی در سیمای او دیده می شد.

جان هریسون عاشق باغش بود، و در آن بعدازظهر گرم و مطبوع ماه اوت، باغ او از همیشه زیباتر بنظر می رسید. چه کسی قصد داشت از در باغ وارد شود؟ جان بدقت نگاه کرد و لحظهای بعد، از دیدن مرد قد کوتاهی که به آرامی قدم برمی داشت و بطرف او می آمد، شگفت زده شد، چرا که اصلاً انتظار دیدن او را در این گوشه دنیا نداشت.

- خدای بزرگ، این شماست آقای پوارو؟

بله، آن مرد قد کوتاه، کسی جز هرکول پوارو نبود. کارآگاهی که نامش را در سراسر دنیا می شناختند.

- بله خودم هستم، پوارو. یادت می آید که گفته بودی هر وقت

گذارم به این گوشه دنیا افتاد، به دیدنت بیایم؟ خوب. من هم آمدم.  
جان که هیجانزده شده بود گفت: «از دیدن شما خوشحالم.  
بنشینید تا یک نوشیدنی خنک برایتان بیاورم. چه دوست دارید؟»  
پوارو در حالی که روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست، گفت:  
«متشکرم... فکر نمی‌کنم شربت داشته باشید؟ نه. نه. می‌دانستم که  
ندارید... در اینصورت کمی سودا بد نیست.»

در حالی که جان لیوان پر از سودا را روی میز می‌گذاشت، پوارو  
گفت: «سیلم شل شده، فکر می‌کنم در اثر گرمی و رطوبت هوا است!»  
جان روی صندلی روبروی مهمانش نشست و پرسید: «خوب، آقای  
پوارو، حتماً برای گذراندن تعطیلات اینجا آمده‌اید. اینطور نیست؟»  
- نه دوست عزیز، اینجا کار دارم.

- کار؟ آنهم در گوشه خلوت و دورافتاده‌ای مثل اینجا؟  
پوارو سری تکان داد و گفت: «بله دوست من. جرم و جنایت فقط  
در شهرهای شلوغ و پرجمعیت اتفاق نمی‌افتد.»  
جان خندید و گفت: «بله، حرف احمقانهای زدم. اما می‌خواهم  
بدانم که دقیقاً درباره چه نوع جرمی تحقیق می‌کنید. البته اگر کار شما  
محرمانه است...»

- نه، نه، محرمانه نیست. اتفاقاً ترجیح می‌دهم شما هم بدانید.  
جان که کنجکاو شده بود گفت: «شما می‌گویید که سرگرم  
تحقیق در اطراف یک جرم هستید.»  
و بعد به پوارو نزدیکتر شد و با کنجکاوی پرسید: «چه جرمی؟»  
- یک جرم خیلی سنگین.  
- منظورتان این است که..

پوارو به چشمهای جان خیره شد و با لحن مرموزی گفت: «بله،



منظورم جنایت است.»

برق نگاه پوارو، جان را به وحشت انداخته بود، او با صدایی که می‌لرزید، گفت: «اما در این حوالی جنایتی اتفاق نیفتاده است! لااقل من که چیزی نشیدم.»

- بله. می‌دانم که نشیدماید.

- خوب، بگوئید بینم آقای پوارو، چه کسی بقتل رسیده است؟

- فعلاً هیچکس.

جان با تعجب پرسید: «چه گفتید؟»

- من درباره جنایتی تحقیق می‌کنم که هنوز اتفاق نیفتاده است!

بهین دلیل گفتم که می‌دانم شما درباره آن چیزی نشیدماید.»

- ببینید آقای پوارو، حتماً شوخی می‌کنید. حرف شما مسخره است.

- نه، اصلاً اینطور نیست. آیا این بهتر است که یک کارآگاه، قبل

از وقوع جنایت آن را کشف و خنثی کند، و یا اینکه بعد از جنایت بدنبال قاتل بگردد؟

جان هریسون به پوارو خیره شد و گفت: «شما جدی نمی‌گوئید!»

- اتفاقاً برعکس، خیلی هم جدی صحبت می‌کنم.

- واقعاً فکر می‌کنید که قرار است جنایتی اتفاق بیفتد؟! این خیلی

احمقانه است!

- اما اگر ما بتوانیم از کشته شدن یک انسان جلوگیری کنیم

چطور؟ آیا باز هم احمقانه است؟

جانی با تعجب پرسید: «ما؟!»

- بله گفتم ما، چون به همکاری تو احتیاج دارم.

- پس به این دلیل به دیدن من آمداید؟

لانه زنبورها / ۳۰۷

پوارو به جان نزدیک شد و درحالی که دوباره عمیقاً به چشمای او خیره شده بود گفت: «آقای هریسون، به این دلیل به دیدن شما آمدم که... به شما علاقه دارم.»

سپس ناگهان به حالت عادی برگشت و دوباره با آرامش روی صندلی لم داد و گفت: «لانه زنبوری در باغ دیدم. حتماً باید آن را نابود کنید.»

هریسون که از تغییر حالت پوارو به تعجب افتاده بود، در جوابش گفت: «اتفاقاً همین قصد را هم دارم. قرار است دوست جوانم آقای لانگتون، ترتیب این کار را بدهد. حتماً کلود، لانگتون را یادتان هست آقای پوارو. او در همان مهمانی که با شما آشنا شدم، همراه من بود. قرار شده است که امشب لانه زنبور را سمپاشی کند. خیلی به اینکار علاقه نشان می‌دهد.»

پوارو گفت: «که اینطور! خوب چطور می‌خواهد این کار را بکند؟»

- با استفاده از بنزین و دستگاه سمپاش. دستگاه سمپاش من کوچک است و مناسب این کار نیست. بهمین دلیل قرار است از دستگاه او استفاده کنیم.

- اما برای اینکار، سم سیانید پتاسیم، خیلی سریعتر و بهتر است. هریسون با تعجب گفت: «بله اما سیانید پتاسیم سم خطرناکی است و نگه داشتن آن در خانه کار درستی نیست.»

پوارو به آرامی سری تکان داد و گفت: «بله سم مهلکی است.»  
هریسون بشوخی گفت: «به درد خلاص شدن از دست مادرزن

۳۰۸ / اولین پرونده‌های پوارو

می‌خورد، اینطور نیست؟» اما پوارو بی‌توجه به شوخی هریسون، و در حالی که خطوط چهره‌اش درهم بود پرسید: «مطمئنمی که آقای لانگتون می‌خواهد با بنزین زنبورها را از بین ببرد؟»  
- بله البته. چرا این سوال را می‌کنید؟

- عجیب است، امروز برای خرید نوعی سم به داروخانه رفته بودم. طبق معمول، بعد از خرید سم، دفتر آمار فروش سم را در داروخانه امضا کردم. امضای لانگتون را هم در همان صفحه دیدم. لو از داروخانه سیانید پتاسیم خریده بود!

هریسون به پوارو خیره شد و گفت: «این خیلی عجیب است. لانگتون همین دیروز در این باره با من صحبت می‌کرد و می‌گفت که هرگز از این نوع سم استفاده نمی‌کند. او حتی عقیده داشت که فروش سیانید پتاسیم باید ممنوع بشود.»

پوارو که به گلپای رز باغ نگاه می‌کرد با لحنی آرام پرسید: «بگو ببینم، روابط تو و لانگتون چطور است؟ منظورم این است که آیا با هم صمیمی هستید؟ از او خوش می‌آید؟»

هریسون که ظاهراً انتظار چنین سوالی را نداشت، گفت: «خوب... من... البته... البته که از او خوشم می‌آید. چطور؟»

پوارو گفت: «مهم نیست. فقط می‌خواستم بدانم که... او هم به تو علاقه دارد یا نه؟»

- چه می‌خواهید بگویند آقای پوارو؟ واضح است که فکری در سر دارید اما نمی‌دانم چه فکری؟

پوارو نگاه کنجکاو خود را به او انداخت و گفت: «بگفتار بی‌پرده بگویم آقای هریسون، می‌دانم که قرار است با مالی دیان، ازدواج کنید. او

لانه زنبورها / ۳۰۹

را دیدم. دختر زیبا و جذابی است. همینطور می دانم که او، قبلاً نامزد کلود لانگتون بوده است. اما مالی، کلود را ترک کرد تا با شما ازدواج کند. اینطور نیست؟»

هریسون با حرکت سر، حرفهای پوارو را تأیید کرد و پوارو ادامه داد: «نمی خواهم وارد جزئیات روابط شما سه نفر بشوم. اما فکر نمی کنم لانگتون بهمین سادگی مالی را ببخشد و موضوع را فراموش کند.»

- شما اشتباه می کنید آقای پوارو. قسم می خورم که اشتباه می کنید. لانگتون جوانمردانه با این موضوع روبرو شد. رفتار او با من خیلی صمیمانه بوده است. او حتی بیشتر از پیش به من محبت می کند.

- و آیا این رفتار او بنظر شما غیر معمول نیست؟ آیا عجیب نیست که درحالی که نو بزودی با نامزد لانگتون ازدواج می کنی، لانگتون «بیشتر از پیش» به تو محبت می کند؟

هریسون بتندی گفت: «منظورتان را نمی فهمم آقای پوارو.»  
پوارو با همان لحن مرموز گفت: «منظورم واضح است. یک مرد، نفرت خود را پنهان نگه می دارد تا اینکه فرصت مناسبی برای گرفتن انتقام به دستش بیفتد.»

هریسون سری تکان داد و درحالی که می خندید، گفت:  
«نفرت؟!»

پوارو بتندی گفت: «انگلیسی ها خیلی احمقند. فکر می کنند که می توانند همه را فریب بدهند، و فریب کسی را نخورند. هرگز به اشخاص بظاهر جوانمرد، شک نمی کنند. بله دوست من. شاید انگلیسی ها مردم شجاعی باشند اما احمق هم هستند. بعضی وقتها بی دلیل خود را به کشتن می دهند، در صورتی که می توانند زنده بمانند.»

هریسون زمزمه کنان گفت: «حالا می فهمم! شما می خواهید به من

اعلام خطر کنید. از من می‌خواهید که مواظب کارهای کلود لاتگتون باشم. برای همین امروز به اینجا آمده‌اید...»

پوارو با حرکت سر، حرف او را تأیید کرد. هریسون از شدت عصبانیت برخاست و گفت: «تو دیوانه شده‌ای پوارو! اینجا انگلستان است. حوادثی از این قبیل در اینجا اتفاق نمی‌افتد. هیچکس نمی‌تواند بهمین آسانی رقیبش را با خنجر بکشد یا او را مسموم کند. تو درباره لاتگتون اشتباه می‌کنی. او آنقدر دل‌رحم است که حتی نمی‌تواند یک مورچه را از بین ببرد.»

پوارو به آرامی گفت: «اولاً من درباره زندگی یک مورچه صحبت نمی‌کنم. ثانیاً همین آقای لاتگتون که بنظر تو حتی آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد، امشب قرار است صدها زنبور را از بین ببرد!»

هریسون نتوانست بلافاصله جوابی به پوارو بدهد. پوارو ایستاد، دستش را روی شانه او گذاشت و درحالی که شانه‌اش را تکان می‌داد در گوشش زمزمه کرد: «به خودت بیا هریسون، مواظب باش!... نگاه کن هریسون، به آن درخت نگاه کن. لانه زنبورها را ببین. می‌بینی که زنبورها با چه آرامشی به لانه برمی‌گردند؟ اما نمی‌دانند که بزودی مرگ سراغشان می‌آید. کسی نیست که به آنها هشدار بدهد. آنها دوستی مثل هر کول پوارو ندارند. من یک کارآگاهم. سروکار من با جنایت است. صدها جنایت وحشتناک را دیده‌ام و می‌دانم که در آینده هم می‌بینم. پس به من نگو که دیوانه شده‌ام و اشتباه می‌کنم...»

پوارو دستش را از روی شانه هریسون برداشت و پرسید: «این آقای لاتگتون، چه موقع برای سم‌پاشی می‌آید؟»

اما هریسون که گویی با خود حرف می‌زد، گفت: «لاتگتون

هرگز...»

لانه زنبورها / ۳۱۱

پوارو حرفش را قطع کرد و با صدای بلند گفت: «هرسیدم چه ساعتی؟»

- ساعت نه امشب. اما باز هم می گویم آقای پوارو. شما اشتباه می کنید. لانگتون هیچوقت...»

پوارو دوباره حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «شما انگلیسی ها!»

و بعد عصا و کلاهش را برداشت و بطرف در باغ رفت. اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که ایستاد و با همان حالت عصبانی گفت: «بیشتر از این برای بحث کردن با تو اینجا نمی مانم. فعلاً می روم، اما ساعت نه شب برمی گردم.»

هریسون می خواست چیزی بگوید. اما پوارو زودتر از او گفت: «حتماً می خواهی بگویی لانگتون هیچوقت... و غیره و غیره! بله. بله می دانم که لانگتون هیچوقت اقدام به کشتن تو نمی کند! اما بهر حال ساعت نه برمی گردم. بله، باید برگردم و بینم که شما انگلیسیها چطور زنبورها را ازبین می برید.»

پوارو این را گفت و بدون اینکه فرصت جواب دادن به هریسون بدهد، با قدمهای سریع بطرف در باغ رفت. وقتی که خارج شد، از سرعت قدمهای خود کاست. آرام شده بود، اما دلش شور می زد. ساعت جیبش را نگاه کرد. ده دقیقه از هشت گذشته بود. با خود زمزمه کرد: «سه ربع بیشتر وقت باقی نمانده است. شاید بهتر بود همانجا منتظر می شدم.»

لحظهای مردد ایستاد. احساس درونیش خبر از حادثه شومی می داد و از ادامه حرکتش جلوگیری می کرد. سرانجام عزمش را جزم کرد و راه دهکده را درپیش گرفت، اما خطوط چهره اش هنوز گرفته بود. سرش را

مثل کسی که در کارش کوتاهی کرده و از نتیجه‌اش راضی نیست،  
چندبار نکان داد.

• • •

هنوز یکی دو دقیقه تا ساعت نه باقی مانده بود که پوارو به نزدیکی  
باغ رسید. آسمان صاف و هوا ساکن بود. حتی نسیمی هم نمی‌وزید. اما  
همین آرامش و سکون، خبر از حادثه شومی می‌داد. مثل آرامش قبل از  
طوفان. پوارو قدم‌هایش را تندتر کرد. احساس خطر می‌کرد. نمی‌دانست  
چه حادثه‌ای در کمین است. درست در همان لحظه، در باغ باز شد و کلود  
لانگتون با عجله بیرون دوید، اما با دیدن پوارو در جایش خشک شد. با  
دست‌پاچگی گفت: «آ... آقای پوارو... شب بخیر.»

- شب بخیر آقای لانگتون. خیلی زود کار را تمام کردی.

لانگتون گفت: «نمی‌دانم منظورتان چیست؟»

- زنبورها را کشتید؟

- راستش را بخواهید، نه.

- پس در باغ چه می‌کردید؟

- فقط با هریسون گپ می‌زدم. خیلی عجله دارم آقای پوارو. باید

بروم. نمی‌دانستم شما اینجا هستید.

- اینجا کار داشتم، آقا.

- بسیار خوب. هریسون در تراس است. بیخشید، باید بروم.

او این را گفت و بسرعت دور شد. اما نگاه پوارو او را دنبال

می‌کرد. پوارو زیر لب گفت: «که اینطور! پس آقای هریسون در تراس

است. نمی‌دانم، شاید اینطور باشد.»

پوارو قدم به باغ گذاشت و راه تراس را درپیش گرفت. هریسون

روی یک صندلی، نزدیک میز نشسته بود و نکان نمی‌خورد. حتی سرش

لانه زنبورها / ۴۱۳

را برنگرداند تا ببیند چه کسی وارد باغ شده است. پوارو نزدیک شد و گفت: «دوست من. حالت خوب است؟»

هریسون برای چند لحظه ساکت ماند، و بعد آنچنان که گویی در خواب حرف می‌زند پرسید: «چه گفتی؟»

- پرسیدم حالت خوب است یا نه؟

- خوب؟ بله خوبم. چرا نباشم.

- احساس بیماری نمی‌کنی؟

- بیه‌ری؟ چرا بیماری؟

- بیماری در اثر خوردن قرص جوش شیرین.

هریسون ناگهان به خود آمد و پرسید: «جوش شیرین؟! منظورت

چیست؟»

- قرص‌ها را امروز بعدازظهر در جیب گذاشتم. امیدوارم از اینکه

دست در جیب کردم، مرا ببخشی.

- گفتی قرص جوش شیرین در جیب گذاشتی؟ اما به چه دلیل؟

هریسون به پوارو خیره شده بود. پوارو چنان که گویی با کودک‌کی

صحبت می‌کند، با لحن صمیمانهای به او گفت: «می‌دانی هریسون، یکی

از خوبیه‌ها یا بدیه‌های شغل من این است که همیشه با مجرمین سروکار

دارم. گاهی از اینطور آدم‌ها چیزهای جالبی یاد می‌گیرم. یک روز

سروکارم با جیب‌بری افتاد که متهم به دزدی شده بود، اما او در آن مورد

بخصوص بی‌گناه بود. من بی‌گناهی او را ثابت کردم و او هم در عوض

حقمها و ریزه‌کاریهای جیب‌بری را به من یاد داد... بهمین دلیل، من

می‌توانم محتویات جیب شخصی را بدون اینکه بفهمد و یا بفهمد به

جیب خود منتقل کنم! این کار خیلی ساده است. دستم را روی شانه او

می‌گذارم. با او حرف می‌زنم. وانمود می‌کنم که هیجانزده شده‌ام. به این



ترتیب در ضمن صحبت با او توجهش را جلب می‌کنم. اما در همان حال، دستم وارد جیب او می‌شود. قرصهای سمی سیانید پتاسیم را از جیبش برمی‌دارم و قرصهای بی‌ضرر جوش شیرین را در جیبش می‌گذارم... می‌دانی دوست من، اگر کسی بخواهد یک کیپول سمی را در موقعیتی مناسب در لیوان رقیبش بیندازد، کیپول را در جیب راست کت خود می‌گذارد، تا به آسانی و سرعت به آن دسترسی داشته باشد. من این موضوع را می‌دانستم، و بهمین دلیل امروز بعدازظهر وقتی که دستم را روی شانهات گذاشتم، دست دیگرم وارد جیب راست تو شد.»

پوارو سپس کیپولی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «و این را پیدا کردم.»

پوارو با خونردی کیپول را در یک بطری آب که روی میز بود انداخت. در بطری را با احتیاط بست و منتظر ماند تا کیپول کاملاً در آب حل شود. در تمام این مدت، هریسون با چشمهای حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد اما قدرت حرف زدن نداشت. پوارو برخاست و بطرف لانه زنبورها رفت. در بطری را با احتیاط باز کرد و محلول را به آرامی روی لانه ریخت. سپس چند قدم دور شد و به تماشا ایستاد.

زنبورهایی که روی لانه بودند، پس از لحظهای به زمین افتادند. بقیه زنبورها هم سرعت از لانه بیرون می‌آمدند، اما قبل از اینکه پرواز کنند، می‌مردند. پوارو چند دقیقهای به آن صحنه نگاه کرد، سپس رو به هریسون کرد و گفت: «یک مرگ ناگهانی!... خیلی سریع و دور از انتظار.»

هریسون سرانجام به حرف آمد: «چقدر از ماجرا را می‌دانی؟»  
پوارو به او خیره شد و در جوابش گفت: «به تو گفتم که اسم کلود لانگتون را در دفتر آمار داروخانه دیدم. اما موضوعی که به تو نگفتم این

## لانه زنبورها / ۳۱۵

بود که بعد از خروج از داروخانه، خود کلود لانگتون را هم دیدم. او به من گفت که سیانید پتاسیم را بدرخواست تو از داروخانه خریده است. این موضوع بنظرم خیلی عجیب بود. چون به یاد دارم که در همان مجلس مهمانی که با یکدیگر آشنا شدیم، تو دائماً از مضرات سیانید پتاسیم صحبت می‌کردی و می‌گفتی که برای کشتن حشرات، بهترین روش استفاده از بنزین است.»

- ادامه بده پوارو.

- موضوع دیگری را هم فهمیده بودم. من، کلود و مالی را چند روز پیش بدون اینکه متوجه بشوند، دست در دست هم دیدم، و فهمیدم که سوختنم گذشته را فراموش کرده‌اند.

- خوب. خوب. ادامه بده.

- چند روز پیش که از خیابان هارلی<sup>۶</sup> می‌گذشتم تو را دیدم که از مطب دکتری خارج می‌شدی. آن پزشک، از دوستان من است. از او شنیدم که تو مبتلا به بیماری درمان‌ناپذیری شده‌ای. من یکی دو بار چهره محکومان به مرگ را دیده‌ام، و امروز که به اینجا آمدم، همان حالت را در چهره تو تشخیص دادم. از این گذشته صورت رنگ پریده‌ات هم، خبر از بیماری تو می‌داد. حق با من است، اینطور نیست؟

- بله. دکتر گفت که فقط دو ماه زنده می‌مانم.

- اما بیماری، تنها چیزی نبود که در چهره‌ات خواندم. خطوط صورت و حالت نگاهت هر از نفرت بود. تو حتی زحمت پنهان کردن افکار را هم به خود ندادی چرا که تصور می‌کردی کسی متوجه

۶ - Harley خیابانی در لندن که معروف‌ترین بیمارستانهای انگلستان در آن

نمی‌شود.

- ادامه بده پوارو.

- امروز بر حسب تصادف، اسم لانگتون را در دفتر آمار داروخانه دیدم. بعد خود لانگتون را، و بعد هم به اینجا آمدم. حدس می‌زدم چه قصد شومی در سر داری اما مطمئن نبودم. بهمین دلیل، برایت دام پهن کردم. تو به لانگتون سفارش خرید سم داده بودی. اما این موضوع را انکار کردی. نظاهر کردی که از شنیدن موضوع تعجب کردم. امروز از دیدن من یکه خوردی. اما بزودی تصمیم گرفتی که از وجود من هم در نقشات استفاده کنی. تو سعی کردی که با حرفهایت مرا به لانگتون مشکوک کنی. لانگتون به من گفته بود که فرار است ساعت هشت و نیم شب به باغ بیاید، اما تو گفتی نه شب. می‌خواستی که من وقتی به باغ برسم که کار از کار گذشته باشد. اما من نقشات را حدس زده بودم.

هریسون برخاست و دیوانه‌وار فریاد کشید: «چرا آمدی لعنتی...»

اگر امروز نیامده بودی...»

پوارو به آرامی گفت: «به تو گفته بودم که کشف جنایت حرفه من

است.»

هریسون با تعجب گفت: «جنایت؟ اما من قصد خودکشی داشتم

نه جنایت.»

پوارو با صدای بلند گفت: «من با خودکشی تو کاری ندارم، بلکه

از جنایت حرف می‌زنم. تو مرگ سریع و سادمای را برای خود انتخاب کرده بودی. اما مرگی که برای لانگتون در نظر گرفته بودی، بدترین و عذاب‌آورترین نوع مرگ است. لزاو خواستی که سم را از داروخانه برایت بخرد. به این ترتیب اسم او بعنوان خریدار سم در دفتر داروخانه ثبت شد. می‌توانم صحنه را مجسم کنم. او ساعت هشت و نیم برای دیدن

## لانه زنبورها / ۳۱۷

تو به باغ می آید. شما دو نفر در باغ تنها بید. تو سیانید را می خوری و خود کشی می کنی. اما همه تصور می کنند که رقیب عشقی تو، کلود لاتگتون، تو را بقتل رسانده است. نقشه انتقام وحشتانگی را کشیده بودی. در نهننت کلود لاتگتون را می دیدی که سالهای جوانیش را پشت میلههای زندان می گذراند.»

هریسون دوباره، دیوانهوار فریاد کشید: «چرا آمدی، چرا آمدی؟»  
و پوارو با همان خونسردی جواب داد: «به تو گفتم که چرا آمدم. اما آمدنم دلیل دیگری هم دارد. دلیلش این است که به تو علاقه دارم. خوب گوش کن. تو یک بیمار در حال مرگی. زندگی و همینطور دختر مورد علاقت را از دست دادی. اما لاقفل جنایتکار نیستی و وجدانت راحت است. حالا بگو ببینم، از اینکه امروز به اینجا آمدم، خوشحال نیستی؟»

لحظاتی در سکوت گذشت. اما در همان چند لحظه کوتاه، چهره هریسون ناگهان دگرگون شد، و نفرت و وحشیگری جای خود را به وقار و انسانیت داد. چهره جدید، چهره یک وجدان بیدار و پاک بود. چهره مردی که نیروهای لهریمنی وجودش را شکست داده بود.

هریسون، از آنسوی میز دستش را بطرف پوارو دراز کرد و با صدای بلند گفت: «خدا را شکر که تو آمدی!»

## بانوی نقابدار

مدتی بود که دوست قد کوتاه من، پوارو، بی‌تاب و ناراضی بنظر می‌رسید. بلا تکلیفی و بی‌کاری او را رنج می‌داد. هیچ موضوع جدیدی که فکرش را مشغول کند و هوش و استعداد خیره‌کننده‌اش را در کشف جرم بکار بیندازد، پیش نیامده بود. آنروز صبح، صفحه‌ی حوادث روزنامه را از اول تا آخر خواند، اما باز هم هیچ حادثه‌ای که برایش جالب باشد، پیدا نکرد. روزنامه را به گوشه‌ای انداخت و گفت: «شکی نیست که جنایتکارهای کشور تو، انگلستان، از من وحشت دارند. وقتی که گربه در خانه است، موشها جرئت دزدیدن پنیر را به خود نمی‌دهند.»

به حرف او خندیدم و گفتم: «اغلب جنایتکارهای انگلستان، حتی اسم تو را هم نشنیده‌اند و از وجود تو بی‌اطلاعند.»

پوارو نگاه سرزنش‌باری به من انداخت. او همیشه در این خواب و خیال است که همه مردم دنیا هر کول پوارو را می‌شناسند و درباره کارهای حیرت‌انگیزش حرف می‌زنند. البته شهرت او در لندن پیچیده است، اما فکر نمی‌کنم که با شنیدن نام او، لرزه بر اندام جنایتکاران حرفه‌ای در سرتاسر دنیا بیفتد. رو به او کردم و پرسیدم: «ماجرای

## بانوی نقابدار / ۳۱۹

دستبرد به جواهرفروشی معروف خیابان باند، چطور؟ آن هم برایت جالب نیست؟»

پوارو سری نکان داد و گفت: «بله سرفت ماهرانهای بوده است، اما این ماجرا در خط کاری من نیست. در این دزدی هیچ ظرافتی دیده نمی‌شود و فقط قدری تهور در آن بکار رفته است. در روز روشن، مردی با عصایش شیئه ویرین جواهرفروشی را می‌شکند و با خونسردی، در مقابل چشم صدها رهگذر، چند قطعه جواهر بالارزش را برمی‌دارد. رهگذرها او را می‌گیرند. لحظهای بعد پلیس به محل می‌رسد و سارق را درحالی دستگیر می‌کند که جواهر مسروقه هنوز در دستش است. اما در اداره پلیس معلوم می‌شود که جواهر بدلی است. همانطور که گفتم، اعضای این باند نقشه ماهرانهای کشیده بودند. آنها می‌دانستند که بلافاصله بعد از شکسته شدن ویرین، مردم دور سارق جمع می‌شوند و او را می‌گیرند. در این لحظه، همدست سارق هم در میان جمعیت است. او با استفاده از کشمکشی که بین سارق و رهگذرها در گرفته است، در یک لحظه مناسب به دوستش نزدیک می‌شود و جواهر را از او می‌گیرد. وقتی که پلیس از راه می‌رسد، سارق جواهر بدلی را که از قبل آماده کرده بود، بعنوان جواهر مسروقه تحویل پلیس می‌دهد. درست است که او چند سالی را در زندان می‌گذراند، اما وقتی که آزاد بشود، ثروت هنگفتی در اختیار دارد که برای همه عمرش کافی است.»

پوارو لحظهای فکر کرد و بعد ادامه داد: «توطئه جالبی بوده است. اما اگر من به جای آنها بودم، نقشه بهتری می‌کشیدم. افسوس که آدم باوجدانی هستم. در غیر اینصورت بدم نمی‌آمد که یک‌بار هم که شده

دست به دزدی بزنم و قانون‌شکنی کنم.»  
 به او گفتم: «زیاد سخت نگیر پوارو. همه می‌دانند که تو کارآگاه  
 بی‌نظیری هستی.»

- بله اما یک کارآگاه بی‌نظیر و بی‌کار به چه دردی می‌خورد؟  
 روزنامه را برداشتم و به پوارو گفتم: «ماجرای قتل اسرارآمیز این  
 مرد انگلیسی در هلند را خواندای؟» پوارو باز هم با بی‌حوصلگی گفت:  
 «این هم موضوع نازمای نیست. اول می‌نویسند قتل اسرارآمیز، اما بعد  
 معلوم می‌شود که مرد بیچاره از خوردن کنسرو ماهی مسموم شده است.  
 پرونده بسته می‌شود و چند روز بعد همه موضوع فراموش می‌شود.»  
 - تو همه چیز را مسخره می‌کنی پوارو.

اما پوارو که بی‌توجه به حرفهای من از پنجره بیرون را نگاه  
 می‌کرد، ناگهان گفت: «هیستینگز خانم نقابداری را دیدم که وارد این  
 ساختمان شد.»

صدای قدمهای مهمان ناخوانده را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنیدیم.  
 پوارو با هیجان گفت: «فکر می‌کنم او به دیدن ما می‌آید. وقتی که یک  
 بانوی جوان و زیبا صورت خود را می‌پوشاند، حتماً ماجرای جالبی در  
 میان است.»

زنگ در صدا درآمد و لحظهای بعد خانمی که سرناپایش پوشیده  
 بود، وارد اتاق شد. نمی‌توانستم در مورد او حدسی بزنم، اما وقتی که نور  
 سیاه را از چهره‌اش برداشت فهمیدم که پوارو درست پیش‌بینی کرده بود.  
 او زن جوان و زیبایی بود و چشمهای آبی جذابی داشت. از لباس  
 گرانقیمتی که به تن کرده بود، حدس زدم که از خانوادهای اشرافی و  
 ثروتمند است. زن ناشناس با صدای لطیفی گفت: «آقای پوارو، در  
 دردسر بزرگی افتادم. فکر نمی‌کنم کمکی از شما ساخته باشد، اما

بانوی نقابدار / ۳۲۱

چون تعریفان را زیاد شنیده بودم، به اینجا آمدم تا موضوع را با شما در میان بگذارم، گرچه می‌دانم که حل این معما غیرممکن است.»

هوارو با غرور گفت: «بانوی من، حل معماهای غیرممکن، حرفه من است. تنها می‌کنم مشکلاتان را برایم تعریف کنید.»

بانوی نقابدار، لحظه‌ای در صحبت کردن تردید کرد. هوارو گفت: «شما باید بی‌پرده صحبت کنید و کوچکترین جزئیات ماجرا را برایم تعریف کنید.»

دختر جوان ناگهان به حرف آمد و گفت: «بسیار خوب. به شما اعتماد می‌کنم... من، بانو میلیسنت کسل ون، هستم.»

با شنیدن این اسم، توجهم بیشتر از پیش جلب شد. چند روز پیش خبر نامزدی بانو میلیسنت و دوک ساوتشایر<sup>۲</sup> را در روزنامه خوانده بودم. می‌دانستم که بانو میلیسنت، پنجمین دختر یکی از سناتورهای ایرلندی مجلس سنات. نام دوک ساوتشایر، نامزد خانم میلیسنت هم در محافل اشرافی لندن، کاملاً شناخته شده بود. بانوی نقابدار اینطور ادامه داد: «شاید خبر نامزدی مرا با دوک ساوتشایر شنیده باشید. حتماً تصور می‌کنید که من خوشبختترین دختر روی زمینم. اما اینطور نیست آقای هوارو. در دردمر بزرگی افتادام. مرد شیطان‌صفتی به نام لاونگتون<sup>۱</sup> می‌خواهد از من اخاذی کند. چطور بگویم؟ بدلیل نامهای که به امضای من است. آن نامه را وقتی نوشتم که فقط شانزده سال داشتم. او... این مرد...»

۲ - Millicent Castle Vaughan

۳ - Duke of Southshire

۱ - Lavington



- آیا این نامه را برای آقای لاونگتون نوشته بودید؟  
- نه. نه آقای پوارو. نامه را به سربازی که دوستش داشتم نوشته  
بودم. او بعدها در جنگ کشته شد.

پوارو با ملاحظت گفت: «می‌فهم بانوی من.»  
- این فقط یک نامه ساده عاشقانه است. اما اگر شخص بدبین و  
شکاکی آن را بخواند، تفسیر بدی از آن می‌کند.  
پوارو با ملاحظت پرسید: «و حالا این نامه به دست لاونگتون افتاده  
است؟!»

- بله همینطور است. و تهدید می‌کند که اگر مبلغ گزارفی به او  
نپردازم، نامه را به دوک می‌دهد.

با عصبانیت فریاد زد: «خوک کثیف!...»  
فراموش کرده بودم که در حضور یک بانوی متشخص هستم.  
بلافاصله گفتم: «مرا ببخشید بانو میلیسنت.»  
پوارو از او پرسید: «آیا بهتر نیست موضوع را صادقانه با نامزدتان  
در میان بگذارید؟!»

- جرئت نمی‌کنم آقای پوارو. دوک ساوتشایر شخصیت عجیبی  
دارد. مرد شکاک و حسودی است. می‌ترسم با شنیدن این خبر، فرار  
نامزدی را بهم بزند.

پوارو به آرامی سری نکان داد و گفت: «چه مشکل بزرگی! بسیار  
خوب بانوی من. از دست من چه کاری ساخته است؟»

- من می‌توانم شما را بعنوان وکیل به لاونگتون معرفی کنم. به او  
می‌گویم به دیدن شما بیاید. شاید بتوانید مبلغ درخواستی او را کم کنید.

- او چه مبلغی از شما خواسته است؟

- بیست و پنج هزار پوند. اما من حتی نمی‌توانم نیمی از این مبلغ را

تهیه کنم.

پوارو گفت: «شاید بتوانید مبلغی از دوستانان به بهانهٔ مخارج ازدواج قرض کنید. اما حق با شماست. تهیهٔ نیمی از این مبلغ هم کار مشکلی است. از این گذشته من نمی‌توانم تحمل کنم که چنین مبلغ گزافی را به این مرد رذل بپردازید. نبوغ هر کول پوارو دشمن شما را شکست می‌دهد. این آقای لاوینگتون را به دیدن من بفرستید... تصور می‌کنید که نامه را همراهش بیاورد؟»

دختر جوان سری تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم. او خیلی محتاط است.»

- مطمئنید که او راست می‌گوید و نامه را واقعاً در دست دارد؟

- بله، دیروز که به خانهاش رفته بودم، نامه را به من نشان داد.

- شما به خانهٔ لاوینگتون رفتید؟ خیلی بی‌احتیاطی کردید بانوی

من!

- بله می‌دانم. اما چاره‌ای نداشتم. تصور می‌کردم که او با شنیدن

خواهشهای من، تحت‌تأثیر قرار بگیرد.

پوارو با ناراحتی گفت: «اما، خوکهای رذلی از قبیل لاوینگتون با

التماس، تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیرند بانوی من. التماس شما، نشان‌دهندهٔ

اهمیتی است که برای این موضوع قائل می‌شوید و لاوینگتون هم این را

می‌داند. بگذریم، محل زندگی این شخص کجاست؟»

- در ویلای بنوا ویستا، در ویمبلدون. بعد از غروب به آنجا رفته

بودم. تهدید کردم که پلیس را در جریان می‌گذارم. او مرا مسخره کرد،

خندهٔ بلندی بر داد و گفت: «هر کاری که از دستتان برمی‌آید کوناهم،

نکنید. اگر مایلید، پلیس را هم در جریان بگذارید. اما این مشکل شما را حل نمی‌کند.»

پوارو زمزمه کرد: «بله حق با اوست. به صلاح شما نیست که های پلیس به این ماجرا باز شود.»

دختر جوان ادامه داد: «لایونگتون نامه را به من نشان داد و گفت: «نگاه کن، نامه را در این جعبه گذاشتم.» بعد نامه را مقابل چشم گرفت. سعی کردم با یک حرکت سریع نامه را از دست او بگیرم. اما او سریعتر از من بود. نامه را دوباره در جعبه چوبی گذاشت و گفت: «جای نامه در اینجا امن است. جعبه را در جایی پنهان می‌کنم که هرگز دست به آن نرسد.» نگاهم بطرف گاوصندوق کوچکی که در گوشه اتاقش بود، چرخید. اما او که گویی فکر مرا خوانده بود، گفت: «نه بانوی من. جعبه را در گاوصندوق نمی‌گذارم. بلکه آن را در جایی پنهان می‌کنم که به عقل شیطان هم نرسد.» ... آقای پوارو نمی‌دانید که او چه مرد نفرت‌انگیز و شیطان‌صفتی است. آیا فکر می‌کنید کاری از دست شما ساخته است؟»

- به پاپا پوارو ایمان داشته باشید بانوی من. هر طور شده مشکل شما را حل می‌کنم.

درحالی که پوارو مؤدبانه بانو میلیسنت را بدرقه می‌کرد، زیر لب گفتم: «حرف زدن خیلی ساده‌تر از عمل کردن است.»

لحظهای بعد پوارو به اتاق برگشت. رو به او کردم و گفتم: «مشکل پیچیدم‌ای است، پوارو.»

- بله. و هیچ راه‌حلی بنظرم نمی‌رسد. برگ برنده در دست لایونگتون است. فعلاً نمی‌دانم چطور باید او را محاصره کنم.

آقای لاوینگتون عصر همانروز به دیدن ما آمد. بانو میلیسنت حق داشت. او مرد رذل و نفرت‌انگیزی بود. بدم نمی‌آمد که او را با لگد از پله‌ها پایین بیندازم. رفتارش غیرقابل تحمل بود و دائماً تهدید می‌کرد. پوارو از در مصالحه و ملایمت درآمد. اما او که از موضع قدرت صحبت می‌کرد، پیشنهاد پوارو را نادیده گرفت و خود را مسلط به اوضاع نشان داد. ملایمت پوارو عصبانیم کرده بود. اصلاً مثل پوارویی که می‌شناختم نبود. شکست و ناامیدی در چهره‌اش دیده می‌شد.

سرانجام لاوینگتون برخاست و درحالی که کلاهش را برمی‌داشت گفت: «بسیار خوب آقایان. ظاهراً بحث ما بی‌فایده است. اما چون بانو میلیسنت دختر خوبی است، حاضریم با مبلغ کمتری نامه را به او برگردانم. آخرین پیشنهاد من هیجده هزار پوند است. فعلاً باید برای انجام دادن کاری به پاریس بروم. سه‌شنبه، بعدازظهر برمی‌گردم. اگر پول را تا آنموقع تهیه نکرده باشید، نامه را به دوک ساونشایر می‌دهم. به من نگویید که پرداخت این مبلغ برای لیدی میلیسنت مشکل است. بعضی از دوستان او با کمال میل حاضرند چنین مبلغی را به این بانوی زیبا قرض بدهند.»

خونم به جوش آمده بود. قدم جلو گذاشتم تا مشت محکمی نثارش کنم اما او بلافاصله بعد از تمام شدن حرفش، از اتاق خارج شد. با عصبانیت سر پوارو داد زدم: «خدای من! باید کاری کرد. چرا مثل یک بزدل ترسو با او رویرو شدی، پوارو؟»

پوارو با خونسردی گفت: «تو خیلی دل‌رحمی دوست من. اما سلولهای خاکستری مغزت اصلاً خوب کار نمی‌کند. مخصوصاً اینطور رفتار کردم تا لاوینگتون تصور کند مرد احمقی هستم.»

- اما چرا؟

پوارو جواب سوالم را نداد و در عوض گفت: «خیلی عجیب است. همین امروز صبح بود که آرزو کردم یکبار هم که شده دست به کاری غیرقانونی بزنم!» با ناباوری پرسیدم:

- منظورت این است که قصد دستبرد زدن به خانه لاونگتون را داری؟

- چه عجب هیستینگز! برای یکبار هم که شده منظور مرا درست حدس زدی!

- اما از کجا می‌دانی که او نامه را همراه خود به پاریس نمی‌برد؟  
- احتمال این کار خیلی کم است. حدس می‌زنم که او نامه را در محل مناسبی در خانقش مخفی کرده است.  
- بسیار خوب. چه روزی فرار است به دزدی برویم؟  
- فردا شب. ساعت یازده از اینجا براه می‌افتیم.

• • •

در ساعت مقرر برای حرکت آماده شدم. کت و شلوار مشکی به تن کرده بودم و کلاه مشکی بر سر داشتم. پوارو نگاهی به من انداخت و گفت: «می‌بینم که لباس مناسبی پوشیده‌ای! زودباش، باید با مترو به ایستگاه ویمبلدون برویم.»

- وسیله‌ای با خود نمی‌بریم؟ منظورم وسیله‌ای برای باز کردن گاوصندوق است!

- دوست عزیز من، هر کول پوارو از چنین روشهای پیش‌پا افتاده‌ای استفاده نمی‌کند.

دیگر حرفی نزدم. اما کنجکاویم بشدت تحریک شده بود. درست بعد از نیمه‌شب بود که به ویلای کوچک بوناویستا در حومه لندن رسیدیم. چراغهای ویلا خاموش بود و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. پوارو

بانوی نقابدار / ۳۲۷

ساختمان را دور زد و لژی یکی از پنجره‌ها که باز مانده بود، وارد خانه شد. در حالی که به آرامی دنبال او قدم برمی‌داشتم، پرسیدم: «از کجا می‌دانستی که این پنجره باز است؟»

- امروز صبح خودم قفل آن را شکستم.

- چه گفتی؟!!

- کار ساده‌ای بود. امروز صبح با یک کارت شناسایی جعلی پلیس به در خانه آمدم و وقتی خدمتکار در را برویم باز کرد، به او گفتم که بازرس جپ از اسکاتلند یارد مرا فرستاده است تا دزدگیرهایی را که آقای لاونگتون سفارش داده است، نصب کنم. خدمتکار هم با خوشرویی مرا به خانه راه داد. قفل این پنجره را در حضور خدمتکار اهره کردم و موکداً از او خواستم تا روز بعد، که برای نصب دزدگیر به خانه برمی‌گردم، به قفل پنجره دست نزنند. سپس موذبانه با او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

- تو یک نابغهای پوارو!

- دوست عزیزم، این کار خیلی ساده‌ای بود. حالا باید کار اصلی را شروع کنیم. اتاق خدمتکار در طبقه بالا است. فکر نمی‌کنم بیدار بشود.

- حدس می‌زنی که گاوصندوق از نوع دیواری است؟

- گاوصندوق؟ خدای من چقدر ساده‌ای هستی نگذا! لاونگتون مرد باهوشی است و می‌داند که گاوصندوق اولین جایی است که به فکر دزد می‌رسد. مطمئنم که مخفیگاه بهتری را برای نامه انتخاب کرده است.

من و پوارو ساعتها گوشه و کنار خانه را بدقت جستجو کردیم. اما اثری از جعبه چوبی و نامه پیدا نکردیم. بتدریج خطوط چهره پوارو درهم می‌رفت و هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد. اما او که حاضر نبود شکست را قبول کند، سرانجام گفت: «یعنی هر کول پوارو بازی را به آن مرد احمق

باخته است؟ هرگز. هرگز. باید سلولهای خاکستری را بکار بیندازم!  
باید منطقی فکر کنم.»

سپس لحظهای ابروهایش را درهم کشید و به فکر فرو رفت. ناگهان چشمهایش برفی زد و گفت: «چه احمق بودم. چرا زودتر به فکر نرسید! آشپزخانه!... دقیقاً همانطور که لاونگتون گفته بود، به فکر شیطان هم نمی‌رسد. آشپزخانه، با آن همه ظرف و وسایل مختلف، محل ایده‌آلی برای پنهان کردن نامه است. دنبال من بیا هیستینگز.»

در حالی که در درستی حدس او تردید نداشتم، بدنبال او وارد آشپزخانه شدم. پوارو ابتدا ظرف نان را جستجو کرد. بعد زیر ماهیتابه را نگاه کرد. پس از آن سرش را داخل اجاق فرو برد و گوشه و کنار آن را گشت. حرکات او خنده‌دار بود. حوصله‌ام سررفت و برای جستجوی بیشتر، به کتابخانه رفتم. مطمئن بودم که لاونگتون نامه را در همین اتاق پنهان کرده است. مدتی به جستجویم ادامه دادم. ساعت چهار و ربع صبح بود و آفتاب بزودی طلوع می‌کرد. به آشپزخانه برگشتم. با تعجب پوارو را دیدم که داخل سطل زغال ایستاده است. قیافه‌ی مضحکی داشت. لباس سفیدش با زغال سیاه شده بود. با دیدن من شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌دانم به چه می‌خندی هیستینگز. این برخلاف عادت من است که لباسم را اینطور کثیف کنم. اما چاره‌ای نداشتم.»

- واقعاً فکر می‌کنی که لاونگتون نامه را در آن سطل کثیف پنهان

کرده است!؟

- اگر چشمهایت را درست بکار بیندازی، می‌بینی که سطل را

نمی‌گردم.

پوارو حق داشت. او سطل را نمی‌گشت، بلکه قطعه‌های هیزم را که

پشت سطل روی هم انباشته شده بود، یکی‌یکی و با حوصله روی زمین

بانوی نقابدار / ۳۳۹

می گذاشت. ناگهان رو به من کرد و گفت: «چاقو را به من بده هیتینگز. عجله کن.»

دستورش را بسرعت اجرا کردم. او چاقو را در هیزمی که در دست داشت فرو برد و لحظهای بعد هیزم به دو نیم شد. کاملاً واضح بود که قبلاً آن را از وسطاره کرده‌اند و دو قطعه را دوباره به هم چسبانده‌اند. در بین این دو قطعه، و در فضایی که ماهرانه در چوب کنده کاری شده بود، جمبه کوچکی دیده می‌شد. پوارو جمبه را برداشت و پیروزمندانه لبخند زد. ناخودآگاه با هیجان فریاد زدم: «آفرین پوارو!»

- آرام باش هیتینگز. فریاد نزن. عجله کن قبل از اینکه آفتاب طلوع کند، باید از ویلا خارج بشویم.

و سپس مثل یک گربه، به آرامی و بی‌سروصدا از سطل زغال بیرون آمد. گرد زغال را از لباسش تکانده، و از همان پنجره از ساختمان خارج شد. وقتی که به بیرون از ویلا رسیدیم، پای پیاده و با سرعت بطرف لندن براه افتادیم تا هر چه زودتر از آن منطقه دور بشویم. با هیجان به او گفتم: «چه مخفیگاه عجیبی! اگر خدمتکار هیزم را در بخاری می‌سوزاند...» حرفم را قطع کرد و با تعجب گفت: «هیتینگز، فراموش کرده‌ای که تابستان است؟ از این گذشته لاونگتون این تکه هیزم را زیر بقیه گذاشت بود. این هم یک تاکسی! باید هر چه زودتر به لندن برگردیم و درست و حسابی استراحت کنیم.»

...

فردای آن شب پرهیجان، تا ساعت یک بعدازظهر خوابیدم. بعد از اینکه بیدار شدم بلافاصله با کنجکاوی به اتاق نشیمن رفتم تا ببینم پوارو چه می‌کند. او روی یک مبل لم داده بود و نامه بانو میلینت را می‌خواند. با دیدن من نامه را نشانم داد و درحالی که لبخند شیطننت‌باری به لب



داشت، گفت: «حق با بانو میلیسنت بود، اگر دوک ساوتشایر این نامه را می‌خواند، او را نمی‌بخشید. من هرگز چنین جملات جسورانه‌ای را نخوانده بودم.»

با لحنی آکنده از تعجب و انزجار گفتم: «پوارو، این از ادب بدور است که نامه را بدون اجازه او بخوانی.»

پوارو برای دفاع از خود گفت: «اما دوست من، فراموش نکن که این هر کول پواروست که نامه را می‌خواند، نه یک غریبه.»  
دوباره گفتم: «از این گذشته، استفاده از کارت شناسایی قلابی و سوءاستفاده از مقام جپ، رسم بازی نبود.»

- اما من که بازی نمی‌کردم هیستینگز. به یک موضوع پلیسی رسیدگی می‌کردم. فراموش کردم‌ای که من یک کارآگاهم؟  
حرف او منطقی بود. شانه‌هایم را بالا انداختم و ساکت نشستم. صدای پای شخصی که از پله‌ها بالا می‌آمد، به گوش رسید و لحظاتی بعد، بانو میلیسنت با چهره‌ای مضطرب وارد اتاق شد. اما با دیدن جعبه چوبی و نامه در دست پوارو، لبخندی از رضایت زد و گفت: «خدای من! آقای پوارو چطور پیدایش کردید؟»

- با یک روش زشت و دور از انتظار، بانوی من. اما آقای لاونگتون نمی‌تواند برای اینکار مرا به دادگاه بکشاند. مدرکی باقی نگذاشتم... آیا این همان نامی است که بدنالش می‌گشتید؟

دختر جوان نامه را گرفت و نگاهی به آن انداخت.

- بله، چطور می‌توانم از شما تشکر کنم. شما چه مرد خوب و باهوشی هستید! این نامه را چطور و از کجا پیدا کردید؟

پوارو داستان وقایع شب گذشته را برای او تعریف کرد. دختر جوان گفت: «واقعاً که خیلی باهوشید!»

بانوی نقابدار / ۳۳۱

و در همان لحظه جعبه را از روی میز برداشت و گفت: «این جعبه را برای یادگاری نگه می‌دارم.»

اما هوآرو درحالی که لبخند می‌زد، جعبه را از دستش گرفت و گفت: «بانوی من، اجازه بدهید که جعبه را من بعنوان یادگاری نگه دارم.»

- نگران نباشید آقای هوآرو. در روز عروسیم، هدیهٔ بهتری به شما می‌دهم. پادشاه خدمتان را فراموش نمی‌کنم.

- افتخاری که از خدمت به شما نصیبم شد، باارزش‌تر از پول است... پس با اجازهٔ شما، جعبه را من نگه می‌دارم.

بانو میلیسنت خندمای سرداد و گفت: «نه. نه. من نگه می‌دارم. جعبه باید پیش من باشد.»

و با این حرف دستش را دراز کرد تا جعبه را دوباره بردارد. اما هوآرو قبل از او دست روی جعبه گذاشت و با لحنی متفاوت با گذشته گفت: «نه. همین که گفتم.»

بانو میلیسنت بتندی گفت: «منظور شما را نمی‌فهمم، جعبه به من تعلق دارد.»

- بسیار خوب، پس اول اجازه بدهید که بقیهٔ محتویات آن را خارج کنم. همانطور که می‌بینید، این جعبه دو قسمت دارد. نامه در قسمت بالا بود، و اما در مخفیگاه زیر جعبه...

سپس با یک حرکت سریع محتویات جعبه را خالی کرد و در برابر چشمهای حیرت‌زدهٔ من، دو یاقوت درخشان و دو مروارید درشت سفید رنگ در کف دستش افتاد. هوآرو سپس به دختر جوان خیره شد و ادامه داد: «...بله و در مخفیگاه زیر جعبه، جواهر دزدیده شده از جواهر فروشی خیابان باند مخفی شده بود. بزودی بازرسی جپ داستان را برای ما

تعریف می‌کند.»

صحنه‌ای که بعد از حرف پوارو دیدم، برایم غیرقابل تصور بود. جپ که گویا در تمام این مدت در اتاق خواب پوارو پنهان شده بود، ناگهان وارد اتاق ما شد. پوارو رو به دختر جوان کرد و گفت: «حتماً آقای بازرس را به خاطر دارید، بانوی من.»

دختر جوان، با خشم و نفرت به پوارو نگاه کرد و با لحنی د بیشتر از زنان ولگرد انتظار داشتم تا یک دختر اشرافزاده، گفت: «تو شیطان کثیف...»

جپ حرف او را قطع کرد و گفت: «بسیار خوب گرتی، بازی تمام شد. فکر نمی‌کردم دوباره به این زودی به دام پلیس بیفتی! همدست تو را هم، یعنی همان مردی که خود را به جای لاونگتون معرفی کرده بود، دستگیر کردیم. سرنوشت لاونگتون اصلی هم بهتر از سرنوشت شما دو نفر نبود. او که گاهی اسم خود را کروکر می‌گذاشت، گاهی راید، و این اواخر هم لاونگتون شده بود، با ضربات چاقوی یکی از اعضای باند، در هلند کشته شد. شما همه فکر می‌کردید که جواهر مسروقه نزد اوست، اما اشتباه می‌کردید. او حقه خوبی به شما زد و جواهر را در خانقاه مخفی کرد. شما این موضوع را می‌دانستید، اما از محل دقیق مخفیگاه در خانه او اطلاع نداشتید. دو نفر را به جستجوی جواهر فرستادید اما آنها موفق به کشف مخفیگاه نشدند. ناچار، دست به دامن پوارو شدید. پوارو هم شانس آورد و جمعه جواهر را پیدا کرد.»

درحالی که جپ به دستهای بانو میلیسنت یا بهتر بگویم گرتی دستبند می‌زد، او با همان لحن زننده گفت: «لازم به دستبند نیست.

بی سروصدا با شما می‌آیم. درست مثل یک بانوی اشرافزاده.»

دقایقی بعد از رفتن آنها، من هنوز مات و مبهوت نشسته بودم که پروارو گفت: «کفشهایش از لول مرا مشکوک کرده بود. من جامعه شما انگلیسیها را می‌شناسم. یک بانو، یک نجیبزاده واقعی، همیشه در انتخاب کفش وسواس بخرج می‌دهد. حتی اگر لباس خوبی نپوشد، کفشهای زیبا به پا می‌کند. اما در مورد این دختر جوان، وضع درست برعکس بود. او لباس گرانیگتی به تن داشت، اما کفشهای نامرغوب و ارزانی به پا کرده بود. او می‌دانست که احتمال اینکه ما بانو میلیسنت واقعی را از نزدیک دیده باشیم، کم است. بانو میلیسنت بندرت به لندن می‌آید. از این گذشته این دختر جوان مطمئن بود که با چشمهای آبی و قیافه جنابش، می‌تواند خود را بجای بانو میلیسنت معرفی کند. همانطور که گفتم، اولین موضوعی که مرا مشکوک کرد، کفشهای او بود. اما از این گذشته، داستانی را که سرهم کرده بود، خیلی مصنوعی بنظرم رسید... همه اعضا باند می‌دانستند که جواهر در جعبه چوبی است. اما پنهان کردن آن در قطعاتی هیزم، حقه ماهرانه لاونگتون بود که هیچکس از آن خبر نداشت. هیتینگز، دوست عزیز من، امیدوارم از این به بعد احساساتم را مثل آنروز صبح جریحه‌دار نکنی. مگر این تو نبودی که گفتمی اغلب جنایتکارها حتی اسم مرا هم نشنیدمانند؟ اما همانطور که امروز دیدی نه تنها باند مافیا اسم مرا شنیدمانند، بلکه وقتی در کارشان درمی‌مانند، برای رفع مشکلاتشان از من کمک می‌گیرند.»

## قتل در اسکندریه

ژنرال فوربز<sup>۱</sup> با صدایی آکنده از تمسخر و انزجار گفت: «سرهنگ کلاپرتون<sup>۲</sup>!»

خانم الی هندرسون<sup>۳</sup> به نرده کنار عرشه تکیه داد. موهای خاکستریش در معرض نسیم دریا تاب می‌خورد و به صورتش می‌ریخت. با شنیدن لحن تمسخرآمیز ژنرال، برق شرارت‌باری در چشمهای تیره و نافذش درخشید. موهایش را پشت سر جمع کرد و موزیانه گفت: «سرهنگ قیافه<sup>۴</sup> یک نظامی تمام عیار را دارد.»

سپس ساکت ماند تا آتش خشمی را که با حرفش در فتن ژنرال شعلهور کرده بود، تماشا کند. عکس‌العمل ژنرال دقیقاً همان بود که الی می‌خواست. صورت ژنرال از خشم برافروخته شد. دستی به سبیل پریشانش کشید و بتندی گفت: «قیافه<sup>۴</sup> نظامی؟ خدای بزرگ، چه می‌گویید<sup>۵</sup>!»

الی لبخند موزیانه‌ای زد و برای اینکه آتش خشم ژنرال را شعلهورتر کند، گفت: «او افسر گارد بوده است. اینطور نیست<sup>۶</sup>»

---

۱. General Forbes

۲. Clapperton

۳. Ellie Henderson

## قتل در اسکندریه / ۴۴۵

ژنرال که دیگر از ناراحتی و عصبانیت روی پا بند نبود در جوابش گفت: «گارد؟ گارد؟! همه این حرفها دروغ محض است. او در سالن تئاتر نمایش می‌داد. چه می‌دانم، شعبده‌بازی و تردستی می‌کرد. در زمان جنگ مجارستان، در ارتش ثبت‌نام کرد. البته نه با درجه نظامی نه، نه خانم. او نمی‌جنگید، بلکه در پشت جبهه در آشپزخانه کار می‌کرد و آمار کنسرو لوبیا و کمپوت را می‌نوشت! تا اینکه بر حسب اتفاق ترکش خمپارهای به او اصابت کرد و برای درمان، در یک بیمارستان خصوصی بستری شد. مدیر و مؤسس این بیمارستان خانمی ثروتمند و از طبقه اشراف به نام بانو کرینگتون بود.

- پس سرهنگ و بانو کرینگتون، به اینصورت با هم آشنا شدند!  
- دقیقاً همینطور است. او اینطور وانمود کرد که در جبهه جنگ زخمی شده است. این آقای باصطلاح سرهنگ، بازیگر خوبی است و در بیمارستان هم نقش یک قهرمان جنگ را خوب بازی کرد. خانم کرینگتون زن دل‌رحم و حساسی بود. یکدنیا پول داشت. شش ماه قبل از آن، شوهرش که در گردان زرهی خدمت می‌کرد، در جبهه کشته شده بود. آقای کلاپرتون هم موقعیت را بسیار مناسب دید و با چرب‌زبانی و زرنگی خاص خود محبت این خانم را جلب کرد. طولی نکشید که خانم کرینگتون، با استفاده از نفوذ خود، کار مناسبی برای او در وزارت دفاع درست کرد. این هنریشه زبردست هم از آن به‌بعد درجه سرهنگی به خود داد... جناب سرهنگ! خدای بزرگ!

- که اینطور! پس سرهنگ قبلاً در صحنه تئاتر نمایش می‌داده

است؟!!

خانم هندرسون این را گفت و سعی کرد قیافه سرهنگ کلاپرتون را روی صحنه نمایش در ذهنش مجسم کند. ژنرال فوربز برای تأیید صحت ادعایش گفت: «هر چه شنیدید حقیقت بود. من من شرح حال کلاپرتون را از دوستم بسینگتون فرنج شنیدم. او هم از بجر کوتریل شنیده است و او هم از اسنوکس پارکر.»

خانم هندرسون در حالی که لبخند می‌زد، سری تکان داد و گفت: «که اینطور، فهمیدم!»

مرد قد کوتاهی که کنار آنها نشسته بود، لبخند معنی‌داری زد. خانم هندرسون که زن باهوش و نکته‌بینی بود، بلافاصله متوجه لبخند آن مرد ناشناس شد. واضح بود که مرد ناشناس، به احساس درونی و پنهان خانم هندرسون نسبت به سرهنگ کلاپرتون پی برده است. ژنرال فوربز که متوجه ردیویدل شدن نگاههای خانم هندرسون و مرد قد کوتاه نشده بود، برخاست و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «ورزش. وقت ورزش است.»

سپس شروع به دویدن در اطراف عرشه کرد. خانم هندرسون با نگاهی کنجکاو و نکته‌بین، مرد قد کوتاه را ورناناز کرد و به او فهماند که می‌خواهد سر صحبت را باز کند. مرد قد کوتاه معنی نگاه او را بلافاصله فهمید و گفت: «ژنرال فوربز مرد پرانرژی بنظر می‌رسد، اینطور نیست؟»

خانم هندرسون در جواب گفت: «بله، او هر روز دقیقاً چهل و هشت مرتبه دور عرشه می‌دود. چه مرد پرحرفی است! و آنوقت همه

## قتل در اسکندریه / ۳۳۷

می گویند این زنها هستند که پشت سر یکدیگر حرف می زنند و عادت به غیبت کردن دارند.»

- غیبت دیگران را کردن، کار اشخاص محترم و بلاذب نیست!  
خانم هندرسون با شنیدن لهجه فرانسوی مرد قد کوتاه، گفت:  
«مردهای فرانسوی مردهای بالادبی هستند.»

مرد قد کوتاه که باز هم بلافاصله منظور او را فهمیده بود، گفت:  
«بلژیکی خانم، مردهای بلژیکی.»  
- شما بلژیکی هستید؟! -

- بله خانم. اسم من هرکول پواروست. در خدمت شما هستم.  
این اسم به گوش خانم هندرسون آشنا بود. اطمینان داشت که آن  
را جایی شنیده است.

- از این سفر دریایی لذت می برید آقای پوارو؟  
- راستش را بخواهید نه. آمدنم به این سفر دریایی کار احمقانه‌ای  
بود. من از دریا متنفرم. هیچوقت آرام نیست.  
- اما فعلاً که دریا خیلی آرام است.

- بله فعلاً آرام است و من هم بهمین دلیل روی عرشه آمدم تا  
سرگرم کار مورد علاقه‌ام بشوم.  
- کار مورد علاقه شما چیست؟

- دقیق شدن به آنچه در اطرافم می گذرد. دقیق شدن در کار مردم.  
مثلاً متوجه رفتار ماهرانه شما در مقابل ژنرال فوربز و حرفهای زیرکانه‌ای  
که به او گفتید، شدم.  
- منظور شما... -

پوارو تعظیمی کرد و گفت: «منظورم روش ماهرانه‌ای است که  
برای حرف کشیدن از ژنرال بکار بردید. این استعداد شما را تحسین



می‌کنم.»

خانم هندرسون لبخند وقیحانه‌ای زد و گفت: «حتماً متوجه شدید که چطور با بکار بردن کلمه گارد، ژنرال را تحریک کردم و به حرف آوردم.»

سپس با لحنی سرشار از اطمینان ادامه داد: «باید اعتراف کنم که از دانستن راز زندگی مردم لذت می‌برم. هرچه این رازها رسواکننده‌تر و مفتضحانه‌تر باشد، بیشتر از آن لذت می‌برم.»

پوارو با کنجکاوی او را نگاه کرد. گویی با همان یک نگاه به تمام احساسات او پی برده بود. پوارو در الی هندرسون، با چشمهای نیره و نافذ، و با موهای خاکستریش، تصویر زنی را می‌دید که در چهل و پنج سالگی پایان جوانی را پذیرفته است و سعی در مخفی کردن سن و سالش ندارد، اما از این گذشته در عمق آن نگاه نافذ، پوارو برقی از احساسات زنانه را بخوبی تشخیص می‌داد. الی ناگهان گفت: «فهمیدم! می‌دانستم که اسم شما را قبلاً شنیدم. شما همان کارآگاه معروف نیستید؟»

پوارو خندید و گفت: «حافظه خوبی دارید خانم.»

خانم هندرسون با لحن شیطنت‌باری گفت: «چه هیجان‌انگیز است!... آیا برای کشف جنایتی به این سفر آمده‌اید؟ شاید هم یک جانی خطرناک در این کشتی هست و من نمی‌دانم!»

- نه، نه خانم. من هم مثل بقیه مسافران این کشتی، برای تفریح به این سفر آمده‌ام.

- در این صورت، فردا برای شما روز خوبی است. کشتی به بندر اسکندریه می‌رسد. آیا این اولین سفر شما به مصر است؟

- بله، قبلاً در مصر نبودم.

خانم هندرسون بلند شد و گفت: «از ملاقات با شما خوشحال شدم

قتل در اسکندریه / ۳۳۹

آقای پوارو. می‌خواهم ببینم ورزش ژنرال تمام شده است یا نه. فعلاً  
خدا حافظ»

پوارو هم بلند شد و مؤدبانه تعظیم کرد. نسبت به الی کنجکاو شده بود. با نگاهش او را دنبال کرد و لحظهای بعد خانم هندرسون را دید که با مرد قدبلندی در حال گفتگوست. از دیدن چهره نظامی آن مرد حدس زد که او کسی جز سرهنگ کلاپرتون نیست. لبخندی زد و به سالن کشتی رفت. هیچکس بغیر از پوارو در سالن نبود، اما دقایقی بعد، زنی که لباس اسپرت زیبایی به تن داشت و موهایش را با تور پوشانده بود، در سالن را باز کرد و گفت: «جان، جان، تو اینجایی؟...»

این خانم کلاپرتون بود که دنبال شوهرش می‌گشت. او با دیدن پوارو گفت: «این شماید آقای پوارو؟ صبح بخیر. جان را ندیدید؟»  
پوارو گفت: «فکر می‌کنم او روی عرشه ایستاده است.»  
- بسیار خوب، همینجا منتظر او می‌مانم.

خانم کلاپرتون این را گفت و در صندلی روبروی پوارو نشست. از دور، بیست و هشت ساله بنظر می‌رسید اما در آن لحظه که مقابل پوارو نشسته بود، به نظر او از پنجاه و پنج سال هم بیشتر داشت. چشمهای آبی‌فروغ و شفافیت جوانی را از دست داده بود.

- آقای پوارو، دیشب شما را سر میز شام ندیدم. حتماً غذای دیشب را دوست نداشتید. همینطور است؟

پوارو گفت: «دقیقاً همینطور است خانم.»

- خوشبختانه سفر دریایی مرا زیاد آزار نمی‌دهد. دلیل اینکه گفتم خوشبختانه این است که قلب ضعیفی دارم و حتی یک سرماخوردگی ساده برایم خطرناک است.

- گفتید که بیماری قلبی دارید خانم؟

بدنبال این سوال، خانم کلاپرتون شروع به حرف زدن دربارهٔ موضوع مورد علاقه‌اش کرد: «بله، باید مواظب سلامتی خود باشم. نباید خودم را زیاد خسته کنم. همهٔ دکترها همین نظر را دارند. طفلک شوهر عزیزم جان، همیشه مواظب است که زیاد فعالیت نکنم. اما برای زن فعال و حساسی مثل من، این کار غیرممکن است. حتماً متوجه منظورم شده‌اید آقای پوارو؟»

پوارو با بی‌حوصلگی گفت: «بله، بله البته. درک می‌کنم.» اما خانم کلاپرتون دست‌بردار نبود و همچنان پرحرفی می‌کرد: - جان همیشه به من می‌گوید: «ادلین»، سعی کن به اعصاب مسلط باشی. درست مثل یک گیاه خونسرد باش. هیجان برای تو خوب نیست.» اما من هیجان را دوست دارم. زندگی پر از هستی و بلندی است. نمی‌توانم بی‌تفاوت باشم. در زمان جنگ با مجارستان، بیمارستانی برای مداوای مجروحان جنگی ساختم که عدهٔ زیادی پزشک و پرستار در آن کار می‌کردند اما این من بودم که مدیریت بیمارستان را بعهده داشتم. کار پرزحمتی بود...»

خانم کلاپرتون نفس عمیقی کشید. پوارو باز هم با بی‌حوصلگی گفت: «عشق شما به زندگی و فعالیت فوق‌العاده است، خانم.» خانم کلاپرتون لبخند دخترانهای زد و گفت: «بله، همه به من می‌گویند که خیلی جوان مانده‌ام. این خیلی بنظرم عجیب است. من هیچوقت سعی نمی‌کنم سنم را از آنچه که هست، کمتر نشان بدهم. من چهل و سه ساله‌ام. اما هیچکس حرفم را باور نمی‌کند. همه می‌گویند خیلی جوان مانده‌ام. بنظر شما چطور آقای پوارو؟»

## قتل در اسکندریه / ۳۸۱

پوارو با خونسردی گفت: «چهل و سه سال و نه یک روز کمتر!»  
 با شنیدن این حرف، چهره خانم کلاپرتون درهم رفت. انتظار چنین  
 جواب صریحی را از پوارو نداشت. فکر کرد پوارو، قصد مسخره کردن او  
 را دارد. بلافاصله برخاست و با لحن خشکی گفت: «باید ببینم جان  
 کجاست؟»

و بسوی در سالن رفت، اما قبل از اینکه خارج شود، کیف دستی او  
 بزمین افتاد و محتویات آن که بیشتر لوازم آرایش بود، کف سالن پخش  
 شد. پوارو با دیدن این منظره برخاست تا به او در جمع کردن ماتیکی و  
 کرم پودر، جعبه سیگار، فندک و عطر و چیزهای دیگر کمک کند.  
 خانم کلاپرتون مؤذبانانه از او تشکر کرد و درحالی که بطرف عرشه  
 می‌رفت، با صدای بلند شوهرش را صدا کرد: «جان... جان... کجایی  
 جان؟»

سرهنگ کلاپرتون هنوز هم سخت گرم گفتگو با خانم هندرسون  
 بود. او با شنیدن صدای همسرش برگشت و به استقبال او رفت. رفتارش  
 حاکی از عشق و احترام او نسبت به همسرش بود. اما شدت این عشق و  
 احترام، بنظر پوارو بیش از حد معمول بود. کلاپرتون مثل یک پرستار  
 دلسوز با او رفتار می‌کرد. سرعت یک صندلی برای او آورد و آن را در  
 جای مناسبی زیر یک سایبان گذاشت. دائماً از او می‌پرسید که آیا راحت  
 است؟ جای صندلی خوب است؟ ترجیح می‌دهد در آفتاب بنشیند یا زیر  
 سایبان و...

خانم الی هندرسون، با انزجار و شاید هم حسادت به رفتار سرهنگ  
 نسبت به همسرش نگاه می‌کرد. هیچیک از حرکات آن سه نفر از نگاه  
 تیزبین پوارو که از پنجره سالن آنها را زیر نظر داشت، دور نمی‌ماند. پوارو  
 سخت غرق تماشا بود که صدایی از پشت سر، او را به خود آورد: «اگر

من بجای سرهنگ بودم، همسر را با تبر می‌کشتم.»  
 این صدای پیرمرد بذله‌گویی بود که بعضی از مسافران جوان کشتی بشوخی به او لقب پدربزرگ داده بودند. پیرمرد روی یک صندلی، نزدیک پوارو نشست و به پیشخدمت، دستور چای داد. در این لحظه نگاه پوارو متوجه قطعه کاغذی شد که در کنار صندلی، روی زمین افتاده بود. قسمت بالایی کاغذ پاره شده بود و در قسمت پایین، کلمه «فرص دیجیتالین» دیده می‌شد. پوارو حدس زد که این نسخه خانم کلاپرتون است که چند دقیقه پیش از کیف دستی او افتاده بود. کاغذ را در جیبش گذاشت تا بعداً به خانم کلاپرتون بدهد. پیرمرد مسافر همچنان درباره خانم کلاپرتون نظر می‌داد: «این‌طور زنها سعی هستند. من زنی مثل او را در پونا<sup>۱۰</sup> می‌شناختم.»

پوارو بشوخی گفت: «حتماً او هم با تبر کشته شد؟!»  
 پیرمرد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «نه، او کشته نشد. بلکه برعکس، شوهرش را به گور فرستاد. سرهنگ کلاپرتون هم باید مراقب باشد. او بیش از حد دور و ور هم‌سرش می‌گردد.»  
 پوارو به آرامی سری تکان داد و گفت: «زن خمیسی بنظر می‌رسد. در کیفش را محکم گرفته است.»  
 پیرمرد با لبهای بهم فشرده خندهای سرداد و بعد گفت: «چه حرف جالبی... دقیقاً همین‌طور است که می‌گویید آقا. در کیفش را محکم گرفته است.»

و دوباره با صدای بلند خندید. در این لحظه، ناگهان در سالن باز

۹. Digitalin دارویی برای بیماری قلبی. م.

۱۰. Poona شهری در هندوستان. م.

### قتل در اسکندریه / ۳۴۳

شد و دو دختر جوان درحالی که با صدای بلند می‌خندیدند، وارد شدند. یکی از آنها صورت گرد و پوست خالنگاری داشت و موهایش در نسیم دریا، آشفته شده بود. دومی هم صورت لکداری داشت اما موهایش کوتاه و تیرمرنگ بود.

کیتی مونی<sup>۱۱</sup>، یکی از آن دو، رو به پیرمرد کرد و بشوخی گفت: «پدربزرگ ما برای نجات سرهنگ می‌دویم...»

و دومی که اسمش پاملا کرگان<sup>۱۲</sup> بود حرف دوستش را قطع کرد و گفت: «می‌خواهیم سرهنگ کلاپرتون را از دست زنش نجات بدهیم. سرهنگ مرد نازنینی است، اما وای از آن زن. یک لحظه شوهرش را آرام نمی‌گنارد.»

کیتی دوباره گفت: «البته او زن بدی نیست. اما دیگر خیلی پیر شده است.»

و درحالی که از سالن بیرون می‌رفتند با هم فریاد زدند: «آمدیم سرهنگ. بزودی نجات می‌دهیم...»

...

عصر آنروز، پوارو فهمید که حرفهای آن دو دختر جوان صرفاً شوخی نبوده است. زیرا درست وقتی که همه مسافران برای خوردن عصرانه در سالن جمع شده بودند، پاملا سر در گوش پوارو گذاشت و گفت: «من و کیتی توطئه کردیم که امشب خانم کلاپرتون را از شوهرش جدا کنیم. می‌خواهیم سرهنگ را برای قدم زدن زیر نور ماه با خود به عرشه ببریم.»

در این لحظه سرهنگ کلاپرتون مشغول گفتگو با یکی از مسافران

بود و درباره اتوموبیلش با او حرف می‌زد.

- البته رولزرویس اتوموبیل خیلی خوبی است. ولی خیلی گرانقیمت

است، اما اتوموبیل من...

که ناگهان همسرش حرف او را قطع کرد و گفت: «جان،

اتوموبیل تو نیست. اتوموبیل من است.»

و روی کلمه «من» تاکید کرد. پوارو که طبق معمول مراقب آنها

بود، متوجه شد که سرهنگ از حرف گزنده همسرش اصلاً ناراحت بنظر

نمی‌رسد. این طرز رفتار او برای پوارو خیلی عجیب بود. با خود گفت:

«با سرهنگ همسرش را دیوانه‌وار دوست دارد و یا اینکه...»

صدای سرهنگ کلاپرتون که جواب حرف همسرش را می‌داد،

پوارو را به خود آورد.

- البته عزیزم. اتوموبیل مال توست. اشتباه کردم. مرا ببخش.»

پوارو دوباره به خود گفت: «شاید هم بقول ژنرال فوریز، او یک

هنریشه زبردست است و فقط نقش بازی می‌کند.»

در این لحظه یک زن و شوهر سالخورده پیشنهاد بازی بریج دادند.

خانم کلاپرتون و ژنرال فوریز، پیشنهاد آنها را قبول کردند و چهار نفری

مشغول بازی شدند. اما خانم هندرسون در بازی شرکت نکرد و برای

هواخوری به عرشه رفت. ژنرال فوریز رو به خانم کلاپرتون کرد و گفت:

«شوهرتان چطور؟»

خانم کلاپرتون در جواب گفت: «او بازی نمی‌کند. از بازی با ورق

خسته می‌شود.»

در این لحظه، پاملا و کیتی بسوی سرهنگ کلاپرتون رفتند. پاملا

دست او را گرفت و گفت: «ما برای قدم زدن زیر نور ماه به عرشه

می‌رویم، با ما نمی‌آید؟»

قتل در اسکندریه / ۳۴۵

با شنیدن این حرف، خانم کلاپرتون رو به شوهرش کرد و گفت:  
 «حمایت نکن جان... سرما می‌خوری.»  
 کیتی با لحن نیشداری به او گفت: «نترسید خانم. نمی‌گذاریم  
 سرما بخورد.»

و درحالی که دست سرهنگ را می‌کشیدند، خنده پرحصدایی  
 سردادند. سرانجام، سرهنگ قبول کرد و بدنبال آنها از سالن بیرون رفت.  
 پولرو که بدقت ناظر این صحنه بود، متوجه شد که خانم کلاپرتون دست  
 خود را اشتباه بازی کرده است. بنظر می‌رسید که او از رفتن شوهرش  
 عصبانی شده است و دیگر به بازی بریج توجهی ندارد. پولرو برخاست و  
 به عرشه رفت. خانم هندرسون را دید که به نرده حفاظ کشتی تکیه زده و  
 غرق در افکار خود شده است. نزدیک رفت و با او سرگرم گفتگو شد.  
 دقایقی بهمین ترتیب گذشت، تا اینکه ناگهان پولرو ساکت شد و به فکر  
 فرو رفت.

- چرا ساکت شدید آقای پولرو؟ به چه فکر می‌کنید؟  
 - درباره سواد زبان انگلیسیم فکر می‌کنم. خانم کلاپرتون چند  
 لحظه پیش گفت، جان بریج بازی نمی‌کند. آیا این جمله به این معنی  
 است که جان بریج بازی بلد نیست یا اینکه او مایل به بازی کردن  
 نیست؟

- تصور می‌کنم خانم کلاپرتون از اینکه شوهرش بریج بازی  
 نمی‌کند، ناراحت است و این موضوع را توهینی از طرف شوهرش به خود  
 می‌داند.

پولرو در تاریکی عرشه لبخندی زد و گفت: «چرا فکر می‌کنید که  
 آنها با هم خوشبخت نیستند؟ شاید سرهنگ واقعاً همسرش را دوست  
 دارد.»



- زنی مثل او را دوست دارد؟ حتماً شوخی می‌کنید آقای پوارو.  
پوارو شانفاش را بالا انداخت و گفت: «اما او تنها زن نفرت‌انگیزی نیست که شوهر خوب و فداکاری دلرد. از این نوع زن و شوهرها زیاد دیدم. این بازی سرنوشت است که یک مرد خوب با چنین زنی ازدواج کرده است. همیشه همینطور است. حتماً متوجه شده‌اید که خانم کلاپرتون دائماً به شوهرش توهین می‌کند و بنظر من عجیب است که سرهنگ کلاپرتون هیچوقت از توهین همسرش ناراحت و دلگیر نمی‌شود.»

قبل از اینکه الی هندرسون جواب پوارو را بدهد، صدای خانم کلاپرتون شنیده شد که به همبازبهاش می‌گفت: «نه، نه. خسته شدم. دیگر بازی نمی‌کنم. می‌خواهم برای هواخوری به عرش بروم.»  
خانم هندرسون با شنیدن صدای او، رو به پوارو کرد و گفت:  
«شب بخیر. من به کابینم می‌روم تا استراحت کنم.»

و بسرعت ناپدید شد. پوارو که تنها مانده بود، به سالن برگشت. مسافران یکی بعد از دیگری به کابینشان می‌رفتند. او با تعجب سرهنگ کلاپرتون را در گوشه‌ای از سالن دید که با ورق برای دو دختر جوان تردستی می‌کرد. پوارو با دیدن آن صحنه به یاد حرفهای ژنرال فورتر افتاد که گفته بود کلاپرتون قبل از جنگ یک شعبده‌باز حرفه‌ای بوده است. به میز آنها نزدیک شد و گفت: «تعجب می‌کنم با چنین مهارتی که در تردستی با ورق دارید، چرا بریج بازی نمی‌کنید؟»

کلاپرتون لبخند گرم و صمیمانه‌ای زد و در جواب پوارو گفت:  
«بریج را بعلمت خاصی بازی نمی‌کنم. می‌خواهید بدانید چرا، آقای پوارو؟ بسیار خوب، پس بیایید یک دست بازی کنیم تا دلیلش را به شما بگویم.»

## قتل در اسکندریه / ۳۱۷

سپس ورق‌ها را برداشت و با سرعت و مهارت حیرت‌انگیزی بر زد، و دست داد. وقتی که پوارو و دو دختر جوان ورق‌هایشان را نگاه کردند، از تعجب در جای خود خشک شدند. سرهنگ ورق‌هایش را روی میز گذاشت و بقیه هم از او تبعیت کردند. همه ورق‌های دست سرهنگ، خال پیک بود. پوارو، پاملا و کیتی هم بترتیب، دل، خاج و خشت را در دست داشتند. سرهنگ لبخندی زد و گفت: «دبید آقای پوارو؟ مردی که می‌تواند هر دستی را که بخواهد به این صورت، برای بازی کنان جور کند، نباید وارد یک بازی دوستانه بشود. به این دلیل که اگر او در هر دور بازی به این‌صورت شانس بیاورد، خواه‌ناخواه احساس کینه و دشمنی را در بقیه بازی کنان برمی‌انگیزد.»

کیتی فریادی از تعجب کشید و گفت: «خدای من. چطور این کار را کردید؟!»

پوارو رو به او کرد و گفت: «سرعت دست» باعث خطای دید می‌شود.»

با این حرف، حالت چهره سرهنگ تغییر کرد. اما این تغییر از نگاه تیزبین پوارو دور نماند. بنظرش رسید که سرهنگ برای لحظاتی، اعتماد به نفس خود را از دست داده است. پوارو لبخند پیروزمندانهای زد. او ماسک را از چهره این سرهنگ شعله‌باز برداشته بود، و شعله‌باز هم این را می‌دانست.

...

آفتاب تازه طلوع کرده بود که کشتی در بندر اسکندریه پهلو گرفت. پوارو بعد از خوردن صبحانه روی عرشه رفت و سرهنگ کلاپرتون را در حال گفتگو با دو دختر جوان دید. کیتی و پاملا خود را برای ترک کشتی و گشت و گذار در اسکندریه آماده کرده بودند. کیتی

با بی‌تابی به پاملا گفت: «مأموران گمرک برای جمع کردن پاسپورتها به کشتی آمده‌اند و تا چند لحظه دیگر می‌روند. اگر می‌خواهید اسکندریه را ببینید، باید هر چه زودتر پاسپورتتان را به آنها بدهید.»

سپس رو به سرهنگ کرد و گفت: «حتماً شما هم با ما می‌آیید، اینطور نیست؟ نباید ما را در این شهر غریب تنها بگذارید. شاید اتفاق بدی برایشان بیفتد.»

سرهنگ کلاپرتون به دختر جوان لبخندی زد و گفت: «اصلاً صلاح نیست که شما دو نفر، تنها به اسکندریه بروید. اما متأسفانه فکر نمی‌کنم همسر مایل به گردش در اسکندریه باشد.»

پاملا گفت: «خیلی حیف شد. او می‌تواند در کابینش استراحت کند. اما چرا شما با ما نمی‌آید؟»

حالت چهره سرهنگ، شبیه به دانش‌آموزی بود که اگر چه مجبور است در کلاس درس حاضر شود، اما قلباً می‌خواهد از مدرسه فرار کند. سرهنگ که مرد روی عرشه ایستاده بود، ناگهان پوارو را دید و گفت: «صبح بخیر آقای پوارو. قصد دیدن اسکندریه را ندارید؟»

- نه. فکر نمی‌کنم.

سرهنگ رو به پاملا کرد و گفت: «بسیار خوب، باید اول با اولین صحبت کنم.» پاملا گفت: «پس ما هم با شما می‌آییم. شاید بتوانیم همسر شما را به دیدن اسکندریه شوق کنیم!»

سرهنگ کلاپرتون پیشنهاد آنها را قبول کرد و گفت: «بسیار خوب پس دنبال من بیایید.»

در این میان پوارو هم از روی کنجکاوی همراه آنها رفت. وقتی که به کابین خانم کلاپرتون رسیدند، سرهنگ که کمی مضطرب بنظر

قتل در اسکندریه / ۳۱۹

می‌رسید، ضربای به در زد و گفت: «دلین، عزیزم، بیداری؟»  
 صدای خواب‌آلود خانم کلاپرتون از آنطرف در به گوش رسید.  
 - مزاحم نشو جان. چکار داری؟  
 - دوست فلاری بندر را ببینی؟  
 - نه اصلاً. دیشب خوب نخوابیدم. باید تمام روز را استراحت کنم.  
 پاملا میان حرف آنها پرید و گفت: «خانم کلاپرتون، متأسفم که نمی‌توانید با ما بیایید. در این مورد مطمئنید؟»  
 صدای خانم کلاپرتون با لحنی عصبانی شنیده شد که گفت: «البته که مطمئنم.»  
 سرهنگ دستگیره در را چرخاند. اما در قفل بود.  
 - جان، چکار می‌کنی؟ من در را قفل کردم که کسی مزاحم نشود. گفتم که می‌خواهم استراحت کنم.  
 - مرا ببخش عزیزم، فقط می‌خواستم کنم را بردارم.  
 - حوصله باز کردن در را ندارم. برو و تنه‌ایم بکنار. می‌خواهم استراحت کنم.  
 - بسیار خوب. بسیار خوب عزیزم. من رفتم.  
 پاملا نگاه صمیمانه‌ای به سرهنگ انداخت و گفت: «شانس آوردماید که کلاهتان را به‌مراه دارید. آفتاب خیلی تند است. عجله کنید، باید راه بیفتیم. راستی، پاسپورت شما کجاست؟»  
 سرهنگ گفت: «نگران نباشید پاسپورتم را به‌مراه آوردم.»  
 کیتی دست او را گرفت و کشید: «عجله کنید، زیاد وقت نداریم.»

پوارو روی عرشه ایستاده بود و پیاده شدن سرهنگ و دو دختر جوان را تماشا می‌کرد، که ناگهان خانم هندرسون را در کنار خود دید. نگاه او

هم به سرهنگ و دو دختر جوان دوخته شده بود.  
- که اینطور! پس آنها عازم اسکندریه هستند.

- بله. شما چطور؟

- نه، بهتر است در کشتی بمانم. باید چند نامه بنویسم.

پوارو از حرف خانم هندرسون تعجب کرد. زیرا او لباس اسپرت به تن کرده بود و کلاه حصیری بر سر داشت. واضح بود که قصد پیاده شدن از کشتی و گردش در بندر را داشته است. الی هندرسون روی عرشه ماند تا سرهنگ و همراهان جوانش کاملاً دور شدند. سپس برگشت و با عصبانیت به کابین خود رفت.

ژنرال فوربز که ورزش صبحگاهی خود را تازه تمام کرده بود، نفس‌زنان به پوارو نزدیک شد و در کنار او ایستاد، به سرهنگ و دو دختر جوان که کاملاً دور شده بودند نگاهی انداخت و به پوارو گفت: «چه بازی جالبی! خانم کلاپرتون کجاست؟»

- در اتاقش استراحت می‌کند. شاید بیمار است.

ژنرال چشمکی زد و گفت: «باور نمی‌کنم! حتماً او بزودی برای صرف چای به سالن می‌آید و اگر مرد بیچاره نا‌آمنوق برنگشته باشد، غوغایی بپا خواهد شد.»

اما پیش‌بینی ژنرال درست از کار درنیامد. خانم کلاپرتون برای خوردن ناهار هم به سالن نیامد، و حتی در ساعت چهار بعدازظهر هم که سرهنگ با دو همراه جوانش به کشتی برگشتند، هنوز در کابین خود بود.

آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد. پوارو در کابینش که دیوار به‌دیوار سرهنگ قرار داشت، در حال استراحت بود. صدای ضرب‌هایی که به در کابین مجاور زده می‌شد توجه او را جلب کرد. این سرهنگ کلاپرتون

قتل در اسکندریه / ۲۵۱

بود که می‌خواست همسرش را بیدار کند. سرهنگ چند ضربه دیگر هم به در زد، اما جوابی نشنید. بناچار یکی از خدمه کشتی را صدا زد و گفت: «همسرم جواب نمی‌دهد. شما کلید بد کی این اتاق را ندارید؟»  
پوارو بسرعت از تخت خواب پایین آمد و به راهرو دوید.

...

خبر حادثه، مثل شعله‌های سرکش آتش، بسرعت در کشتی پخش شد. مسافران با وحشت و ناباوری ماجرا را برای یکدیگر شرح می‌دادند. جسد خانم کلاپرتون درحالی که خنجری به شکل صلیب در قلبش فرو رفته بود، در کابینش پیدا شد. این خنجر، از نوعی بود که قبایل بومی مصر از آن استفاده می‌کردند. مبلغی پول از کتو کابین بسرقت رفته بود. اما جواهرات گرانبهای خانم کلاپرتون دست نخورده بود. عجیب‌تر آنکه یک رشته مهره کهربایی، که ساخته دست بومیان مصر است، در کنار جسد، روی تخت قرار داشت.

...

خانم هندرسون با چهره‌ای رنگ پریده و مضطرب از پوارو پرسید:  
«فکر می‌کنید چه کسی مرتکب چنین جنایت وحشتناکی شده است؟»

- خانم محترم، من چه می‌دانم!

- البته که می‌دانید. شما یک کارآگاهید.

دیروقت بود و مسافران به کابینهای خود رفته بودند. خانم هندرسون روی یکی از صندلیهای کنار عرشه نشست و از پوارو هم دعوت کرد تا کنار او بنشیند. سپس گفت: «بسیار خوب حالا برایم تعریف کنید.»

پوارو نگاه متفکرانه‌ای به او انداخت و گفت: «معمای جالبی

است!»

- آیا این حقیقت دارد که جواهرات گرانبهای خانم کلاپرتون به سرقت رفته است؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «نه. جواهری دزدیده نشده است. قاتل، فقط مبلغ کمی پول از اطاق برداشته است.»

الی هندرسون از ترس به خود لرزید و گفت: «دیگر در این کشتی احساس امنیت نمی‌کنم. با توجه به آن خنجر تصور می‌کنم که این جنایت، کار یکی از سیاهپوستهای وحشی اسکندریه است.»  
- نه، اینطور نیست.

- منظور شما را نمی‌فهمم.

پوارو گفت: «منطقی فکر کنید خانم. بگذارید حقایق ماجرا را در نظر بیاوریم. خانم کلاپرتون پنج ساعت قبل از پیدا شدن جسدش بقتل رسیده است. خنجر و همینطور مهره‌های کهربا، هر دو ساخته بومیان مصر است. بهمین دلیل ظاهراً قاتل هم یکی از بومیان است. اما فراموش نکنید که در کابین قفل بود و پلیس موفق به پیدا کردن کلید نشده است. البته پنجره روبروی عرشه باز مانده بود.»  
- بسیار خوب، ادامه بدهید.

- به یاد داشته باشید که همه بومی‌هایی که برای فروش کارت‌هستال و مهره‌های کهربایی، و یا تبدیل ارز به کشتی آمده بودند، از نظر پلیس بندر کاملاً شناخته شده‌اند. اگر یکی از آنها سابقه دزدی داشت، هرگز به او اجازه ورود به یک کشتی پر از توریست را نمی‌دادند. گذشته از این اگر جنایت کار یکی از آنهاست، به چه علت جواهر را دزدیده است؟!!

الی هندرسون با بی‌تابی پرسید: «پس بنظر شما سرنخ این معما در کجا است؟»

قتل در اسکندریه / ۳۵۳

- کلید در کابین!

- باز هم منظورتان را نمی‌فهمم. این واضح است که قاتل در را قفل کرده و کلید را با خود برده است تا جنایت او مدتی مخفی بماند. ظاهراً نقشه او موفقیت‌آمیز هم بوده است. همانطور که می‌دانید، تا ساعت چهار بعد از ظهر هیچکس از وقوع جنایت خبر نداشت.

- نه، نه خانم هندرسون. شما منظور مرا کاملاً درک نکردید. این مهم نیست که قاتل از در کابین بیرون رفته و کلید را با خود برده است. معما در این نکته است که او چگونه وارد اتاق شده است؟  
- واضح است. از پنجره.

- شاید اینطور باشد. اما در آنوقت روز، مسافران روی عرشه بودند و اگر کسی سعی می‌کرد از پنجره وارد بشود حتماً او را می‌دیدند.  
- بنابراین قاتل از در کابین وارد شده است.

- این هم غیرممکن است. قبل از اینکه سرهنگ کلاپرتون از کشتی خارج بشود، خانم کلاپرتون در کابین را شخصاً از داخل قفل کرده بود. من شاهد بودم که سرهنگ دستگیره در را چرخاند، اما در باز نشد.  
- این برای من قابل قبول نیست. حتماً او دستگیره را کاملاً  
نچرخانده است.

- اما من این موضوع را از قول او نمی‌گویم. ما صدای خانم کلاپرتون را شنیدیم که گفت: «من در را قفل کرده‌ام که کسی مزاحم نشود.»

- گفتید «ما»؟

- بله، منظورم من، سرهنگ، کیتی و هاملاست.

الی هندرسون در حالی که کلافه شده بود گفت: «بسیار خوب. اگر خانم کلاپرتون شخصاً در را قفل کرده بود، فقط خودش می‌توانست در را



دوباره از داخل باز کند.»

پوارو با هیجان گفت: «دقیقاً. دقیقاً. منظور من هم دقیقاً همین است خانم هندرسون. و از اینجا نتیجه می‌گیرم که خانم کلاپرتون شخصاً در را بروی قاتل باز کرده است.»

پوارو لحظهای سکوت کرد و بعد گفت: «بسیار خوب خانم هندرسون، آیا فکر می‌کنید که خانم کلاپرتون، آنقدر بی‌احتیاط است که در را بروی یک غریبه و بخصوص یک بومی مصری باز کند؟»

- شاید او نمی‌دانسته چه کسی پشت در است. در را لحظهای باز کرده و قاتل با استفاده از فرصت و با زور وارد اتاق شده و او را کشته است.

- اما شواهد نشان می‌دهد که قاتل درحالی خنجر را به قلب خانم کلاپرتون فرو کرده که او در رختخواب استراحت می‌کرده است. خانم هندرسون به پوارو خیره شده و پرسید: «بسیار خوب، شما در این مورد چه فکر می‌کنید؟»

پوارو لبخندی زد و گفت: «اینطور به‌نظر می‌رسد که خانم کلاپرتون در را بروی یک آشنا باز کرده است.»  
خانم هندرسون با صدایی آمیخته از ترس و تعجب به پوارو نگاه کرد.

- یعنی قاتل یکی از مسافران کشتی است؟!

- بله. استنباط من این است.

- تسبیح کهربایی چطور؟ حتماً می‌گویید که آن را هم قاتل برای

رد گم کردن در کابین انداخته است.

- دقیقاً.

- و دزدیدن پول هم برای رد گم کردن بوده است؟

قتل در اسکندریه / ۳۵۵

- بله. دقیقاً.

الی هندرسون لحظهای سکوت کرد و بعد با صدای غم آلودی گفت: «من از خانم کلاپرتون خوشم نمی‌آمد و فکر می‌کنم که همه مسافران هم چنین احساسی نسبت به او داشتند. اما فکر نمی‌کنم کسی واقعاً آرزوی مرگ او را داشت.»

- البته بغیر از شوهرش.

- فکر می‌کنید که سرهنگ او را...

- با رفتاری که خانم کلاپرتون نسبت به سرهنگ داشت، همه بشوخی به او می‌گفتند: «اگر بجای تو بودم او را با تبر می‌کشتم.» حتماً به یاد دارید که این جمله، ورد زبان همه بود. اما با این حال، سرهنگ کلاپرتون هیچ وقت در مقابل رفتار همسرش خشمگین نمی‌شد.

الی هندرسون نگاه عمیقی به پوارو انداخت و منتظر ادامه حرف او شد. گویی می‌خواست هر چه زودتر حقیقت را از او بشنود. پوارو ادامه داد: «البته هیچ مدرکی علیه سرهنگ در دست نیست. او تمام روز حادثه را در بندر اسکندریه گذرانده است و برای اثبات این ادعا شاهد هم دارد. کیتی و پاملا با او به اسکندریه رفته بودند و تمام روز را با او گذراندند. وقتی که آنها در ساعت چهار بعدازظهر به کشتی برگشتند، از قتل خانم کلاپرتون، ساعتها می‌گذشت.»

- با این همه شما هنوز فکر می‌کنید که سرهنگ کلاپرتون و یا

یکی از مسافران کشتی قاتل است؟

- بله، هنوز هم به این فرضیه اعتقاد دارم.

- اما چطور می‌توانید این فرضیه را ثابت کنید؟

پوارو برخاست و برای خداحافظی از الی، تعظیم کرد.

- خانم هندرسون، در جواب سوال شما، نکیه کلام آن قهرمان

۳۵۶ / اولین پرونده‌های پوارو

معروف داستانهای پلیسی را تکرار می‌کنم: «من روشهای مخصوص خودم را دارم، واتسون»<sup>۱۳</sup>

• • •

عصر روز بعد، در سر میز شام، یادداشت نایب‌شده‌ای در کنار بشقاب هر یک از مسافران گذاشته شده بود. در این یادداشت‌ها، از همه مسافران خواسته شده بود که در ساعت هشت و نیم همان شب در سالن کشتی حضور داشته باشند.

رأس ساعت مقرر، ناخدای کشتی قدم به سالن گذاشت و خطاب به مسافران گفت: «خانمها، آقایان، همه شما از حادثه غم‌انگیز و وحشتناکی که روز گذشته در این کشتی اتفاق افتاد، باخبرید. مطمئنم که شما هم مثل من مایلید که مسبب این حادثه را در چنگ قانون ببینید. حتماً می‌دانید که آقای هرکول پوارو، کارآگاه معروف جنایی، یکی از مسافران این کشتی است. از شما دعوت می‌کنم که به صحبت‌های آقای پوارو در مورد این جنایت، توجه کنید.»

بدنبال صحبت ناخدا، پوارو قدم به صحنه گذاشت و پس از لحظاتی، سکوت مطلق در سالن حکمفرما شد.

- خانمها، آقایان. از اینکه دعوت مرا برای شرکت در این جلسه پذیرفتید متشکرم. همانطور که ناخدا گفت، من یک کارآگاه جنایی‌ام و تجربیاتی در این زمینه دارم. و امشب می‌خواهم با استفاده از همین تجربه، معمای قتل خانم کلاپرتون را حل کنم...

---

۱۳ - Watson اشاره به داستانهای پلیسی کارآگاه «شرلوک هولمز» است.

## قتل در اسکندریه / ۳۵۷

در این لحظه یکی از خدمه کشتی با اشاره پوارو وارد سالن شد. او جسم بزرگی را در دست داشت که با پارچه‌های پوشیده شده بود. پوارو ادامه داد: «شاید صحنه‌ای را که نا چند لحظه دیگر خواهید دید، باعث تعجب شما بشود. اما به شما اطمینان می‌دهم که بکار بردن این روش حیرت‌انگیز، نتیجه سالها تجربه من در کشف جنایت است.»

وقتی که پوارو کلمه «روش» را به زبان می‌آورد نگاه معنی‌داری به خانم هندرسون انداخت. سکوت مطلق، سالن را فرا گرفته بود و جمعیت حاضر با کنجکاوی منتظر اقدام بعدی پوارو بود. پوارو گوشه‌ای از روپوش پارچه‌ای جسم مجهول را در دست گرفت و گفت: «خانمها، آقایان، در زیر این پارچه، شخص ناشناسی که شاهد و ناظر بر قتل خانم کلاپرتون بوده، پنهان شده است.»

پوارو این را گفت و با یک حرکت سریع، روپوش پارچه‌ای را کنار زد. چشمهای کنجکاو و حیرت‌زده تماشاگران، به عروسکی به شکل و اندازه یک انسان طبیعی افتاد که کت و شلوار مخمل به تنش کرده بودند. پوارو رو به عروسک کرد و آنچنان که گویی با شخص زندم‌ای صحبت می‌کند، به او گفت: «بسیار خوب آرتور». درباره قتل خانم کلاپرتون... تکرار می‌کنم، درباره قتل خانم کلاپرتون چه می‌دانی؟»

سر عروسک حرکتی کرد و درحالی که آرواره‌هایش بشکل حرف زدن بهم می‌خورد، صدای زنانهای از دهانش خارج شد که می‌گفت: «چکار فلری جان؟ من در کابین را قفل کردم. نمی‌خواهم هیچکس مزاحمم بشود. دیشب خوب نخوابیدم. باید تمام روز را استراحت

کنم،...»

صدای فریاد مردی از میان نماشاگران به گوش رسید. این سرهنگ کلاپرتون بود که می‌خواست چیزی بگوید، اما قدرت تکلم را از دست داده بود. لحظهای بعد با هر دو دست گلوی خود را گرفت. گویی نفس در نمی‌آمد. رنگ چهره‌اش بتدریج کبود شد. و لحظهای بعد بزمین افتاد.

• • •

پزشک کشتی نبض کلاپرتون را گرفت و درحالی که سرش را با تاسف تکان می‌داد، گفت: «سکته قلبی... او مرده است.»  
پوارو که ناظر این صحنه بود، سری تکان داد و گفت: «او تحمل برملا شدن رازش را نداشت.»

سپس رو به ژنرال فوربز کرد و گفت: «صحبت‌های شما درباره هنر نمایش آقای کلاپرتون در نماشاخانه، مرا به فکر انداخت. به یاد هنرمندی افتادم که سالها پیش در یک نمایش عروسکی دیده بودم. او بدون حرکت دادن لب‌هایش صحبت می‌کرد و اینکار را با چنان مهارتی انجام می‌داد که نماشاگران نمی‌توانستند گوینده را بشناسند. این خاطره، مرا به این فکر انداخت که شاید آقای کلاپرتون هم چنین استعدادی دارد. در اینصورت، این امکان وجود داشت که من و آندو دختر جوان صدای خانم کلاپرتون را درحالی از پشت در کابین می‌شنیدیم، که جسدش روی تخت افتاده بود.»

الی هندرسون که در کنار پوارو ایستاده بود، با نگاهی غم‌زده به او خیره شد و پرسید: «آیا شما از قبل می‌دانستید که سرهنگ بیماری قلبی دارد؟»

- نمی‌دانستم، اما حدس می‌زدم. خانم کلاپرتون دائماً از بیماری قلبی خود صحبت می‌کرد. اما بنظر من او فقط می‌خواست به این وسیله،

## قتل در اسکدره / ۴۵۹

محبت و توجه اطرافیانش را جلب کند. چند روز پیش، نسخهای که در آن داروی دیجیتالین تجویز شده بود، تصادفاً از کیف خانم کلاپرتون افتاد. قسمتی از نسخه پاره شده بود و نام بیمار مشخص نبود. من می‌دانستم که دیجیتالین دارویی برای بیماران قلبی است. همینطور اطلاع داشتم که در اثر مصرف این دارو، مردمک چشم بیمار بازتر از حد معمول می‌شود. بهمین دلیل با دقت به چشمهای آقا و خانم کلاپرتون نگاه کردم و فهمیدم که آقای کلاپرتون دیجیتالین مصرف می‌کند.

الی هندرسون با تعجب گفت: «پس شما می‌دانستید که ممکن است نمایش امشب‌تان به قیمت مرگ سرهنگ تمام شود؟»

- بله و همینطور عقیده دارم که سکتۀ قلبی بهترین و آسانترین نوع مرگ برای او بود. زیرا در غیر اینصورت، او مجبور می‌شد سالهای باقیماندهٔ عمرش را پشت میله‌های زندان سپری کند.

اشک در چشمهای الی هندرسون حلقه زد و گفت: «حتماً حدس زده بودید که من او را دوست داشتم. اما او فقط به آن دو دختر جوان توجه می‌کرد. جوانی و ظرافت آن‌دو دختر او را مجذوب کرده بود و این تنها چیزی بود که سرهنگ در سالهای آخر عمرش می‌خواست... آقای پولرو، از کجا فهمیدید که قتل خانم کلاپرتون، کار او بوده است؟»

- او در مقابل رفتار همسرش بی‌اندازه خونسرد بود. این به آن معنا بود که یا او بشدت همسرش را دوست داشت و یا اینکه نقش بازی می‌کرد و در اعماق ذهنش نقشهٔ نابودی خانم کلاپرتون را می‌کشید... موضوعی که مرا بیشتر به او مظنون کرده، تردستی او با ورق بود. او این موضوع را پنهان نمی‌کرد بلکه برعکس، در مقابل چشم همه و در سالن کشتی، استمداد خود را به‌نمایش می‌گذاشت. از خود پرسیدم که چرا مرد باهوشی مثل سرهنگ کلاپرتون سعی در پنهان کردن استمداد شعبده‌بازی

۳۶۰ / اولین پرونده‌های پوارو

و سابقه هنرپیشگی خود نمی‌کند؟ جواب واضح بود. او می‌خواست توجه همه را به شعبده‌بازیش جلب کند تا هیچکس به استعداد دیگر او، یعنی حرف زدن بدون حرکت دادن لبها پی نبرد.

- اما صدایی که چند دقیقه پیش در نمایش شنیدیم، صدای چه

کسی بود؟

- یکی از خدمه کشتی، صدایی شبیه به صدای خانم کلاپرتون

داشت. من از او خواستم که امشب پشت پرده سالن مخفی بشود و با علامت من جمله‌هایی را که از قبل یادش داده بودم، بگوید.

الی با خشم فریاد زد: «پس این فقط یک حقه بود... یک حقه

ظالمانه... اما این حقه به قیمت جان یک انسان تمام شد!»

پوارو بتندی گفت: «نه یک انسان، بلکه یک قاتل، خانم

هندرسون.»

## باغچه زیبا

هر کول پوارو نامهای رسیده را روی میزش چید و منظم کرد، اولین نامه را برداشت، آدرس و نام فرستنده را خواند و پاکت را باز کرد. درون پاکت، پاکت مهروموم شده دیگری قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «خصوصی و محرمانه».

خواندن این عبارت، کنجکاوش کرده بود. با دقت پاکت دوم را هم باز کرد. در پاکت دوم نامهای با خط شکسته به چشم می‌خورد. گویی نویسنده نامه را با دست لرزان نوشته بود. در ابتدای نامه، عبارت «خصوصی و محرمانه» باز هم دیده می‌شد. نویسنده، در سمت راست کاغذ آدرس و تاریخ نامش را نوشته بود:

رزبنک، چارمنزگرین، باکس ۱

آقای پوارو،

این نامه را به پیشنهاد یکی از دوستانم که شما را بخوبی

می‌شناسد می‌نویسم.



## ۳۶۴ / اولین پرونده‌های پوارو

حتماً در دردسر بزرگی افتاده است.

- این دو مطلب را خودم فهمیدم. آیا موضوع دیگری در این نامه  
توجهتان را جلب نمی‌کند؟  
- فقط می‌دانم که این نامه کاملاً محرمانه است اما در آن به جزئیات  
موضوع اشارهای نشده است.

خانم لمون این را گفت و دوباره قلم و کاغذ برداشت تا دستورهای  
پوارو را در این‌باره یادداشت کند.

- خانم لمون، لطفاً در جواب بنویسید که با کمال میل به این  
موضوع رسیدگی می‌کنم. خانم باروبای باید روز و ساعتی را که برای  
ملاقات مناسب می‌داند، به شما اطلاع بدهد و با اینکه شخصاً به این دفتر  
مراجعه کند.

- بسیار خوب. دستور دیگری ندارید؟

پوارو چند صورتحساب روی میز او گذاشت و گفت: «لطفاً این  
صورتحسابها را هم بپردازید.»

خانم لمون صورتحسابها را با سرعت نگاه کرد و گفت: «بسیار  
خوب، همه را بغیر از این یکی می‌پردازم.»

- مگر اشکالی در این یکی وجود دارد؟

- نه، اما هنوز دو هفته تا تاریخ پرداخت آن باقی مانده است. اگر  
خیلی زود مبلغ این صورتحساب را بپردازیم توقعشان بالا می‌رود. من  
کاسبهای انگلیسی را بهتر از شما می‌شناسم آقای پوارو.

پوارو تعظیمی کرد و گفت: «دقت شما را تحسین می‌کنم خانم

لمون.»

ناگهان ریا / ۴۹۵

خانم لمون جواب نامه املیا باروبای را بلافاصله نوشت و پسداد کرد. اما بعد از گذشت چند روز، خبری از او نشد. پوارو به‌نصورتی که مشکل خانم باروبای حل شده است، موضوع را چندان جدی نگرفت. نا اینکه یکروز صبح، خانم لمون رو به او کرد و با خونسردی همیشگی گفت: «خانم باروبای را به‌یاد می‌آورید آقای پوارو. تعجبی ندارد که جواب نامه ما را نداد. او مرده است.»

- چه گفتید؟ او مرده است!؟

- بله آقای پوارو.

و سپس بریده روزنامه‌ای را به پوارو داد و گفت: «امروز وقتی در مترو روزنامه مورنینگ هست، را می‌خواندم، آگهی فوت او را دیدم.»  
پوارو بریده روزنامه را گرفت و اینطور خواند:

به این وسیله، فوت ناگهانی خانم املیا جین باروبای را که در روز بیست و ششم مارس در منزل شخصیشان در چارمنزگرین اتفاق افتاد، به اطلاع اقوام و دوستان او می‌رسانیم.

پوارو آگهی را چند مرتبه خواند و زیر لب گفت: «ناگهانی!؟...»

ناگهانی!؟»

سپس رو به خانم لمون کرد و گفت: «می‌خواهم نامهای به آدرس خانم باروبای بفرستم.»

خانم لمون بسرعت قلم و کاغذ برداشت و آماده نوشتن متن نامه شد. پوارو گفت: «بسیار خوب آماده‌اید؟ پس بنویسید:

اخیراً موضوعی باعث نگرانی و اضطراب شدید من شده است اما در این باره تاکنون با هیچکس صحبتی نکرده‌ام. این یک موضوع خانوادگی و کاملاً محرمانه است و مایل نیستم پای هیچکس، بخصوص پلیس به آن باز بشود، چرا که ممکن است ظن من نابجا باشد.

من در نتیجه یک بیماری طولانی، از بی‌خوابی رنج می‌برم و فکرم بدرستی کار نمی‌کند. بهمین دلیل نمی‌توانم شخصاً درباره این موضوع، تحقیق کنم. یکبار دیگر با آور می‌شوم که این موضوع کاملاً محرمانه است. در این میان، آنچه از شما می‌خواهم این است که فقط درباره صحت ظن من تحقیق کنید. پس از حصول نتیجه، من شخصاً اقدامات لازم را بعمل خواهم آورد. در صورتی که مایل به همکاری در این زمینه هستید، به آدرس فوق مراجعه کنید تا جزئیات موضوع را از نزدیک، برای شما تشریح کنم.

با تقدیم احترام  
املیا باروبای<sup>۲</sup>

پوارو دوبار نامه را بطور کامل خواند، سپس آن را در گوشه میزش گذاشت و نامه بعدی را باز کرد.

ساعت دقیقاً ده صبح بود که پوارو وارد دفتر منشی مخصوصش خانم لمون<sup>۲</sup> شد، که طبق معمول منتظر دریافت دستور کار روزانه‌اش بود. خانم لمون چهل و هشت ساله بود و اندامی لاغر و استخوانی داشت. او

مثل یک ماشین، منظم و مطیع بود و از این لحاظ تنها شخصی بود که می‌توانست بعنوان منشی برای پوارو کار کند. همه دستوره‌های او را بیچون و چرا، فوراً بناجرا می‌گذاشت و تا زمانی که از او خواسته نمی‌شد، اظهار نظر نمی‌کرد.

پوارو نامه‌های رسیده را روی میز گذاشت و گفت: «خانم لمون، به همه این نامه‌ها خیلی محترمانه جواب رد بدهید.»

خانم لمون نامه‌ها را یکی‌یکی و بسرعت خواند و جواب آنها را با روش تندنویسی نوشت، تا پس از تایپ پست کند. پس از اتمام این کار به پوارو خیره شد و منتظر دستور بعدی او ماند.

در این لحظه، پوارو نامه خانم املیا باروبای را به او داد. خانم لمون، باز هم بسرعت نامه را خواند و نگاه پرسشگر خود را به پوارو انداخت.

- خانم لمون، نظرتان درباره این نامه چیست؟

خانم لمون ابروهایش را درهم کشید و یکبار دیگر نامه را بدقت خواند. فکر او معمولاً فقط درحد تایپ کردن جواب نامه‌ها کار می‌کرد و اظهار نظر درباره مفاد آنها برایش مشکل بود. پوارو هم بندرت نظر او را می‌پرسید. بهمین دلیل، خانم لمون، اهمیت مفاد نامه املیا باروبای را هم درک نکرد. او مثل یک ماشین تمام عیار، فقط کار می‌کرد و در مقابل احساسات، عواطف و مشکلات انسانی، کاملاً بی‌تفاوت بود. بزرگترین تنها عشق او در زندگی این بود که به کارهای دفتر رسیدگی کند، جواب نامه‌ها را بنویسد و پرونده‌های جنایی را با دقت و وسواس فوق‌العاده بایگانی کند.

پوارو دقایقی صبر کرد تا خانم لمون، نامه را چندبار بخواند و سپس

دوباره پرسید: «بسیار خوب. نظرتان در این مورد چیست؟»

- دستخط نشان می‌دهد که خانم باروبای زن سالخورده‌ای است.

خانم املیا باروبای،

با گذشت پنج روز که از ارسال نامه شما و جواب من می‌گذرد، هنوز پاسخی از شما دریافت نکرده‌ام. بهمین علت روز جمعه برای ملاقات با شما در چارمنزگرین خواهم بود تا به مشکلی که در نامه به آن اشاره کرده بودید، رسیدگی کنم.

با تقدیم احترام - هر کول پوارو

- خانم لمون، لطفاً این نامه را هر چه سریعتر تایپ کنید. اگر بموقع آن را به صندوق پست بیندازید، امشب به مقصد می‌رسد. ظهر روز بعد، نامهای به دست پوارو رسید که این مضمون را داشت:

آقای پوارو،

از آنجایی که عمه‌ام، خانم باروبای، در روز بیست و ششم مارس درگذشته است، موضوعی که در نامه به آن اشاره کرده بودید، منتفی است.

با تقدیم احترام

ماری دلافونتنه

پوارو با خواندن نامه لبخندی زد و زیر لب گفت: « که اینطورا پس موضوع منتفی است!... خواهیم دید.»

سپس کلاه و عصایش را برداشت و عازم خانه خانم باروبای شد. ویلای رزبنک، ساختمان بسیار زیبایی بود و در مقابل در ورودی،

باغچه رها / ۴۹۷

باغچهای بزرگ و پوشیده از گلهای لاله، سنبل و رز دیده می‌شد. پوارو زنگ در را فشار داد و سرگرم تماشای باغچه شد. قسمتی از حاشیه باغچه با دقت و ظرافت خاصی، با یک ردیف صدف تزیین شده بود. و این به نظر پوارو، نشانه سلیقه و ذوق صاحبخانه و علاقه او به باغچهایش بود.

لحظهای بعد، دختر جوانی که پیش‌بند سفید به تن داشت، در را بروی پوارو باز کرد و با چشمهای آبییش به او خیره شد. واضح بود که از دیدن پوارو با سبیل پریشانش تعجب کرده است. پوارو کلاهی را به علامت احترام برداشت و گفت: «من برای دیدن خانم املیا باروئی آمدم.»

خدمتکار با تعجب گفت: «مگر خبر ندارید آقا؟ خانم باروئی سه‌شنبه شب بطور ناگهانی درگذشت.»

پوارو وانمود کرد که از مرگ خانم باروئی بی‌اطلاع است. - تعجب می‌کنم خانم. من امروز با خانم باروئی قرار ملاقات داشتم. بسیار خوب در اینصورت مایلم خانم دلفونتن را ببینم. خدمتکار، لحظهای مردد ماند و سپس گفت: «خانم دلفونتن؟... خوب... فکر نمی‌کنم ایشان مایل به دیدن کسی باشند.»

پوارو کارت شناسایی خود را به دختر جوان نشان داد و گفت: «اما من برای موضوع مهمی به اینجا آمدم.»

دختر جوان که از دیدن کارت تعجب کرده بود، بلافاصله پوارو را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و برای صدا کردن خانم دلفونتن از اتاق خارج شد. پوارو با دقت گوشه و کنار اتاق را نگاه کرد. پرده‌ها و مبلمان اتاق سرخ رنگ بود و دیوارها را کاغذ دیواری کرم رنگ می‌پوشاند. یک ویترین بزرگ که با ظروف و مجسمه‌های چینی تزیین شده بود، در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد.

پوارو سرگرم تماشای ویترین بود که سنگینی نگاهی را از پشت سر احساس کرد. وقتی که برگشت، دختر جوان و ریزنقشی را دید که نگاه کنجکاوش را به او دوخته بود. پوارو تعظیم کرد، اما دختر جوان بی‌مقدمه گفت: «شما اینجا چکار دارید؟»

پوارو ابروهایش را بالا برد اما جوابی به او نداد. دختر جوان دوباره گفت: «وکیل هستید، نه؟»

از لحن کلامش مشخص بود که انگلیسی نیست.

- مگر شما منتظر یک وکیل بودید خانم؟

دختر جوان فیافه عبوسی به خود گرفت و گفت: «مطمئنم که وکیل هستید. حتماً می‌خواهید بگویید که خانم باروبای، پیر و بیمار بود و عقلش درست کار نمی‌کرد. اما اینطور نیست. او قلباً می‌خواست که پول به من تعلق داشته باشد، و همینطور هم هست. پول متعلق به من است. اگر لازم باشد وکیل می‌گیرم. پول به من تعلق دارد. او این موضوع را کتباً نوشته است...»

حرفهای دختر جوان، با ورود زن قد بلندی به اتاق ناتمام ماند.

- کانرینا، برو بیرون!

لحن آن زن، آنچنان تند و آمرانه بود که دختر جوان بلافاصله دستورش را اجرا کرد و از اتاق بیرون دوید. پوارو شک نداشت که او کسی بجز خانم دلافونتن نیست.

- آقای پوارو؟ مگر نامه من بدست شما نرسیده است؟

پوارو با خونسردی گفت: «من برای مسافرت به خارج از لندن رفته

بودم.»

- که اینطور! تعجب نمی‌کنم که نامم را نخوانده‌اید. اجازه بدهید

خودم را معرفی کنم. من ماری دلافونتن هستم و این آقا هم شوهر من

است.

آقای دلافونتن آنچنان بی‌سرودنا وارد اتاق شده بود که پوارو متوجه ورودش نشد. او مرد قد بلندی بود. چهرهای لاغر و موی کم پستی داشت. رفتار او در مقابل خانم دلافونتن، بیشتر شبیه به یک مستخدم مطیع بود تا یک شوهر. قبل از هر اظهار نظر، نگاهی به همسرش می‌انداخت. گویی می‌خواست با او مشورت کند یا از او اجازه حرف زدن بگیرد. کاملاً واضح بود که او زیر نفوذ روحیه سلطه‌جوی خانم دلافونتن قرار دارد.

پوارو گفت: «از اینکه در چنین موقعیت غمانگیزی مزاحم شده‌ام، متأسفم.»

- شما از مرگ عماد بی‌اطلاع بودید و تقصیری ندارید. خانم باروبای سه‌شنبه عصر درگذشت. مرگ او خیلی ناگهانی و دور از انتظار بود.

آقای دلافونتن نگاهی به همسرش کرد و سپس به پوارو گفت: «ما بشدت متأثریم.»

پوارو تعظیم کرد و گفت: «پس بیش از این مزاحم شما نمی‌شوم. روز بخیر.»

آقای دلافونتن بلافاصله گفت: «یک لحظه صبر کنید آقای پوارو. گفتید که با خانم باروبای قرار ملاقات داشتاید؟»  
- بله آقای دلافونتن.

- پس بهتر است موضوع را با ما هم در میان بگذارید. شاید کمکی از دست ما ساخته باشد.

پوارو با خونسردی گفت: «متأسفانه این یک موضوع محرمانه است. من یک کارآگاه خصوصی‌ام و بدرخواست خانم باروبای به اینجا



آدمام.»

با شنیدن کلمه کارآگاه، دست آقای دلافونتن بطور ناخودآگاه نکانی خورد و یکی از مجسمه‌های چینی را بزمین انداخت. خانم دلافونتن با تعجب پرسید: «کارآگاه؟ اما چرا عممام یک کارآگاه را به اینجا دعوت کرده است؟ آقای پوارو آیا نمی‌توانید توضیح بیشتری در این مورد بدهید؟»

پوارو که می‌دانست آنها کنجکاو شده‌اند گفت: «فکر نمی‌کنم که این کار صحیحی باشد. خانم باروبای به من تاکید کرده بود که...»  
آقای دلافونتن سراسیمه حرف او را قطع کرد و پرسید: «آبا او در ناماش اشارهای به روسها نکرده بود؟»  
پوارو با تعجب گفت: «روسها؟!»  
- بله بلشویکها...

خانم دلافونتن حرف شوهرش را قطع کرد و بتندی به او گفت:  
«این چه حرف احمقانه‌ای است که می‌زنی، هنری؟»  
آقای دلافونتن قیافه یک موش ترسو را به خود گرفت و گفت:  
«بیخشید... بیخشید.»

خانم دلافونتن به پوارو خیره شد و گفت: «آقای پوارو، لطفاً هر چه می‌دانید، به ما بگویید. این تقاضای من بی‌دلیل نیست.»  
آقای دلافونتن رو به همسرش کرد و گفت: «مواظب حرف زدنت باش ماری. شاید موضوعی که آقای پوارو می‌داند، اهمیت زیادی نداشته باشد، بنابراین...»

خانم دلافونتن با یک نگاه نند شوهرش را ساکت کرد و منتظر جواب پوارو ماند. پوارو به آرامی سری تکان داد و گفت: «متأسفانه فعلاً نباید در این مورد توضیحی بدهم.»

## باغچه زیبا / ۳۷۱

سپس کلاه و عصایش را برداشت و بطرف در اطاق رفت. اما قبل از آنکه خارج بشود، رو به خانم دلافونتن کرد و گفت: «باغچه زیبایی دارید خانم. حتماً به گل و گیاه علاقه‌مندید؟»

- بله همینطور است. وقت زیادی صرف باغچه‌ام می‌کنم.

- فوق و سلیقه شما قابل تحسین است، خانم دلافونتن.

سپس تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد. وقتی که از در ویلا بیرون می‌رفت، لحظه‌ای ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. همان دختر جوان از پشت یکی از پنجره‌ها، به او خیره شده بود. پولرو با دیدن او به خود گفت: «هیچ شکی برایم باقی نمانده است.»

سپس قدم‌زنان از آنجا دور شد، و از اولین کیوسک تلفن، با اسکاتلندیارد تماس گرفت. مقصد بعدی پوارو، اداره پلیس آن منطقه بود. باز پرس سیمز با دیدن او گفت: «آقای پوارو؟ منتظر شما بودم. بازرس کل چند دقیقه پیش از اسکاتلندیارد تماس گرفت و از من خواست که نتیجه تحقیقاتم را در اختیار شما بگذارم.»

سپس از پوارو دعوت کرد تا در صندلی مقابل او بنشیند.

- آقای پوارو، می‌خواهم بدانم که چرا درباره مرگ خانم بارویای

تحقیق می‌کنید؟

پوارو نامه خانم بارویای را به او نشان داد. بازرس نامه را بدقت خواند و گفت: «متأسفانه در این نامه اشارهای به اصل موضوع نشده است.»

پوارو در جواب گفت: «اگر خام بارویای دقیقاً به مشکلش اشاره

می‌کرد دیگر نیازی به تحقیقات پلیس نبود.»

## ۳۷۲ / اولین پرونده‌های پوارو

- منظور شما را نمی‌فهمم.»

- منظورم این است که، اگر من مشکل او را می‌دانستم، امروز او

زنده بود.

- یعنی می‌گویید او بقتل رسیده است؟ شاید اینطور باشد. تحقیقات

ما هنوز کامل نیست. شاید ما هم به همین نتیجه برسیم.

- آقای بازرس، آیا می‌توانید ماجرا را برایم تعریف کنید؟

- بله، البته آقای پوارو. خانم باروبای بعد از شام ناگهان دچار تشنج

شدیدی شده بود. اهالی خانه بلافاصله دکتر را خبر کردند، اما قبل از

اینکه او به بالین خانم باروبای بیاید، پیرزن بیچاره مرده بود. دکتر معالج

خانم باروبای، از صدور گواهی فوت خودداری کرده است. بدرخواست

او، جسد را برای کالبدشکافی به پزشکی قانونی فرستادیم اما نتیجه

کالبدشکافی هنوز مشخص نیست...

حرف بازرس، با بعداً درآمدن زنگ تلفن ناتمام ماند... دقایقی

بعد، بازرس گوشی را گذاشت و به پوارو گفت: «به من اطلاع دادند که

نتیجه کالبدشکافی مشخص شده است. شکی نیست که خانم باروبای با

استرکنین مسموم شده است.»

- که اینطور!

- حق با شما بود آقای پوارو. اما چه کسی ممکن است سم را به او

خورانده باشد؟ و چطور؟

- با غذا... آیا می‌دانید خانم باروبای آنشب چه غذایی خورده بود.

- بله. آقای دکتر در این مورد از خانم دلافونتن سوال کرد. ظاهراً

شام آنشب، ماهی و سوپ سبزی بوده است. اما آنها همه از این غذا

خورده بودند. همه بغیر از یکی از خدمتکارها که روزهای سه‌شنبه تعطیل

است.

- خدمتکارها؟

- بله، بغیر از خدمتکاری که در روز سه‌شنبه تعطیل بود، یک دختر روس، به نام کاترینا هم در آن خانه کار می‌کند. او خدمتکار و پرستار مخصوص خانم باروبای است.

هوارو فکری کرد و پرسید: «آیا امکان ندارد که سم را بطریق دیگری به خانم باروبای داده باشند؟»

- این محال است. استرکنین ماده بسیار تلخی است.

- با قهوه چطور؟

- خانم باروبای عادت به نوشیدن قهوه نداشته است.

- پس با غذا چه می‌نوشید؟

- فقط آب.

هوارو لحظهای فکر کرد و سپس از بازرس پرسید: «آیا خانم باروبای زن ثروتمندی بود؟»

- بله، او ثروت زیادی داشت.

- خانم و آقای دلافونتن چطور؟

- نه. آنها ثروتمند نیستند. اما خانم باروبای در مخارج زندگی به

آنها کمک می‌کرده است.

هوارو لبخندی زد و گفت: «به این ترتیب، شما به آقا و خانم

دلافونتن مظنونید، اینطور نیست؟»

- ما فعلاً مدرکی علیه آنها نداریم. اما این واضح است که با مرگ

خانم باروبای، آنها بعنوان تنها خویشاوندان او، به ثروت هنگفتی

می‌رسند.

هوارو ناگهان موضوع را عوض کرد و پرسید: «راستی آقای

بازرس، آیا خانم باروبای هیچ نوع غذای دیگری در آنشب نخورده بود.»

- بله. بله، نزدیک بود فراموش کنم. او به نجویز دکتر، هر شب قبل از شام کپسولی برای ناراحتی معده‌اش می‌خورد.

- بسیار خوب، موضوع روشن است. قاتل محتویات کپسول را بیرون آورده و پودر استرکنین را در آن ریخته است. به این ترتیب، خانم باروبای، طعم تلخ استرکنین را اصلاً احساس نکرده است.

- بسیار خوب. اما توجه داشته باشید که کپسول را هر شب پرستار خانم باروبای به او می‌داده است.

- منظور شما آن دختر روس است؟

- بله، کاترینا ریگر. همانطور که گفتم، او پرستار خانم باروبای بود. یا بهتر بگویم، برده او بود. خودتان که می‌دانید پیرزن‌ها چه اخلاقی دارند؟ این کار را بکن. آن کار را نکن. هشتم را ماساژ بده. فارویم را بیاور، و دستورهایی از این قبیل.

حرفهای بازرس، پوارو را به خنده انداخته بود. او ادامه داد: «همانطور که می‌بینید آقای پوارو، موضوع به آن سادگی که شما تصور می‌کنید نیست. کاترینا چه دلیلی برای کشتن خانم باروبای ممکن است داشته باشد؟ تنها اثری که مرگ او برای این دختر دارد، از دست دادن شغلش است. این روزها به آسانی کار گیر نمی‌آید.»

پوارو گفت: «اما من نگفتم که به کاترینا مظنونم. شاید پودر استرکنین را خانم یا آقای دلافونتن در کپسول ریخته‌اند.»

- بله. باید در این باره تحقیق کنم. باید بفهمم که جعبه کپسولها را در کجا نگهداری می‌کردند و آخرین نسخه خانم باروبای را چه کسی و در چه تاریخی خریده است. از این گذشته، قرار است امروز با وکیل خانم

باغچه زیبا / ۳۷۵

دلافونتن هم صحبت کنم. صبر داشته باشید آقای پوارو. بزودی حقایق روشن می‌شود.

پوارو برخاست و گفت: «آقای بازرس، خوشحال می‌شوم اگر مرا هم در جریان نتیجه تحقیقاتان بگذارید. این شماره تلفن من است...»  
- البته آقای پوارو. شاید هم بتوانید در شناسایی قاتل به ما کمک کنید.

پوارو تعظیمی کرد و از دفتر بازرس خارج شد.

•••

بازرس سیمز، بعدازظهر روز بعد، به پوارو تلفن کرد.  
- آقای پوارو، همانطور که قول داده بودم، می‌خواهم نتیجه تحقیقاتم را را به شما بگویم.

- لطفاً ادامه بدهید آقای بازرس. گوش می‌کنم.  
- آنطور که در وصیت‌نامه خانم باروبای نوشته شده است، او قسمت کمی از ثروتش را برای خانم و آقای دلافونتن به ارث گذاشته و بقیه را به کاترینا بخشیده است.

- به کاترینا؟ به چه علت؟

- برای قدردانی از زحماتها و فداکاری این دختر فقیر. این عین جملهای است که در وصیتنامه نوشته شده است.

پوارو به یاد حرف دختر جوان افتاد که گفته بود: «پول به من تعلق دارد، اگر لازم باشد وکیل می‌گیرم...»

کاملاً روشن بود که کاترینا قبل از مرگ خانم باروبای از متن وصیتنامه او اطلاع داشته است. صدای بازرس سیمز، او را از افکارش بیرون آورد.

- تحقیقات من نشان می‌دهد که هیچکس بغیر از کاترینا، از محل

- نگهداری کپسولها مطلع نبوده است.
- شما چطور به این موضوع پی بردماید؟
- این گفته خود کاترین است.
- که اینطور!
- حالا باید بفهمم که او چطور سم استرکنین را تهیه کرده است.
- تحقیق در این باره کار چندان مشکلی نیست؟
- چطور می‌خواهید در این مورد تحقیق کنید؟
- واضح است، با بازجویی بیشتر از کاترین. من او را بازداشت کردم. ترسیدم فرار کند و در خانه یکی از دوستانش مخفی بشود.
- اما او یک دختر خارجی است و دوستی در این کشور ندارد.
- واقعا؟، از کجا اینقدر مطمئنید آقای پوارو؟
- نمی‌دانم. فقط حدس زدم. موضوع دیگری نیست؟
- بله، اما زیاد به این ماجرا مربوط نمی‌شود. خانم بارویای تعداد زیادی سهام در اختیار داشته است که قیمت آنها اخیراً تنزل کرده بود.
- بسیار خوب بازرس. از اینکه مرا در جریان گذاشتید، متشکرم.
- آقای پوارو، وقتی که من قولی می‌دهم، به آن عمل می‌کنم. بهر حال اگر فکری بنظرتان رسید، به من تلفن کنید.
- بسیار خوب آقای بازرس. سعی می‌کنم دوست کاترینا را برایتان پیدا کنم.
- اما شما گفتید که او غریب است و در این کشور کسی را نمی‌شناسد.
- اشتباه می‌کردم آقای بازرس. کاترینا یک دوست خیلی صمیمی دارد.
- پوارو این را گفت و قبل از اینکه بازرس بتواند در این مورد بیشتر

سوال کند، گوشی را گذاشت و به اتاق منشی خود رفت. خانم لمون که مشغول تایپ کردن نامه‌ای بود، با دیدن پوارو دست از کار کشید و با کنجکاوی به او نگاه کرد.

- خانم لمون، به کمک شما احتیاج دارم. می‌خواهم نظر آنان را درباره فرضیهام بدانم. تصور کنید که یک دختر جوان روس هستید... خانم لمون از شنیدن این حرف تعجب کرد. او می‌توانست تایپ کند. صورت‌حسابها را بپرولزد و پروندهها را بایگانی کند. اما نمی‌توانست خود را به جای یکی از شخصیت‌های فرضی پوارو بگذارد. بهر حال چاره‌ای نداشت و این کار را بعنوان یکی از جنبه‌های شغلش پذیرفت و گفت: «بسیار خوب آقای پوارو، ادامه بدهید.»

- بله. گفتم که شما یک دختر جوان روس هستید که در انگلستان زندگی می‌کنید و بدلابلی نمی‌خواهید به کشورتان برگردید. بناچار، بعنوان پرستار یک خانم سالخورده استخدام می‌شوید و از صبح تا شب بسختی کار می‌کنید. - بسیار خوب. ادامه بدهید.

- خانم سالخورده به شما علاقه‌مند می‌شود و همه داراییش را طبق وصیت‌نامه به شما می‌بخشد. شما هم از این موضوع کاملاً اطلاع دارید. خانم لمون دوباره گفت: «بسیار خوب، ادامه بدهید آقای پوارو.» - ناگهان خانم پیر رفتار بدی از شما می‌بیند. مثلاً شما دزدی کرده‌اید و یا اشتبهاً دارویی که در نسخه او نیست به او داده‌اید و موضوعی از این قبیل. بهر حال او به شما مظنون می‌شود و تصمیم می‌گیرد که نامه‌ای به یک کارآگاه معروف بنویسد تا در این مورد تحقیق کند و از این موضوع اطمینان پیدا کند. بنابراین او نامه‌ای به هر کول پوارو می‌نویسد و آن را پست می‌کند. شما از این موضوع مطلع می‌شوید



و تصمیم می‌گیرید که قبل از ورود کارآگاه، کار را یکسره کنید. شما خانم سالخورده را مسموم می‌کنید و طبق وصیتنامه‌اش، صاحب ثروت او می‌شوید... آیا این فرضیه بنظر شما منطقی است، خانم لمون؟

- اگر من یک دختر روس بودم بله. اما نیستم. من انگلیسیم و حرفه‌ام منشی‌گری است نه پرستاری از پیرزنها. بنابراین هرگز کسی را بقتل نمی‌رسانم.

پوارو آهی کشید و گفت: «ایکاش هیستینگز اینجا بود! این درست است که او همیشه در نتیجه‌گیری اشتباه می‌کرد، اما حتی اشتباه او گهگاه راهگشای من بود.»

خانم لمون ساکت بود و زیرچشمی به ماشین تایپ نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر به کار اصلی خود بپردازد. پوارو پرسید:

«پس این فرضیه بنظر شما منطقی است؟»

- بله. بنظر شما چطور؟ منطقی نیست؟

- بله. متأسفانه این فرضیه منطقی بنظر می‌رسد. البته ظاهراً.

صدای زنگ تلفن، گفتگوی آنها را ناتمام گذاشت. خانم لمون گوشی را برداشت و لحظه‌ای بعد به پوارو گفت: «بازرس سیمز می‌خواهد با شما صحبت کند.»

پوارو گوشی را با عجله گرفت و گفت: «الو! الو! چه گفتید؟»

بازرس دوباره جمله‌اش را تکرار کرد: «گفتم که ما پاکت حاوی استرکنین را زیر تخت خواب کاترینا پیدا کردیم... دیگر شکی برایم باقی نمانده است.»

پوارو لبخندی زد و با لحنی مطمئن گفت: «برای من هم شکی باقی نمانده است آقای بازرس.»

وقتی که مکالمه تلفنی تمام شد، پوارو پشت میزش نشست و زیرلب

با خود گفت: «موضوع مشکوکی وجود دارد. مطمئنم که مدرک را دیدم. باید فکر کنم. باید سلولهای خاکستری را بکار بیندازم. چه موضوع غیرمنطقی را دیدم؟ کاترینا... و اضطرابی که برای وصیتنامه داشت... خانم دلافونتن... حرف شوهرش درباره روسها... او چه مرد احمقی است... آخرین حرفی که به خانم دلافونتن گفتم... درباره باغچه... خدای من... بله باغچه!»

برای لحظهای منظره باغچه خانه، در ذهن پوارو شکل گرفت. با سرعت برخاست و به اتاق خانم لمون رفت.  
- خانم لمون، هرکاری که بدست گرفتهاید، کنار بگذارید. باید در تحقیقاتم به من کمک کنید.

- تحقیقات؟ اما من نمی‌توانم...

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «مگر نگفتید که کاسبهای انگلیسی را بهتر از من می‌شناسید؟»

- همینطور است. من زبان آنها را بهتر می‌فهمم.

- بسیار خوب، باید همین الان به خیابان چارمنزگرین بروید و درباره یک ماهی‌فروش تحقیق کنید.

خانم لمون با تعجب پرسید: «یک ماهی‌فروش؟»

- بله دقیقاً. ماهی‌فروشی که برای خانه خانم باروبای ماهی فرستاده

است. سؤالی را که باید از او پرسید، روی این صفحه کاغذ نوشتم.

خانم لمون کاغذ را گرفت، آن را با سرعت خواند و در کیفش

گذاشت. پوارو گفت: «من هم همراه شما می‌آیم. باید به اداره پلیس

چارمنزگرین سری بزنم.»

وقتی که پوارو وارد اداره پلیس شد، بازرس سیمز با تعجب به او

نگاه کرد و گفت: «همین یکساعت پیش با شما صحبت کردم آقای

## ۳۸۰ / اولین پرونده‌های پوارو

پوارو. چه زود به اینجا رسیدید!

پوارو بلافاصله گفت: «آیا اجازه می‌دهید کاترینا را ببینم؟»

- بله البته. فکر نمی‌کنم اشکالی در اینکار باشد.

دختر جوان، عبوس‌تر از قبل بنظر می‌رسید و ناراحت و نگران در گوشه‌ای از سلول نشسته بود. پوارو با ملایمت به او گفت: «دخترم، مطمئن باش که من دشمن تو نیستم. می‌خواهم حقیقت ماجرا را به من بگویی.»

- من حقیقت را گفتم. به همه فقط حقیقت را گفتم! اگر خانم بارویای در اثر مسمومیت مرده است، من او را مسموم نکردم. شما همه اشتباه می‌کنید. شما همه قصد دارید مرا از ارثیام محروم کنید. صدای دختر جوان گرفته بود. مثل موشی بود که در گوشه‌ای گیر افتاده است.

- آیا کپسول را هر روز تو به خانم بارویای می‌دادی؟

- بله. نسخه جدید را همان روز بعد از ظهر از داروخانه تهیه کردم.

- یا کسی بغیر از تو به کپسولها دسترسی نداشت؟

- نه.

پوارو با خود گفت: «یک موش گرفتار. اما شجاع.»

- خانم بارویای بغیر از خوراک ماهی و سوپ سبزی غذای دیگری

نخورده بود؟

- نه.

پوارو دست روی شانه کاترینا گذاشت و با مهربانی گفت: «شجاع

باش دخترم. شاید بزودی آزاد بشوی و ارثیه را هم بدست بیاوری.»

سپس بسرعت از سلول خارج شد. اما قبل از اینکه از انباره پلیس

بیرون برود، بازرس سیمز گفت: «منظورتان از اینکه گفتید کاترینا یک

باغچه زیبا / ۳۸۱

دوست صمیمی دارد چه بود آقای پوارو؟»

- منظورم این بود که من، هر کول پوارو، دوست او هستم.

پوارو این را گفت و قبل از اینکه بازرس حرفی بزند، بسرعت از در

بیرون رفت.

• • •

خانم لمون طبق دستور پوارو، در رستوران گرین کت<sup>۸</sup> انتظار او را

می کشید و با دیدن پوارو بلافاصله به او گفت: «موفق شدم. اسم آن

ماهی فروش، آقای راج<sup>۹</sup> است. اطلاعاتی را که خواسته بودید روی همین

کاغذ نوشتم. حق با شما بود آقای پوارو.»

• • •

پوارو بلافاصله خود را به ویلای رزینک رساند. باغچه خانه در زیر

نور خورشید از همیشه زیباتر بنظر می رسید. پوارو محو تماشای گلها بود

که صدای خانم دلافونتن را شنید.

- آقای پوارو! دوباره برگشتید!؟

- بله خانم. وقتی که برای اولین مرتبه به ویلای شما آمدم، صدفهای

حاشیه باغچه نظرم را جلب کرد.

خانم دلافونتن می خواست حرفی بزند اما پوارو گفت: «می دانم.

می دانم خانم دلافونتن. شما آنشب برای شام غذای ماهی و سوپ سبزی

داشتید. خدمتکاران آن غذا را پخته بود. این کاترین بود که شام خانم

بارویای را به اتاقش برد. این کاترین بود که کپسول را به او داد و پاکت

استرکنین هم در اتاق کاترین پیدا شد. اما این شما بودید که به خانم

بارویای محبت کردید و برای تنوع غذا، برایش صدف خریدید و آن را

به استرکنین آلوده کردید. اما نمی‌دانستید که با پوسته صدف چه کنید. اگر آن را به سطل زباله می‌ریختید، خدمتکار می‌فهمید. پس تصمیم گرفتید باغچه زیباتان را با صدفها تزین کنید. اما خانم دلافونتن، شما فقط به اندازه‌ای صدف داشتید که توانستید تنها یکطرف باغچه را تزین کنید. این موضوع، تقارن باغچه شما را برهم زده بود و همین نبودن تقارن، توجه مرا از همان لحظه اول جلب کرد. اما هنوز به نظریه‌ام مطمئن نبودم. بهمین دلیل منشی‌ام را به ماهی‌فروشی محله شما فرستادم. او گفت که بیست و چهار عدد صدف به شما فروخته است. آیا لازم است که صدفهای باغچه را دوباره بشمارم؟»

خانم دلافونتن با تعجب گفت: «فکر می‌کردم که شما از متن نامه عمام به ما مشکوک شده‌اید.»

- البته نامه هم بی‌تاثیر نبود. از متن نامه فهمیدم که مشکل خانم باروبای، یک مشکل خانوادگی است. در غیر اینصورت نیازی نبود که او در محرمانه ماندن مشککش اصرار داشته باشد. شما و آقای دلافونتن، رسیدگی به امور مربوط به سهام خانم باروبای را بعهده داشتید، اما در این کار تقلب می‌کردید و سر او را کلاه می‌گذاشتید. تصور نمی‌کردید که پیرزن بویی ببرد. اما اشتباه می‌کردید. او به شما مشکوک شده بود و بهمین دلیل به من نامه نوشت.

خانم دلافونتن سری تکان داد و گفت: «بله، هرگز فکر نمی‌کردیم که او مشکوک بشود، تا اینکه فهمیدم نامهای برای شما نوشته است. اما از همه بدتر، وصیت‌نامه‌اش بود. چرا او باید ارثیه‌ای را که حق من است به آن موش زشت ببخشد؟»

- بله و بهمین دلیل پاکت استرکنین را در اتاق او گذاشتید. درک می‌کنم خانم دلافونتن. شما و شوهرتان مرتکب قتل می‌شوید و گناهِش را

باغچه زیبا / ۳۸۳

به گردن دختر بی گناه و غریبی می اندازید. آبا هیچ احساس ترحمی در وجود شما نیست؟

دلافونتن شانماش را بالا انداخت و گفت: «ترحم؟ برای آن موش کثیف؟»

پوارو با تنفر گفت: «خانم، تصور من این است که شما در زندگی فقط برای دو چیز اهمیت قائلید. اول شوهرتان...»

لبهای خانم دلافونتن به لرزه افتاده بود. پوارو ادامه داد: «... و دوم این باغچه.»

پوارو به گلهای زیبای باغچه نگاه می کرد و از اینکه باغبانشان را از آنها گرفته بود، برایشان تأسف می خورد.